

شماره ۳۶۷۳
چهارشنبه ۲۹ مهر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



محمد نصیری: یک تحول بزرگ در راه است

مردی که زندگی خصوصی همه را تسخیر کرد

تاوان سنگین محاسبات غلط اردوغان

چطور جرأتمندانه رفتار کنیم؟

رویای شیرین جوانی من

REFST-FRZST1300



www.parsappliance.com

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹

شماره ۳۶۷۳ - چهارشنبه ۲۹ مهر ۱۳۹۴
۷ محرم ۱۴۳۷ ۲۱ اکتبر ۲۰۱۵

عکس روی جلد: باران رضایی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

یا حسین...

چند روز توفانی در راه است و شبهایی توفانی تر از روز... این بیرق‌های سیاه که برسر هر کوی و برزن و سرا و سراچه آویزان است حکایت از توفانی دارد که دل آشـوب می کند و تو با خودت می گویی چه رازی در این عشق دیرین نهفته است؟

مگر این داغ چه داغی بود که صدها سال از آن گذشت اما همچنان جگر می‌سوزاند؟

واین آتش چه آتشی که این همه هفته و ماه و سال وسده از آن گذشته اما هنوز سوزان است و سرد نمی‌شود؟

و این چه عشقی است که هر سال دامن می گیرد و دامنه‌اش تا همه جغرافیای عاشقی گسترده است؟

و ایـن چه خون به ناحق بر زمین ریخته شـده‌ای است که همچنان نبضش می‌زند. همچنان گرم است. همچنان شور می آفریند؟

چـه نیشـتری بر قلب جوانمردی نشسـته و چه خنجری بر پشـت رادی فرود آمده که این همه سال حرف از آن است و عرق شرم بر جبین تاریخ می‌نشاند و اشک خون از دیده فرو می آرد؟

و این چه حماسـه‌ای است که به دوش کشیدنش پس از این همه سال آن چنان تاب سوز است که هیچ شانه‌ای تاب و طاقت تحمل آن را ندارد؟

این کدام محشر کبری است؟

این چه راز سر به مهری از دلدادگی است؟

چه شد که تاریخ همچنان شرمسار است؟

مگر آن نیمی از روز، مگر آن چند ساعت پر از تب و تاب، چه ثقلی از حادثه با خود داشت که این همه بر گرده تاریخ سنگین آمده؟...

مـن نمی‌دانم... در عجبم... در آن نیمی از روز چه باید گذشـته باشد که دل سنگ را کباب کرده باشد؟ صخـره را بـه گریـه وادارد، آب را خجل کند، دریا و آسمان و زمین را سوگوار؟...

بازاین چه شورش است که در خلق عالم است...
بازاین چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است...
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین...
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است...

چه باید در آن ظهر داغ گذشـته باشـد که زمین کربلا هنوز نتنواسـته از شرم سر بلند کند و خورشید همچنان به ظهر عاشـورا که می‌رسـد سر در گریبان فرو می‌برد از خجلت؟

این همه شگفت در یک حماسه، شگفت نیست؟

***

یا حسین(ع) تو با این دل، تو با عشق، تو با مردانگی، تو با مظلومیت، تو با عظمت، تو با رادی و سـرفرازی چه کـردی که واژه‌ها کوته‌قامت و حقیرند در وصف حماسـه عاشورایت؟ و معنا نمی‌توان کرد آنچه را که در آن ظهر خونین داغ گذشت؟

تو و یارانت که بهترین یاران خدا در طول تاریخند چه کردی که وقتی نامت می آید اسـتخوان‌های ظلم هم رعشه می گیرند؟

و چـه مظلومیتـی بر تو رفت کـه تا نام کربلایت می آیـد اشـک بی‌اختیار از دیده بـه گونه می‌غلطد و چون جوی روانی سـرازیر می‌شـود و آدمیان با غمی عمیق ناله سر می‌دهند و دست بر پیشانی می کوبند و گریبان می‌درند، گریبان عاشقی؟

***

ایـن روزها کوچه‌هـا و خیابان‌ها سـوگوارند، نه سوگوار تو، بلکه سوگوار خویش. سوگوار کوتاهی‌های خویش که چگونه می‌توان عشق تو را در سینه داشت امـا راه و رسـمت را فراموش کـرد؟ چگونه می‌توان حسینی بود اما حسینی زندگی نکرد؟!

چگونـه می‌تـوان ظاهر کوچه‌ها را از نام حسـین انباشت، اما باطن کوچه‌ها...؟؟

بگذار این دردی که در سینه داری از نامردی‌های برخی پیروانت در سینه داغدار و چاک چاکت همچنان پنهان بماند.

اما آن کس که تو را شناخت غیر از راه تو نپیمود و آن کس که سودای تو در سر داشت اسیر هیچ سودایی نشد... در این زمانه سودازده چه قلیلند حسینیان و چه فراوانند آنها که نامت را بر لب می آورند.

و هزاران دریغ و افسوس...

***

اما باز جای شـکرش باقیست، حماسه‌ات آنچنان تأثیر گذار است که هنوز در همین عصر و زمانه قحطی عاطفه و رادی و جوانمردی، آنان که عشـق تو در سر دارنـد و با نام تـو پیکار می کنند و شمشـیر می‌زنند فاتحان سینه سرخ، سرخ روی آبرومند مبارزه شرف و مردانگی‌انـد و هنوز نام حسـین و نهضت حسـینی آنچنـان پرآوازه اسـت که مرز نمی‌شناسـد و بر تن شبزدگان لرز می‌نشاند.

آفرین بر تو و بر قیام ماندگارت

السلام علیک یا اباعبدالله و علی الارواح اللتی حلـت بفنائک علیک منی سـلام الله ابدا و ما بقیت و بقی اللیل و النهار...

■

این محرم و صفر است که اسلام را زنده نگه داشته است
● امام خمینی (ره)

نامه‌های بی‌واسطه

نماز

جوانی از انصار نمازش را با پیامبر (ص) می‌خواند ولی گناه و محرمات را نیز انجام می‌داد .

جریان را به پیامبر (ص) گفتند. پیامبر (ص) فرمود: بالاخره نمازش روزی او را از بدی و زشتی باز می‌دارد.

طولی نکشید که دیدند آن جوان توبه کرد و دست از کارهای بد و زشتش برداشت

[میزان الحکمه، ج ۵، ص ۳۷۱، ح ۱۰۲۵۴]

مریم پارسا از کوهبنان

بیرق‌دار واقعی باشیم

محرم مانند بقیه مناسبت‌ها از راه رسید. تکایا و حسینیه‌ها و سقاخانه‌ها با بیرق‌های عزاداری اباعبدالله‌الحسین (ع) سیاهپوش شد. برخی هیأت‌های عزاداری از شب‌های گذشته به استقبال محرم و عزاداری رفتند. در اینجا ضرورت دارد نکاتی را در این روزها و شب‌های حسینی رعایت کنیم و بیرق‌دار واقعی باشیم. به گفته مسئولان، توزیع غذای گرم در ظروف یکبار مصرف غیر گیاهی سرطانزا است. همچنین لیوان‌های یکبار مصرف غیر گیاهی هم چنین خاصیتی دارند. پیشنهاد می‌شود به جای ظروف سرطانزا از ظروف گیاهی یا کاغذی استفاده شود. همچنین از خانم‌های محترم انتظار می‌رود در این ایام سوگواری، حجابشان را رعایت کنند و آقا پسرها هم به جای ژل و روغن مالیدن به موهایشان و آرایش‌های زنانه ولباس‌های فاق کوتاه! وراه افتادن در حاشیه دسته‌های سینه‌زنی یا زنجیر زنی و به جای این که مرتکب اعمال و کارهای غیر شرعی واخلاقی شوند و به جای تظاهر در بیرق‌داری و عَلَم کشی، بیرق‌دار واقعی باشند! که انشاءالله هستند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

درد بی‌سوادی سفید

بی سوادی دو گونه است:

بی سوادی سیاه و بی سوادی سفید

بی سوادی سیاه شکلی از بی‌سوادی است که در نخستین نگاه، دیده می‌شود. اینکه چه کسی نمی‌تواند اسم خود را روی برگه‌ی کاغذ بنویسد یا تابلوی یک خیابان را بخواند. ارزان‌ترین نوع بی سوادی است که می‌توان با آن مبارزه کرد.

اما موضوع هراسناک، بی‌سوادی سفید است؛ کسانی که در ظاهر توانایی خواندن و نوشتن دارند، هر روز در فضای حقیقی و مجازی، می‌نویسند و حرف می‌زنند کسانی که انبوهی از مدارک آموزشی و درجات و گواهینامه‌ها را در کیف خود جابجا می‌کنند. اما، هنوز در ساده‌ترین تعامل‌ها و ارتباط‌ها و خوانش و نگارش کلمات دچار چالش‌های جدی هستند و چنته‌شان از موهومات و شبه علم پر است. این شکل از بی‌سوادی، "بی سوادی سفید" است چرا که در نگاه اول، دیده نمی‌شود.

این بی‌سوادی به سادگی قابل سنجش نیست و در آمارها ثبت نمی‌شود. این نوع بی‌سوادی، وقتی با انواع مدارک رنگارنگ دانشگاهی، تایید و تقویت شود، "ندانستن مرکب" را باعث می‌شود. حالا در به ابزارهایی جدید برای "تقویت بی‌سوادی" خود و دفاع از باورهای نادرست خود مجهز گشته است.

بی‌سوادی سفید درد امروز جامعه‌ی ما است.

علیزاده از بردسیر

تجلی قرآن و عترت در حماسه عاشورا

قرآن کریم یگانه شاهراه رستگاری انسان و رسیدن به سعادت است. جز در پرتو نورانی آیات کتاب خدا راه گریزی از جهل، گمراهی و غفلت نیست. اهل بیت پیامبر (ص) پرچمداران هدایت و در حقیقت ترجمان راستین قرآن و فصل الخطاب بوده و همچون قرآن، تنها راه هدایت و چراغ صراط مستقیمند. قرآن و عترت در واقع یک حقیقتند و هر یک تبلور تمام عیار موهبت، رحمت و هدایت آسمانی‌اند؛ حقیقتی جاویدان که یکی بدون دیگری نمی‌تواند تفسیر و تبیین شود. به هر کدام که رجوع شود و در آن تعمق و تفکر گردد، تو را به سوی دیگری می‌خواند. در ژرفای قرآن به حضور اهل بیت (علیهم السلام) می‌رسی و با دقت و توجه در سیطره نظری و عملی اهل بیت (علیهم السلام) به محتوا و مفهوم آیه‌های قرآن رهنمون می‌شوی. در این میان نور هدایت حسین بن علی (ع) فروزان‌تر و آتش عشق اوپر نفوذتر و تأثیر گذارتر است و این چیزی جز اراده حق نیست که حسین (ع) چراغ هدایت و کشتی نجات بشریت از اول تا به ابد باشد. تأمل و تدبر در آیات قرآن در حقیقت به شناخت و آگاهی از امام نیز منجر می‌شود و این بدان معناست که هر یک از ثقلین به مثابه میزان و معیار، صحت و سقم دیگری را حکایت می‌کند .

مرتضی محمدی - هشترود

برای زینب (س)

تو قافله سالار غمی ای بانو
غم را تو رسول خاتمی ای بانو
در نهضت عشق بی تو نقصانی بود
پیغامبر محرّمی ای بانو

یک قافله با درد و غم و تب می‌رفت
یک سر، سر بی‌تن آیه بر لب می‌رفت
با کوه غم و درد رسالت بر دوش
با هیبت یک رسول زینب می‌رفت

قنبر یوسفی - آمل

عاقل و عارف

نیازی به رفتن به عبادتگاه نیست.

شما معبدی هستید که خداوند در آن نشسته است...پنهان در درونتان...معشوق در عاشق نهان شده است. تغییر واقعی همیشه از درون آغاز می‌شود. پس هنگامی که در خلوت خودت هستی تغییر کن نه در مقابل دیگران.

هر کس که دیگران را بشناسد عاقل است و هر کس خود را بشناسد عارف است.

محمد مهدی موسی پور

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند و با تسلیت ایام سوگواری محرم‌الحرام و شهادت جانسوز آقا اباعبدالله‌الحسین (ع) و یاران باوفایش در کربلای همیشه سرخ تاریخ و با این امید که همه ما بتوانیم از برکات مراسم این ایام و لیالی بهره کافی ببریم.

***

*** عبدا... خورشیدی ـ سقز**

خاطره ارسالی شما به دستم رسید. آن را در اختیار مسئول قسمت مربوطه قرار می‌دهم تا در اولین فرصت در صفحه خاطره به چاپ برسد. خوشحال می‌شوم که خوانندگان ارجمند با جدیت بیشتری نسبت به ارسال خاطرات خوب خودشان اقدام کنند. سرفراز باشید.

*** علی اکبر حیدری - گچساران**

مطلب خوبی برایم فرستاده بودید. در یکی از شماره‌های آینده در قسمت نامه‌های بیواسطه از آن استفاده خواهیم کرد. موفق باشید.

*** محمود جعفری ـ کرمان**

مطالبی را که درباره برکات قرائت زیارت عاشورا برایمان فرستاده بودید در همین شماره و در صفحات داخلی مجله چاپ کرده‌ایم. سایر مطالب ارسالی شما نیز به تدریج مورد استفاده قرار خواهد گرفت. از همکاری خوب شما با مجله خودتان متشکرم.

***محسن ذوالفقاری ـ قم**

از اینکه با وجود تغییر شهر و دیار همچنان فعالانه با نشریه همکاری دارید خرسندم. حال که در جوار حضرت معصومه (س) ساکن شده‌اید ان شاءالله ما را نیز از دعای خیر فراموش نخواهید کرد. نمابرهای جدید شما به دستم رسید و به تدریج از آن استفاده خواهیم کرد. فقط اگر سعی کنید که مطالبتان را با خودکار مشکی بنویسید خواناتر خواهد بود. ضمنا مطلبی را که درباره «یادقدیم‌ها به خیر» فرستاده بودید تا آنجا که یادم می آید در مجله مورد اشاره قرار گرفته بود. کاهش ارزش پول ملی دلایلی دارد که باید به تفصیل در مطلب جداگانه‌ای به آن بپردازیم. برای شما آرزوی توفیق و سرفرازی دارم

*** شهرام حیدری ـ اهواز**

بسیار خوشحال شدم که خبر ثبت ۲۵۰۰ هکتار باغستان اطراف شهر قزوین را به عنوان بوستان ملی شنیده‌ام. هر چه در زمینه فضای سبز و حفظ محیط زیست تلاش بیشتری صورت دهیم آینده این کشور را امیدبخش‌تر خواهیم کرد. خبرهای خوبی که درباره تبدیل قزوین به شهر پاک برایم نوشته بودید خوشحالم کرد. ان شاءالله همه شهرهای ما شهر پاک باشند و پاک بمانند.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر**

از شما خواننده قدیمی و فعال دو نمابر جدید به دستم رسید. انتظارم این است که خواناتر و با حوصله‌تر مطالب خود را ارسال کنید چون نمابرهایی که به دستم رسیده به سختی قابل خواندن هستند. از جمله نمابری که درباره سفر رییس جمهور و هیأت همراه به دستم رسیده است. سرفراز باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مهارت زنانه



زن نمی‌دانست چه کند. خلق و خوی شوهرش او را به تنگ آورده بود. همیشه می گفت و می خندید، با بچه‌ها خوش و بش می کرد، ولی مدتی بود که با کوچکترین مسئله‌ای عصبانی می‌شد و داد و فریاد می کرد.

زن روزی نزد راهبی رفت که در کوهستان زندگی می کرد، تا از او کمک بگیرد. زن از راهب معجونی خواست تا شاید چاره کارش شود!

راهب نگاهی به زن کرد و گفت: چاره کار تو در یک تار مو از سبیل ببر کوهستان است! زن گفت: ببر کوهستان؟ آن حیوان بسیار وحشی است!! راهب در جواب گفت: هر وقت تار مویی از سبیل ببر وحشی را آوردی، برایت معجونی می‌سازم تا شوهرت با تو مهربان شود....زن با ناامیدی به خانه‌اش برگشت.

غذایی آماده کرد و روانه کوهستان شد. خود را به نزدیکی غار رساند. از شدت ترس بدنش می‌لرزید اما مقاومت کرد.. آن شب ببر بیرون نیامد! چندین شب به همین منوال گذشت. هر شب چند گام به غار نزدیکتر می‌شد، بالاخره ببر وحشی غرش کنان از غار بیرون آمد و ایستاد و به اطراف نگاه کرد.!

هر شب که می گذشت آن ببر و زن چند گام به هم نزدیکتر می‌شدند...

چهار ماه طول کشید تا ببر به واسطه بوی غذا به زن نزدیک شد و آرام آرام شروع به خوردن کرد. مدتی گذشت...

طوری بود که ببر بر سر راه زن می‌ایستاد و منتظر می‌ماند. زن هم خود را به ببر نزدیک‌تر می کرد و سر او را نوازش می کرد و به ملایمت به او غذا می‌داد.

هیچ سرزنش و ملامتی در کار نبود؛ هیچ عیب جویی، ترس و وحشتی هم در میان نبود و بر خلاف دشواری و سختی راه هر شب آن زن برای ببر غذا می‌برد و دست نوازش بر مویش می‌کشید .

بالاخره یک شب زن با ملایمت تار مویی از سبیل ببر کند، و شادمان نزد آن راهب رفت.... فکر می کنید آن راهب چه کرد؟

نگاهی به اطرافش کرد و آن تار مو را به داخل آتشی انداخت که در کنارش شعله ور بود..

زن، هاج و واج نگاه می کرد در حالی که چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد، ماند که چه بگوید.

راهب با خونسردی رو به زن کرد و گفت: آیا مرد تو از آن ببر کوهستان بدتر است؟ تو نیرویی داری که از وجود آن بی خبری!! تو با صبر و حوصله و عشق و محبت توانستی آن حیوان را رام کنی. مهار خشم شوهرت در دستان توست، پس محبت و عشق را به او ببخش و با حوصله و مدارا خشم و عصبانیت را از او دور ساز..

با اعمالمان محشوریم

روزی، پادشاه سه وزیرش را فرا خواند و از آنها درخواست کرد کار عجیبی انجام دهند. او از هر وزیر خواست تا کیسه‌ای برداشته و به باغ قصر برود و این کیسه‌ها را برای پادشاه با میوه‌ها و محصولات تازه پر کند. همچنین از آنها خواست که در این کار از هیچ کس کمکی نگیرند و آن را به شخص دیگری واگذار نکنند.

وزرا از دستور شاه تعجب کردند و هر کدام کیسه‌ای برداشته و به سوی باغ به راه افتادند.

وزیر اول که به دنبال راضی کردن شاه بود بهترین میوه‌ها و با کیفیت ترین محصولات را جمع آوری می کرد تا اینکه کیسه‌اش پر شد.

اما وزیر دوم با خود فکر می کرد که شاه این میوه‌ها را برای خود نمی خواهد و احتیاجی به آنها ندارد و درون کیسه را نیز نگاه نمی کند، پس با تنبلی و اهمال شروع به جمع کردن کرد و خوب و بد را از هم جدا نمی کرد تا اینکه کیسه را با میوه‌ها پر کرد.

و وزیر سوم که اعتقاد داشت شاه به محتویات این کیسه اصلا اهمیتی نمی دهد کیسه را با علف و برگ درخت و خاشاک پر کرد.

روز بعد پادشاه دستور داد که وزیران را به همراه کیسه‌هایی که پر کرده‌اند بیاورند.

وقتی وزیران نزد شاه آمدند، به سربازانش دستور داد سه وزیر را گرفته و هر کدام را جداگانه با کیسه‌اش به مدت سه ماه زندانی کنند. در زندانی دور که هیچ کس دستش به آنجا نرسد و هیچ آب و غذایی هم به آنها نرسانند.

وزیر اول پیوسته از میوه‌های خوبی که جمع آوری کرده بود می خورد تا اینکه سه ماه به پایان رسید.

اما وزیر دوم، این سه ماه را با سختی و گرسنگی و مقدار میوه‌های تازه‌ای که جمع آوری کرده بود، سپری کرد.

و وزیر سوم قبل از اینکه ماه اول به پایان برسد از گرسنگی مرد.

خیلی از ما فکر می کنیم که اعمال ما چه سودی برای خدا دارد؟ و شاید با این فکر انحرافی، در وظایف انسانی و اخلاقی و دینی خود اهمال کنیم. در حالی که امر و نهی خداوند برای خود ماست و او بی‌نیاز از اعمال ماست.

حال از خود این سؤال را بپرسیم، ما از کدام گروه هستیم؟

زیرا ما الآن در باغ دنیا آزادیم تا اعمال خوب یا اعمال بد و فاسد را جمع آوری کنیم، اما فردا زمانی که امر می‌شود ملک الموت ما را در قبرمان زندانی کند، در آن زندان تنگ و تاریک و در تنهایی آنجاست که اعمال خوب و پاکیزه‌ای که در زندگی دنیا جمع کرده‌ایم، به داد ما می‌رسد.

حسن میرزایی ـ ازنا



روش بیرونی مرد از منش درونی او خبر می دهد

● امام علی (ع)

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از دانشجویان و استعدادهای برتر علمی کشور: جوان‌های هوشمند، متعهد و با استعداد بزرگترین ثروت کشور هستند
*اتحادیه اروپا و رئیس جمهوری آمریکا لغو تحریم‌های ۱۰ ساله ایران را اعلام کردند
*رئیس جمهوری، برجام را برای اجرا ابلاغ کرد
*سخنگوی شورای نگهبان: برجام نیاز به تصویب مجلس نداشت
*دکتر ظریف: کشورهای منطقه بدانند داعش برای کسی سرمایه به حساب نمی آید
*وزیر کشور: انتخابات باید به مانور قدرت ایران در منطقه تبدیل شود
*داعش به روسیه اعلان جنگ داد
*اعتصاب و تظاهرات ضدصهیونیستی سراسر فلسطین را فرا گرفت
*رهبر انصارالله یمن: عربستان و رژیم صهیونیستی آفت بشریت هستند
*رئیس کل بانک مرکزی برای سال آینده رشد اقتصادی ۵ درصدی را پیش‌بینی کرد
*پوتین رشوه ۳۰۰ میلیارد دلاری عربستان برای سرنگونی اسد را رد کرد
*فرمانده کل سپاه: اگر سردار همدانی نبود، دمشق سقوط می کرد
*اردوغان رئیس جمهور ترکیه از سیاسی بودن جایزه صلح نوبل انتقاد کرد
*قاهره: با عربستان درباره سرنوشت اسد اختلاف نظر داریم
*ژاپن برای بهبود روابط مخدوش و سردش با چین ابراز امیدواری کرد
*تظاهرات ضدریاضتی مردم یونان برگزار شد
*واشنگتن وسئول درباره آزمایش هسته‌ای کره شمالی هشدار دادند
*داعش برای جذب نیروهای حرفه‌ای پاداش ۱۰ هزار دلاری تعیین کرد
*تظاهرات ضددولتی در استان "هاکاری" ترکیه با ۲ کشته سرکوب شد
*رئیس جمهور آمریکا: در افغانستان می‌مانیم
*لاوروف: آماده همکاری با ترکیه برای مقابله با تروریسم هستیم
*۶۶افسر و ۲ ژنرال ائتلاف عربی در حمله بزرگ موشکی یمن به عربستان به هلاکت رسیدند
*داعش فعالیت‌های تروریستی را برای نوجوانان ۱۴ ساله اجباری کرد
*لاریجانی رئیس مجلس: تصویب برجام آغاز تلاش فراگیر برای توسعه کشور است
*سازمان ملل خواستار مقابله با نفرت پراکنی مذهبی سعودی‌ها شد

از جهان سیاست

رضا کیان

تاوان سنگین محاسبات غلط اردوغان

مقدمه: در بحران قبرس برخی از افسران جوان و ملی گرایان ترک به عصمت اینونو مراجعه کرده و خواهان ورود ارتش ترکیه به قبرس شدند. وی در پاسخ گفت وارد شدن به قبرس آسان است اما شما بگویید چگونه می توان از آن خارج شد؟ امروز با گذشت چهار دهه از اشغال قبرس در دولت اجویت، همچنان بخش مهمی از ظرفیت سیاست خارجی ترکیه گرفتار این بحران است. به واقع عدم محاسبه ابعاد ورود به بحران و چگونگی خروج از آن و شرایط و پیچیدگی‌های حاکم مترتب بر صحنه سیاست، بعضا می تواند هزینه‌های سنگینی بر نسل‌های متوالی یک کشور تحمیل کند.

اردوغان در محاسبه ورود و چگونگی خروج از بحران سوریه دچار خطای راهبردی شد. خطایی که پایان دادن به گفتگوهای صلح میان پ.ک.ک و دولت ترکیه و عملیات انتحاری در آنکارا، بخشی از تبعات آن است. اردوغان ارزیابی دقیقی از بحران سوریه و دامنه‌های آن نداشت. وی با محاسبه‌ای اشتباه ترکیه را وارد بحرانی کرد که هم این کشور و هم منطقه را سال‌ها با دامنه این بحران مواجه خواهد کرد. بحرانی که دامنه‌های آن در بخش‌هایی غیر قابل جبران خواهد بود.

دخالت ترکیه در سوریه و حمایت پنهانی از داعش، این کشور و منطقه را وارد وضعیت پیچیده، دشوار و پر از ابهام کرده است. عملیات تروریستی آنکارا، تنها گوشه‌ای از تبعات آن است. اگر ترکیه با داعش مواجهه جدی نکرده و صلح با کردها احیا نگردد، با مد نظر گرفتن قدرت دولت پنهان در ترکیه تضمینی وجود ندارد که سراسر ترکیه در بحرانی عمیق فرو نرود. برخی از کانون‌های قدرت در ترکیه از حامیان چپنی‌های افراطی در دهه ۹۰ بودند و وقتی این حمایت پایان و یا کاهش یافت، در واکنش به آنکارا، چپنی‌ها چندین عمل تروریستی را در استانبول انجام دادند. امروز نیز کاهش تاکتیکی حمایت آنکارا از داعش، در کنار ملاحظات مختلف می تواند از دلایل هدف قرار دادن پایتخت ترکیه توسط داعش باشد.

در ارتباط با عملیات تروریستی آنکارا، تحلیل دیگری که از لایه و سطح عمیقتری برخوردار است، این ارزیابی را مطرح می کند که اردوغان و همفکران وی از فاکتور داعش برای بالانس قدرت در داخل و تغییر موازنه سیاسی به نفع خود بهره می‌گیرند .

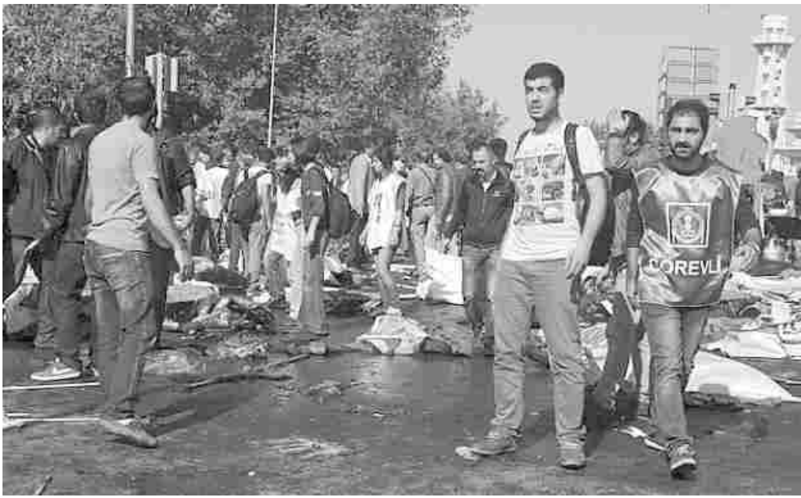
استفاده از اقدام‌های تروریستی و انجام عملیات خارج از عرف سیاسی و حقوقی یک سنت سیاسی در ترکیه بوده و قدمت آن به وسعت تاریخ معاصر این کشور است. قتل عام قهرمان ماراش، سیواس، کشتار ماه‌می و این اواخر عملیات انتحاری در سوروچ و دیاربکر نشان می دهد که ذهنیت ناامن کردن صحنه سیاسی برای تحقق اهداف سیاسی توسط کانون‌های قدرت، همچنان در ترکیه یک گزینه غیر قابل اغماض است.

پیروزی کردها در انتخابات هفت ژوئن برای اردوغان و تیمش بسیار سنگین بود و از نظری در کنار عملیات‌های صورت گرفته علیه پ.ک.ک، عملیات انتحاری آنکارا می تواند حلقه فشار به کردها را تکمیل کند. موضوعی که رسانه‌های ترکیه کمتر روی آن مانور می دهند آن است که هدف عملیات انتحاری آنکارا، کردها بوده‌اند. بنابر دعوت حزب

فرانسه، بازنده بازی خاورمیانه

تحرکات روسیه در سوریه فرانسه را شوکه کرده است. کشوری که ادعا می کرد سرنوشت کشورهای ساحلی دریای مدیترانه را خود تعیین می کند و تا زمانی که در عرصه سیاسی آنها حضور دارد کسی حق ورود به این حوزه را ندارد، اکنون می بیند روسیه با چنین قدرتی در حال به هم ریختن معادلات جاری در سوریه است که هیچ کاری نمی تواند بکند. مسکو به منافع کشورهای غربی که چهار سال است با مواضع دوگانه و مخربشان سوریه را به تلی از خاکستر تبدیل کرده‌اند، توجه نمی کند. اکنون آن چه برای روسیه مهم است بازگشت ثبات به سوریه و از بین بردن هر گروهی که بویی از تروریسم از آن به مشام می رسد، است. برای همین فرانسه تحرکات تازه‌ای را آغاز کرده تا شاید بتواند ضربه‌ای را که از روسیه خورده است، جبران کند. همانند هر کشوری در دنیا، خاورمیانه برای فرانسه اهمیت استراتژیک و بسیار بالایی دارد. فرانسه که در خلا کمرنگ شدن حضور آمریکا در خاورمیانه در صدد پر کردن حداقل بخشی از جای خالی آن در خاورمیانه است، این بار نیز دست به کار شده و قصد دارد برای حفظ موقعیت خود کاری از پیش ببرد.

فرانسوی‌ها که در ماه‌های اخیر موفق شده بودند با حمایت از کناره گیری بشار اسد از قدرت و حمایت از پیمان عربی به رهبری عربستان در یمن و همچنین اتخاذ سیاست‌های تند در مذاکرات هسته‌ای با ایران خودی در خاورمیانه نشان بدهند و حمایت برخی کشورهای عربی به ویژه عربستان و متحدانش در



دمکراتیک خلق‌ها و نهادهای صنفی چپ که عمدتا کردها را نمایندگی می‌کردند، بیش از چهارده هزار کرد و نیروهای چپ از شهرهای مختلف به خصوص کردنشین ترکیه در آنکارا گرد آمدند تا با ندای صلح، مردم ترکیه را در حالی که دولت این کشور بر طبل جنگ می‌کوبند، به صلح دعوت کنند .

قرائن حاکی از انجام عملیات تروریستی توسط داعش است. اما سؤالی اساسی آن است که داعش چه بستری در ترکیه دارد که می‌تواند در پایتخت این کشور که از بالاترین ضریب امنیتی برخوردار است، دست به این اقدام بزند؟ در دهه ۷۰، تجمعات علویان در سیواس و قهرمان ماراش و چندی پیش در سوروچ و دیاربکر، گردهمایی‌های کردها به خاک و خون کشیده می‌شوند. نقطه مشترک علوی‌ها و کردها در به چالش کشیدن نظام و سیستم سیاسی ترکیه است. این خود می‌تواند مهمترین دلیل وارد شدن کانون‌های قدرت در ترکیه علیه آنان باشد. شاید یافتن پاسخ این سؤال که چرا از گذشته و تا امروز این قبیل عملیات‌ها علیه کردها و یا علویان بوده و تجمعات دیگر چه سنی و چه سکولار را در بر نگرفته است، خود بتواند به درک پیچیدگی‌های حاکم بر ترکیه کمک کند.

صلح با کردها یکی از مهمترین رویکردها و دستاوردهای اردوغان بود. پیروزی حزب دمکراتیک خلق‌ها در انتخابات هفت ژوئن سبب برهم ریختن محاسبات اردوغان شد. اردوغان انتظار داشت کردها همچنان در دایره نفوذ وی بمانند و پروژه صلح کردی توسط او مدیریت شود. این هدف نه تنها تحقق نیافت، بلکه قبل از آن نیز با ظهور کانتون‌های کرد در سوریه و حادثه کوبانی وضعیتی را ایجاد کرد که کردهای سوری و نقش آنان در تحولات آینده، به مهمترین نگرانی آنکارا تبدیل شود. از نگاهی کردها با ارتقای موقعیت و نقش خود در سوریه و ترکیه در دو جبهه داخلی و خارجی نقشه راه اردوغان را که به دنبال نوستالژی عثمانی بود، بر هم زدند. حمایت ترکیه از گروههای تروریستی نه تنها به سقوط دو ماهه اسد منجر نشد، بلکه این کشور را با سیل آوارگان سوری و با نفوذ داعش در داخل از یک سو و از سوی دیگر تقویت موقعیت کردها در خارج و داخل مواجه کرد.

نکته مهم آنکه ترک‌ها از زمان جنگ سرد و تا امروز از فاکتور اسلام در سیاست داخلی و خارجی استفاده ابزاری کرده و می‌کنند. تشکیل گروه کردی حزب‌الله توسط سرویس امنیتی ترکیه به هدف مبارزه با پ.ک.ک در گذشته و حال و استفاده از داعش، النصره و... برای دستیابی به اهداف ژئوپلتیکی در سیاست خارجی می‌تواند این احتمال را مطرح کند که اگر داعش وسیله رسیدن به اهداف سیاست خارجی ترکیه است، می‌تواند عامل کمک به سیاست داخلی حزب عدالت و توسعه نیز باشد.

در این میان همزمانی تقریبی حمله انتحاری داعش در آنکارا با تشدید حملات روس‌ها به مواضع داعش در سوریه و تغییر وضعیت میدانی صحنه نبرد، به تنهایی نیاز به توجه ویژه دارد.

به هر حال، عملیات انتحاری آنکارا برای مردم ترکیه تلخ و برای کردهای این کشور در حکم یک تراژدی بود. تلخی و تراژدی که برای ترک‌ها و کردها هم پیام کلی و هم پیامی متفاوت داشت. اما همانگونه که اسد سقوط نکرد و نتایج سیاست‌های اشتباه آنکارا به پیچیده شدن بیشتر اوضاع سوریه و خطرات ناشی از آن برای ترکیه انجامید، گسترش درگیری با کردها نیز می‌تواند شرایطی بغرنج برای آنکارا ایجاد کند. بحرانی کردن صحنه سیاست به هدف تحقق اهداف انتخاباتی توسط اردوغان، شاید به دور کردن نسبی کردها از صحنه مشروع سیاسی منجر گردد، اما این تحول از یک سو می‌تواند به قهر بیشتر کردها با سیستم و تشدید درگیری‌ها بینجامد و از سوی دیگر به مساله کردهای ترکیه ابعاد بین المللی بخشیده و خطرات جدی‌تری را برای آنکارا ایجاد کند.

ترکیه تحت رهبری اردوغان با عمق استراتژیک داوداوغلو، نه تنها نتوانسته است نوستالژی نفوذ و بازگشت به خاورمیانه را تحقق بخشد، بلکه بستر ساز شرایطی شده که با انجام عملیات انتحاری، پایتخت ترکیه تداعی کننده فضای حاکم بر بغداد و دمشق گردد. کاشتن بذر ناامنی، به کارگیری سیاست سلبی و به آتش کشیدن خانه همسایه، می‌تواند دامنگیر شود. جهان و در این میان خاورمیانه باید یاد بگیرد که تروریست، خوب و بد ندارد و گروه‌های تروریستی اگر چه کمک دریافت می‌نمایند، اما همیشه تحت فرمان نمی‌مانند. ترکیه امروز شاید تاوان عدم درک این نکته را می‌دهد.

پاریس نگران است بحران سوریه هر چه تاکنون به دست آورده را از دستش خارج کند

شورای همکاری خلیج فارس را از سیاست‌های خود به دست آورند، اکنون به روشنی می‌بینند که روسیه می‌رود بدون هر گونه ملاحظه‌ای رشته‌های آنها را پنبه کند. پاریس نگران است بحران سوریه هر چه تا کنون به دست آورده را از دستش خارج کند، چه از ناحیه نظامی که در این زمینه قراردادهای کلانی را با عربستان و قطر و مصر منعقد کرده چه از لحاظ سیاسی که تلاش می‌کند هر چه آمریکا از اعراب دور می‌شوند خود به آنها نزدیک شود.

مانوئل والس، نخست وزیر فرانسه روز شنبه از قاهره دیدن و قرارداد فروش دو ناو حامل بالگرد موسوم به میسترال را با دولت مصر امضا کرد. ارزش قرارداد امضا شده میان پاریس و قاهره ۹۵۰ میلیون یورو است و قرار است که پاریس سفارش قاهره را تا ابتدای مارس پیش رو تحویل دهد. یک منبع آگاه در دولت فرانسه گفت که دولت عربستان پول خرید این ناوها را پرداخت خواهد کرد. به گزارش پایگاه خبری لوتریبون مصر، قرار است یکی از ناوها را در دریای سرخ و دیگری را در دریای مدیترانه به آب بیندازد تا شاید بتواند به این ترتیب از حجم نگرانی‌هایش نسبت به اوضاع جاری در لیبی بکاهد.

پیش از این فرانسه قرارداد فروش جنگنده‌های رافائل و تسلیحات دیگر به ارزش ۵/۲ میلیارد یورو با مصر امضا کرده بود. فرانسه همچنین در حال رایزنی با مصر برای فروش دو ناو جنگی از نوع "گویند وردتا" است که قرارداد آن در می ۲۰۱۴ امضا شده بود.

والس قرار است بعد از مصر به اردن و عربستان نیز سفر کند. و از آن جا به دیگر کشورهای عربی حاشیه خلیج فارس نیز سفر خواهد کرد. پیش بینی می‌شود او در این سفرها درباره فروش تسلیحات فرانسوی به کشورهای عربی این منطقه مذاکراتی انجام دهد. والس همچنین قرار است در کنفرانس اقتصادی فرانسه - عربستان که در آن نمایندگان دویست شرکت فرانسوی حضور دارند، "نکات بسیار مهمی" را بیان کند.

بسیاری از تحلیلگران بر این اعتقادند اکنون که فرانسه می‌بیند نقش خود را در پرونده سوریه کاملا از دست داده، درصدد است این شکست را در میان کشورهای عربی حوزه خلیج فارس جبران کند. از این رو روی ترس و نگرانی این کشورها از نفوذ ایران در منطقه به ویژه در یمن حساب کرده؛ به همین دلیل پیشنهاد فروش تسلیحات نظامی جدید و سلاح‌های پیشرفته و جنگنده‌ها و کشتی‌های مدرن را به آنها داده است.

امام محمد باقر(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

دارایی‌های محرمانه مسئولان

پیشنهاد جدی و سختگیرانه مجلس درباره کنترل دارایی‌های مسئولان و مدیران دولتی به قانون کاملا دیگرگون و عجیب در مجمع تشخیص مصلحت نظام تبدیل شده است

اینکه چه کسی چه مقدار دارایی و اموال دارد همیشه سوال و وسوسه کننده‌ای است. کنجکاوی که قانون در کشورهای مختلف، معمولا جلوی آن را گرفته و اجازه سرکشی به اموال دیگران را نداده. این سوال و کنجکاوی درباره مسئولان و زمامداران هر جامعه‌ای، داستان دگرگونه‌ای دارد، البته همچنان دانستن مقدار دارایی صاحب منصبان هر کشور برای مردمانش لذت بخش است ولی پس از این لذت زودگذر، یک احتیاط و حتی الزام نشسته است تا کسانی که بر صندلی‌های گرانبهای مدیریت می‌نشینند، مطمئن باشند از بالای سر این صندلی‌ها چشمانی همیشه باز نگاهشان می‌کند. خاصیت غیر قابل انکار این صندلی‌ها این است که حتی اگر کسانی که بر آنها می‌نشینند انسانهای پاکدستی هم باشند و اوضاع را به سود خود ناعادلانه تغییر ندهند، اطلاعات و اختیاراتی دارند که می‌تواند ثروت‌های سنگینی برایشان فراهم کند. از همینجاست که در قوانین برخی کشورها برای جلوگیری از چنین حوادثی، مدیران را مجبور می‌کنند که در اتاقی شیشه‌ای بنشینند تا تمام اموالشان در معرض اطلاع دیگران باشد. قبل و بعد از در اختیار گرفتن سمت‌های مهم در ایران هم، قانون اساسی به عنوان مهمترین قانون داخلی، چنین حکمی دارد اما تنها درباره چند مسئول رده نخست کشور... که البته زندگی این چند نفر اتفاقا چنان در معرض پرسش و پیگیری افکار عمومی است که حتی نبودن چنین حکمی درباره ایشان، چندان خطری در پی ندارد. آنچه خطرناک است اما رده‌های پایین‌تر مدیریتی است که اتفاقا معمولا در سایه‌ها قرار دارند و کج دستی‌های بزرگ هم در همین مناطق دور از آفتاب روی می‌دهد! ماجراهای تاسف بار سال‌های اخیر درباره دست اندازی برخی مدیران به اموال عمومی باعث شد از حدود ۱۰ سال قبل مجلس شورای اسلامی، سعی فراوانی برای تصویب یک قانون همه گیر درباره کنترل و اطلاع از دارایی مقامات داشته باشد، قانونی که نامش را در آن سال‌ها گذاشتند: "**طرح صیانت جامعه در برابر مفاسد اقتصادی**" و پس از بررسی در مجلس هفتم به طرح "رسیدگی به دارایی مقامات و مسئولان و کارگزاران" تغییر نام پیدا کرد. پس از ۲ سال بررسی و گفت‌وگو سرانجام در سال ۸۹ به تصویب رسید، ولی شورای نگهبان برای دومین بار از آن اشکالاتی گرفت و به مجمع تشخیص مصلحت نظام ارجاع شد. در پیشنهاد مجلس، نام بسیاری از مسئولان و مدیران نظام برای تحت نظر گرفته شدن دارایی‌هایشان ذکر شده بود، ولی در مجمع تشخیص



عروس و دامادهای اجباری

یکی از مسئولان محترم قوه قضاییه، ارزانترین و ساده‌ترین راه را برای جلوگیری از شیوع طلاق در ایران پیشنهاد کرده است، مسیری که به همان اندازه که ساده است، کم اثر یا حتی خطرناک هم هست

هر چند هفته یکبار آمارهای ناخوشایندی از طلاق در کشور از سوی مراجع مختلف تکرار می‌شود. آخرین اعداد را مدیر ثبت احوال استان مازندران می‌دهد که در شش ماهه اول امسال در این استان که حدود ۳ میلیون نفر جمعیت دارد، سه هزار و هشتصد طلاق اتفاق افتاده و به این ترتیب از هر ۴ ازدواج، یک مورد به طلاق منتهی شده است ضمن اینکه به نسبت شش ماهه اول سال قبل، تعداد ازدواج‌ها در این استان ۴ درصد بیشتر شده، ولی تعداد طلاق‌ها ۱۳ درصد افزایش داشته است. این رقم‌ها یعنی رشد طلاق نسبت به رشد ازدواج در این استان به ۳ برابر رسیده. مسئول اداره بهزیستی یزد هم اینطور می‌گوید که ۴۳ درصد از طلاق‌های امسال به شکل توافقی انجام گرفته است. یکی از مقامات ارشد معاونت پیشگیری از وقوع جرم قوه قضاییه هم در همین روزها وقوع و شیوع طلاق توافقی را مدنظر قرار داده و از ضرورت کنترل تعداد بالای طلاق توافقی در کشور گفته است.

نتیجه تمام این گزارش‌ها و اظهارنظرها اینکه، تعداد طلاق رو به افزایش است و بخش مهمی از این جدایی‌ها هم به طور توافقی انجام می‌شود. در طلاق‌های توافقی هم، دادگاه‌ها بر خلاف دادخواست‌های طلاقی که تنها از سوی زن یا مرد تقدیم می‌شود، چندان سخت گیری ندارند و اگر مقدمات حقوقی آن به طور دقیق و کامل انجام گیرد، طی تنها چند روز قابل انجام است. در زشتی پدیده طلاق هیچ تردیدی نیست، ولی اینکه چاره طلاق، در نظام قضایی ایران دنبال شود و بخشی از قوه قضاییه در صدد سخت‌تر شدن یا دست کم طولانی شدن روند انجام طلاق توافقی



کم آبی زیر باران

تمام پیش بینی‌ها از بارش‌های خوب امسال می‌گویند، ولی تمام این بارش‌ها هم نمی‌تواند عنوان منطقه خشک و نیمه خشک را از ایران بگیرد

بر خلاف سال‌های اخیر، پاییز ۹۴ آسمان اکثر شهرهای ایران با مردمانش مهربان بوده و بارش‌های پاییزی نه تنها چند وقتی است که آغاز شده، بلکه شدت و دامنه آن هم کم نبوده، حتی بارش برف در اولین ماه از پاییز امسال به چندمین بار رسیده این شاید یکی از خوش‌ترین خبرهایی است که از پس چندین سال خشکسالی می‌توان به ایرانیان داد. به لطف همین بارندگی‌ها و وزش بادها هنوز آلودگی معمول هوا در ماه‌های سرد سال هم، به سراغ شهرهای بزرگ نیامده، هر چند گشایشی که در مورد استفاده از بنزین‌های مرغوب‌تر در کشور ایجاد شد هم در این تاخیر ورود آلودگی بی‌تاثیر نبوده است. گرمای تابستان و عطش و تشنگی که می‌رود و باران جای آن را می‌گیرد، شاید دیگر کمتر کسی هم به یاد صرفه جویی و مراقبت از قطره‌های آب باشد و این در حالی است که



مصلحت نظام، چند روز قبل بخش‌هایی مهم از این طرح به شکلی دیگر به تصویب رسید، در این مصوبه گفته شده "فهرست دارایی افراد مشمول این قانون، به جز مواردی که آیین نامه‌ها تعیین می کنند، "محرمانه" بوده و کسانی که فهرست این اموال را در مرحله اجرای این قانون تهیه می کنند، اگر آن را خارج از وظایف اداری منتشر و افشا کنند، به مجازات خواهند رسید."

به این ترتیب باز هم از اتاق شیشه‌ای خبری نیست و مُهر محرمانه بر تمام فهرست مسئولان مورد نظر این قانون خواهد خورد تا تنها کسانی که در این خصوص، وظیفه مستقیمی دارند از آن مطلع باشند و سخت گیری تا آنجا پیش رفته که احیانا اگر کسی دیگران را از این اطلاعات مطلع کند، هم او و هم منتشر کننده این اطلاعات به مجازات می رسند. هر چه اطلاعات در جامعه‌ای آزادتر و شفاف‌تر و در اختیار همگان باشد، به همان میزان، امکان سوءاستفاده و تخلف در میان تصمیم گیران کاهش خواهد یافت و این واقعیتی انکارناشدنی است که اگر چنین مسیری پیموده نشود، آنگاه دهها و صدها ستاد و سازمان و جلسه برای مبارزه با فسادهای بزرگ و کوچک با میلیاردها هزینه تشکیل خواهد شد، ولی دامن فساد هر روز به بخش‌های بیشتری از هر جامعه کشیده خواهد شد.

باشد هم بدون شک پاسخ درستی به مشکل طلاق نیست. مدت‌هاست که در جلسات کارشناسی از ریشه‌های اقتصادی، روانشناختی و اجتماعی طلاق گفته می شود که قوه قضاییه تقریبا هیچ نقشی در این ریشه‌ها ندارد و اگر قرار بر این باشد در مواردی که طرفین به هر دلیل امکان ادامه زندگی مشترک را برای خود میسر نمی بینند، به اجبار و به مصلحت سنجی‌های غیر کارشناسی، در کنار هم نگه داشته شوند، باید منتظر اتفاقات ناخوشایندتری میان آنها بود که پرونده‌های سنگین‌تری نسبت به طلاق، روی میز قضات خواهد آورد. ضمن اینکه ضربه‌های روحی و عاطفی بیشتری هم به چنین زوج‌های ناسازگاری وارد می آید. مجموعه حاکمیت و قوای اجرایی و قانونگذاری باید تمام تلاش خود را برای خشکاندن ریشه‌های طلاق در ایران به کار گیرند، اما جلوگیری ظاهری و صوری از طلاق، حتما جزیی از این تلاش‌ها نیست.

تمام پیش بینی‌های هواشناسی البته دست کم امسال را سالی پربارش برای ایران عزیز می دانند و حتی وعده سال‌های پر آب بعدی هم داده شده، اما همین روزهایی که زیر باران راه می رویم و جوی‌های پر آب و حتی خیابان‌های گرفتار سیلاب را تماشا می کنیم، فرصت خوبی است که به یکدیگر سال‌های خشکی پشت سر را یادآوری کنیم و بدانیم که در ماه‌ها و سال‌های آینده هر چه باران در ایران ببارد، باز هم نمی تواند این منطقه را به این زودی‌ها از خطر دایمی کمبود آب رها کند، مگر اینکه تمام ایرانیان مراقب تمام قطرات آب اطرافشان باشند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

میرزا محمد فرخی یزدی: شاعر لب دوخته!

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:



در سال ۱۳۰۱ شمسی دولت ایران گروهی آمریکایی استخدام کرده بود. سرپرست آنها "دکتر میلسپو" بود. او پنج سال تمام کوشش کرد که جلو پیشرفت بازرگانی و صنعت تولید را در ایران بگیرد. زیاد نگذشت که میلسپو در دولت صاحب قدرت شد و ارباب ایرانی‌ها شد. روشنفکران علیه میلسپو مقالاتی نوشتند و مردم را بیدار کردند. فرخی یزدی لب دوخته با سرودن یک رباعیِ گویا مردم را علیه سیاست‌های امپریالیستی میلسپو شوراند. سرانجام دولت ناچار شد قرارداد میلسپو را لغو کند. رباعی فرخی:

"این غنچه‌ی نوشکفته خوش وا شده است
وین غوره‌ی نارسیده حلوا شده است
آن را که برای نوکری آوردیم
دیری نگذشته زود آقا شده است"

فرخی زبان تیزی داشت و مدام انتقاد می کرد. وقتی که نماینده مجلس بود، نماینده مهاباد او را کتک زد و قرار شد جانش را بگیرند. فرخی از مجلس به مسکو فرار کرد و از آنجا به آلمان رفت. علت این که در مسکو نماند، مخالفت دولت کارگری شوروی با فرخی بود زیرا این شاعر معترض در مسکو علیه انقلاب شوروی مقالاتی نوشت. در آلمان هم زیاد نتوانست بماند زیرا روزنامه‌ای به نام نهضت منتشر کرد و به دولت ایران و گاه به دولت آلمان تاخت. روزنامه‌اش پس از سه شماره تعطیل شد و او را به خواست سفیر ایران به دادگاه احضار کردند. دولت آلمان به فرخی حکم کرد از آلمان خارج شود. فرخی تنگدست بود و چون جایی برای ماندن نداشت، به پیشنهاد وزیر دربار ایران که نیرنگی در آن بود، از راه ترکیه و بغداد به ایران برگشت. روزی که وارد ایران شد، مأموران شهربانی او را به دربند تهران بردند و در خانه‌ای زندانی کردند زیرا ورود او به ایران مصادف بود با تصویب قانونی که فعالیت‌های کمونیستی را ممنوع کرده بود. البته دولت برای دستگیری فرخی یزدی مدرکی نداشت بنابراین یک نفر را به اسم آقا رضا کاغذ فروش پیدا کردند که پنج سال پیش مقداری جزیی از فرخی طلبکار بود و اصولا دنبال طلبش نبود. فرخی را به همین بهانه که بدهکاری، به زندان بردند:

"ای که پرسی تا به کی در بند دربندیم ما
تا که آزادی بُوَد در بند، در بندیم ما"

در چهاردهم فروردین ۱۳۱۶ در زندان تریاک خورد و اشعاری روی دیوار زندان نوشت اما زندانبانش فهمید و او را به بیمارستان بردند. کمی بعد برایش پرونده‌ی سیاسی ساختند و به زندان شهربانی افتاد. فرخی در دادگاه از خودش دفاع نکرد و برگه‌های بازجویی را امضا نکرد. سال‌ها بعد زندانیانی که در حیاط زندان قصر به هواخوری آمده بودند، صورت پر ریش و موی مردی را دیدند که پشت پنجره‌ی کوچک سلولی نمایان شد و فریاد کشید: **"من فرخی یزدی لب دوخته هستم. من هنوز زنده‌ام و شعر می گویم".**

این آخرین بار بود که فرخی دیده شد. در مهرماه ۱۳۱۸ در گزارش رسمی زندان نوشته شد که فرخی یزدی به دلیل بیماری مالاریا و نفریت درگذشت. پس از انقلاب مدارکی به دست آمد که او را با آمپول هوا کشته بودند.

در دوران پس از انقلاب اسلامی برخی از غزل‌هایش را سرود کردند و بارها در صدا سیما پخش شد.

"آن زمان که بنهادم، سر به پای آزادی
دست خود ز جان شستم، از برای آزادی
در محیط طوفانزای ماهرانه در جنگ است
ناخدای استبداد با خدای آزای
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین
می‌توان تو را گفتن پیشوای آزادی"...

او روزنامه‌نگاری موفق و مصمم بود. خوب شعر می گفت. زیادی هیجانی بود و در راه آرمان‌هایش جان داد. حکومت پهلوی با زنده و مرده‌ی فرخی مشکل داشت.

قبل از انقلاب در درسی که با "دکتر اسماعیل حاکمی" داشتم، از کتابی درس می‌داد به نام "آشنایی با ادبیات فارسی" که تألیف خودش بود و هنوز آن را دارم. در اولین جلسه‌ی درس گفت: "برای این که در این کتاب شعری از فرخی یزدی بگذارم، با اداره‌ی سانسور مشکل داشتیم و آنقدر آمدم و رفتم تا آخرش فقط اجازه دادند یکی از شعرهای کاملا عاشقانه‌ی او را در این کتاب چاپ کنم". برخی از ابیات آن غزل زیبا را بخوانید:

"شب چو در بستم و مست از می‌نابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت، جوابش کردم
دیدی آن تُرکِ ختا دشمن جان بود مرا؟
گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم
منزل مردمِ بیگانه چو شد خانه‌ی چشم
آنقَدَر گریه نمودم که خرابش کردم
شرحِ داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانه‌ی شیرین و به خوابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم"

ادامه دارد

از ستم کردن اجتناب کنید زیرا نفرین مظلوم زود دامنگیر می شود
●امام حسن عسکری(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

سیب وسوران

گزارش از:
محمدعلی
بهوند یوسفی



شهرستان سیب و سوران از شهرهای دیدنی استان سیستان و بلوچستان است. این شهر با مساحت ۶۷۸۰ کیلومتر مربع از شمال به سراوان، از جنوب به مهرستان، از شرق به سراوان و پاکستان و از غرب به خاش منتهی می‌شود. این شهرستان آب و هوایی گرم و خشک دارد و میانگین بارش سالانه در آن حدود ۱۰۵/۷ میلی متر است. مردمش همانند همه جنوبی‌ها خونگرم، مهربان و مهمان نوازند. رسم جالبی به نام «**بجار**» بین آن‌ها رواج دارد. بجار مراسمی است که با هدف کمک به زوج‌های جوان، کلیه بستگان و آشنایان کمک‌های نقدی خود را برای تشکیل زندگی جدید به خانواده داماد تقدیم می‌کنند. غذاهایشان هم بسیار خوش طعم و لذیذ است و از غذاهای رایج شهر می‌توان تنورچه، تباهگ یا تباهه، انواع آش‌ها، خورشت‌ها و نان‌های محلی را نام برد.

از مهمترین دیدنی‌های طبیعی منطقه می‌توان به دامنه جنوبی کوه بیرک که در شهرستان سیب و سوران واقع است و همچنین بخش هیدوچ اشاره کرد که منطقه‌ای کوهستانی است. رودخانه‌های ماشکید و روتک نیز در آبادی شهرستان سیب و سوران نقش مهمی دارند؛ به طوری که با وجود آب و هوای گرم و خشک منطقه، کشاورزی و باغداری بسیار رواج دارد و وسعت نواحی زراعی آن به ۱۰ هزار هکتار می‌رسد که بیش از نیمی به زراعت سالانه و مابقی به باغات اختصاص دارد. عمده‌ترین محصول باغی شهرستان، خرما است، با تولید سالانه ۲۱ هزار تن که ۸۱ درصد آن از نوع مضافتی به عنوان مرغوبترین خرمای کشور است. محصولات عمده زراعی شهرستان نیز یونجه، جو، گندم و ذرت است. اما شهرستان سیب و سوران همانطور که از نامش پیدا است، از دو منطقه به نام‌های روستای سیب و شهر سوران تشکیل شده است.

روستای سیب یا سب در ۱۰ کیلومتری جنوب شرقی سوران و ۴۷ کیلومتری جنوب غربی سراوان قرار گرفته است. مردمش به زبان بلوچی صحبت می‌کنند و مسلمان و پیرو اهل تسنن هستند. طبق آخرین آمار رسمی، حدود ۱۶۰۰ نفر جمعیت دارد و اکثر مردم روستا به کشاورزی و باغداری و دامداری مشغول هستند. برخی دیگر نیز در حوزه تولید صنایع دستی فعال هستند. دامداری در این روستا بیش از سایر نقاط شهرستان دیده می‌شود و محصولات لبنی مرغوبی در آن به دست می‌آید. زنان روستا نیز در اوقات فراغت خود به حصیربافی و سبدبافی می‌پردازند. انواع آش‌ها، خورشت‌ها، کباب‌ها و نان‌های محلی نیز از غذاهای رایج روستا هستند.

مردم روستا اهمیت فراوانی به مناسبت‌های مذهبی می‌دهند و با برگزاری مراسم ویژه، در اعیاد ملی و مذهبی نوروز، فطر، قربان، و میلاد پیامبر (ص)، به جشن و سرور می‌پردازند. آنان به ویژه در میلاد پیامبر (ص) همراه مراسم مولودی خوانی، جشن‌های باشکوهی نیز برگزار می‌کنند. از دیگر مراسم محلی و سنتی این روستا می‌توان به مراسم سحرخوانی در ماه مبارک رمضان اشاره کرد. موسیقی محلی و خواندن ترانه‌های بومی بین مردان روستا، هنری پرطرفدار و همگانی است که جزیی جدانشدنی از مراسم مختلفشان هم شده است.

لباس‌های روستاییان نیز هنوز به همان شکل محلی و بومی خود باقی مانده است و هنوز می‌توان اثرپذیری آب و هوا را بر انواع پوشاک مردم دید. آثار باستانی این شهرستان شامل بناهای میل مارو، پیر کهور و کله برزاد می‌شوند که قدمتشان به قبل از اسلام برمی گردد. دو قلعه کنت و هیدوچ واقع در بخش هیدوچ نیز از دیگر بناهای مهم تاریخی این شهرستان محسوب می‌شوند.

روستای سیب هم جاذبه‌های تاریخی ارزشمندی دارد که از مهمترین آن‌ها می‌توان به قلعه سیب اشاره کرد. قدمت این قلعه به دوره‌های اسلامی می‌رسد. این قلعه خشتی و گلی با ارتفاع ۳۰ متر، بلندترین بنای خشتی و گلی ایران و جهان است. قبرستان قدیمی روستای سیب نیز از جاذبه‌های تاریخی آن است. تپه‌های باستانی گله برزاد، میل مارو و کان هشک هم از دیگر آثار تاریخی این روستا به شمار می‌روند.

چشم‌انداز مزارع سرسبز، نخلستان‌های انبوه، باغ‌های مصفا و پربار میوه از جاذبه‌های طبیعت زیبای این روستاست. رودخانه روتک که از جنوب روستا عبور می‌کند، حیات و سرسبزی را همراه خود به ارمغان آورده است. گل‌های رنگارنگ زیبا و گیاهان طبیعی اطراف رودخانه، به ویژه در فصل بهار، جلوه‌ای دلنشین و جذاب پدید می‌آورند.

اگر قصد سفر به روستای سیب را دارید، این روستا از طریق شهرهای خاش، سوران و سراوان با جاده‌ای آسفالت و مناسب قابل دسترسی است.



قلعه خشتی



قلعه کنت



غار مغان

روستای مغان در ارتفاع ۱۷۶۸ متری از سطح دریا و در فاصله ۲۸ کیلومتری جنوب غربی مشهد قرار دارد. اما آنچه که باعث شهرت و عامل اصلی سفر گردشگران به این منطقه شده، غار مغان است. این روستا و غارش از جاذبه‌های طبیعی استان محسوب می‌شوند. خود غار در ارتفاع ۲۹۱۰ متری از سطح دریا قرار دارد و دارای دو دهانه است. اولین بار در سال ۱۳۲۴ بود که گروهی از کوهنوردان مشهد این غار را کشف کردند.

غار در جنوب روستا واقع شده است. طبق بررسی‌های انجام شده توسط زمین شناسان، قدمت این غار را حدود ۱۰ میلیون سال تخمین زده و آن را مربوط به دوران دوم زمین شناسی دانسته‌اند؛ یعنی این غار از رشته کوه‌های البرز و کوه دماوند هم قدیمی‌تر است. دو دهانه غار یکی در جنوب و دیگری در شرق قرار دارد. دهانه اصلی همان دهانه جنوبی است و نور به راحتی داخل آن می‌شود، به طوری که تا فاصله ۱۲۰ متر داخل غار نیازی به استفاده از لامپ و سایر وسایل روشنایی نیست. هر چه در غار بیشتر پیش می‌رویم، عرض مسیر بیشتر شده و ارتفاع سقف غار هم بیشتر می‌شود، شیب مسیر هم افزایش می‌یابد. قندیل‌ها و ستون‌های استالاکتیک و استالاگمیت به وفور در داخل غار به چشم می‌خورند. چندین چاه مختلف در داخل غار وجود دارد که عمق یکی از آنها ۲۵ متر است و بعضا محل زندگی خفاش‌ها هستند. چشمه آبی هم در داخل غار وجود دارد که به داشتن آب بسیار گوارا و زلال اما بسیار سرد معروف است.

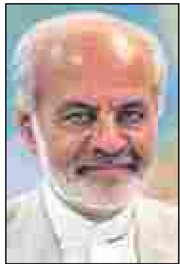
مسیر رفتن به روستای مغان و غار آن از طریق شهرک سیدی و عبور از جاده خلج است. یعنی باید به ترتیب از مسیر مشهد، انتهای شهرک سیدی، خلج، گردنه خلج، کال شلگرد، روستای اردمهن و روستای خانرود عبور کنید. وقتی به روستای مغان رسیدید، راه خود را از جاده اصلی روستا ادامه دهید تا به محلی به نام سرچشمه برسید. اینجا محلی برای استراحت و ابتدای راه پیاده‌روی به سمت غار است. از آنجا تا غار حدود پنج کیلومتر به سمت چپ باید بروید. دقت کنید که این مسیر را حتما باید با یک راهنما و آشنای به مسیر طی کنید چون بدون راهنما گم می‌شوید. البته در برخی نقاط مسیر نشانه‌هایی توسط افراد روی سنگ‌ها و صخره‌ها نوشته شده اما بسیاری از آنها به مرور زمان و بر اثر بارش باران پاک یا کمرنگ شده‌اند، پس حتما همراه با یک راهنما به این غار بروید.

علاوه بر این غار جاذبه نسبتا جالب و ترسناک دیگری هم در این منطقه توجه مسافران و حتی بومیان منطقه را به خود جلب کرده است. گفته می‌شود در جاده‌ای که از جنوب مشهد به سمت کوههای بینالود و مشخصا روستای دیدنی مغان و غار آن منتهی می‌شود و به نام کوههای خلج شهرت دارد، مدتی است که هنگام شب، صدایی عجیب و وحشت‌آور از میان درختان آن به گوش می‌رسد که سابقه نداشته است. مردم محلی می‌گویند که به محض تاریک شدن هوا صدایی شبیه سوت یا جیغ از میان درختان این منطقه به گوش می‌رسد و همین سبب شده است که منطقه را به نام جنگل جیغ هم بشناسند.

برخی ساکنان منطقه این صداهای وحشت‌آور را از ملخ‌هایی می‌دانند که به آنجا هجوم آورده‌اند و شب‌ها به درختان پناه می‌برند. برخی دیگر نیز عواملی ناشناخته از جمله آب و هوا را دلیل به وجود آمدن این صداها می‌دانند. این منطقه در دره‌ای واقع شده که رودخانه‌ای از آن می‌گذرد. این رودخانه هر سال در یک فصل خشک می‌شد ولی از سال ۱۳۹۰، یعنی درست از سالی که این صداها از جنگل شنیده می‌شود، دیگر خشک نشده است و همچنان آب در آن جریان دارد و همین امر باعث جلب توجه مردم و به تبع آن ترس آنها از این پدیده شگفت‌انگیز شده است. با همه اینها، منطقه‌ای بسیار دیدنی و زیباست و این داستان‌ها فقط به شهرت این منطقه دیدنی افزوده است.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الصادق(ع): **العقل دلیل المومن**

ششمین امام معصوم که سلام و درود بی حد بر او باد فرمودند: خرد راهنمای ایمان آورنده است.

کسی از آن حضرت درخواست کرد عقل را به وی معرفی کند. حضرت فرمودند:

العقل ما عبد به الرحمان واکتسب به الجنان

عقل واقعیتی است که به وسیله آن خدا پرستش می‌شود و بهشت به دست می‌آید. در روایت آمده است که جبرئیل خدمت حضرت آدم (ع) رسید و عرضه داشت سه چیز ارزشمند را از جانب خداوند آورده‌ام که یکی از آنها را می‌توانی برگزینی، که آن سه عقل، دین و حیاست. آدم پس از اندیشه‌ای عقل را برگزید، دین و حیا به زبان آمدند که ما نیز به دستور حق نزد عقل می‌مانیم. و لذا گفته شده است

لا دین لمن لا عقل له، لا حیاء لمن لا عقل له

دین و حیا نیست برای کسی که عقل ندارد.

این جمله چقدر زیباست: خدایا به آنکه عقل دادی، چه ندادی و به آنکه عقل ندادی چه دادی؟

امام کاظم (ع) می‌فرمایند: هر انسان برای راهیابی به سعادت دو حجت و راهنما دارد، حجت باطنی و حجت ظاهری. حجت باطنی هر کس عقل او و حجت ظاهری‌اش پیامبر (ص) است.

به معمار عقل و خرد تیشه ده
که تا خانه جهل ویران کنند
بر آنند خودبینی و جهل و عجب
که عیب تو را از تو پنهان کنند
بزرگان نلغزند در هیچ گاه
کز آغاز تدبیر پایان کنند

بدون شک آنها که از مشعل پرنور عقل در کوره راه زندگی بهره نمی‌گیرند در پرتگاه تباهی سقوط می‌کنند.

تو چشم عقل ببستی که در چه افتادی
تو بد شدی که شدند از تو خوبتر دگران

***

چراغ عقل نهفتیم شامگاه رحیل
از آن به ورطه تاریک جهل رو کردیم

یاد خدا موجب موفقیت در کارها و روشنایی درون می‌شود

امام علی (ع)

از برزخ بی‌اعتقادی تا بهشت ایمان



ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست

عزیزم چشم دلت را باز کن

در یکشنبه، هشتم ماه می ۲۰۰۵ دیدگاه من نسبت به همه چیز تغییر کرد. آن روز را خوب به خاطر دارم. زمانی بود که روی آینه حمام خانه جای دست دیدم. آن روز، اولین سالگرد درگذشت همسرم را به سوگ نشسته بودم. من و مکس چهار سال قبل از فوت او ازدواج کرده بودیم. زندگی خوب و خوشی داشتیم اما سرنوشت داستان دیگری را برای ما رقم زده بود و عمر خوشبختی ما، مثل عمر بهار کوتاه بود. سرطان، فقط شش ماه فرصت خواسته بود تا همسر عزیزم را از من بگیرد. مکس، پنجاه و شش ساله بود. او همسر دوم من بود و من از ازدواج اولم یک پسر چهارده ساله به نام تانر داشتم.

دوماه پایانی عمر همسرم بیشتر صرف این شد که به من دلداری بدهد و از من بخواهد بعد از مرگ او، باز هم به فعالیت‌های اجتماعی‌ام ادامه بدهم و به خاطر پسرم هم که شده، سرِ پا باشم و دوام بیاورم. وقتی مکس این حرف‌ها را می‌زد، فقط به یک چیز فکر می‌کردم. اینکه آیا او از عشق واقعی من به خودش بی‌خبر بود که این طور راحت برای من از سر پا ماندن و دوام آوردن حرف می‌زد. من ناشر بودم و با اصرارهای همسرم، صبح‌ها سر کارم می‌رفتم اما ظهر به بهانه خوردن ناهار به خانه برمی‌گشتم تا کنارش باشم. او می‌گفت زندگی همیشه و در هر حالی باید جریان داشته باشد.

یک روز ظهر که به خانه آمدم، همسرم در اتاق نشیمن نبود. چندبار صدایش زدم. جوابی نشنیدم. با نگرانی به سمت اتاق خواب می‌رفتم که دیدم وسط آشپزخانه ایستاده. آفتاب ظهر از پنجره داخل شده و منظره زیبا و دل‌انگیزی ساخته بود. مکس با دیدن من لبخند زد و خواست نزدیک بروم. با آرامشی که گویی در او همیشگی و ابدی بود، گفت: "بیا اینجا عزیزم... می‌دونم مثل من اعتقادات سفت و سختی نداری. به این اشعه خورشید نگاه کن. می‌دونی به خودم چی می‌گفتم؟ می‌گفتم خدا چه خالق مهربان و با تدبیریه. حتی این زیبایی رو هم از ما دریغ نکرده." مکس درست می‌گفت. من مثل او اعتقاد و ایمان سفت و محکمی نداشتم. بارها درباره این موضوع با هم حرف زده بودیم و هر بار مکس سعی کرده بود من را متقاعد کند. حالا که قرار بود مکس را برای همیشه از دست بدهم، مدام با خودم می‌گفتم چگونه می‌گویند خدا مهربان و عادل است و چرا می‌گویند بهترین‌ها را برای بندگانش می‌خواهد؟ من در زندگی‌ام سختی‌های زیادی کشیده بودم و آشنا شدن با مکس و ازدواج و زندگی در کنار او، مانند مرهمی بود که کم کم می‌رفت زخم‌های عمیق مرا درمان کند. به خودم می‌گفتم حالا خدا می‌خواهد با بیرحمی تمام مکس را از من بگیرد و زخم عمیق‌تری بر روح و جان من بکارد. چطور می‌توانستم به خداوند اعتقاد داشته باشم و ایمانم را قوی کنم در حالی که می‌دانستم زندگی بدون مکس برایم غیر ممکن است؟

حالا مکس اینجا کنار من در آشپزخانه ایستاده بود و با اینکه می‌دانست فرصت چندانی ندارد و به زودی از دنیا می‌رود، از دیدن اشعه خورشید لذت می‌برد و خدا را شکر می‌کرد. نمی‌دانم چه شد که ناگهان فکرم را به زبان آوردم: "**اگه می‌خوای من به مرگ و اون دنیا و همه چیزهایی که میگی اعتقاد پیدا کنم، از اون دنیا یه نشونه برام بفرست. یه نشونه که بهم باور و اعتقاد بده.**" مکس باز هم با آرامش نگاهم کرد، لبخندی زد و گفت: "سعی می‌کنم. اما این فقط به من بستگی نداره. تو هم باید تلاش کنی و چشم دلت رو باز کنی."

اثری از بهشت؟

یک سال بعد از مرگ مکس، من و پسرم هنوز عزادار بودیم. پسرم در همین مدت کوتاه آنقدر با مکس خو گرفته و او را پذیرفته بود که احساس می‌کرد پدر واقعی‌اش را از دست داده است. در آن غروب یکشنبه، من و پسرم در حیاط پشتی خانه نشسته بودیم و کتاب می‌خواندیم. دلم می‌خواست مکس هم کنار ما بود و با لبخند همیشگی‌اش برایم چای می‌آورد. در آخرین ماه زندگی‌اش تصمیم گرفت در اتاقی که مخصوص مهمان بود بماند. درد زیادی داشت و خواب به چشمانش نمی‌آمد. دوست داشت جایی باشد که مزاحم کسی نشود. به کوچک‌ترین مسائل و جزییات هم اهمیت می‌داد. بعضی شب‌ها از خواب بیدار می‌شدم و آرام به اتاقش می‌رفتم. بیدار بود، درد می‌کشید اما حرفی نمی‌زد و من یا پسرم را برای کارهای ضروری هم از خواب بیدار نمی‌کرد. از جایم بلند شدم تا به آشپزخانه بروم و فنجانی چای آماده کنم. از کنار اتاق مهمان رد شدم. درش باز بود. یک ساعت قبل هم آنجا بودم اما گویی بوی مکس هر لحظه من را به سوی آن اتاق جذب می‌کرد. روی آینه حمام، اثر یک دست توجهم را جلب کرد. یک ساعت پیش چنین چیزی ندیده بودم. با تعجب نزدیک‌تر رفتم. سرِ جایم میخکوب شده بودم. کسی می‌خواست سر به سرم بگذارد؟ با صدای بلند پسرم را صدا زدم. تانر با عجله خودش را به من رساند و با تردید پرسید: "مامان اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟ چیزی شده؟" با گریه جواب دادم: "به این نگاه کن! قبلاً دیده بودیش؟ کار توئه؟"

با اینکه این سوال را پرسیده بودم، خوب می‌دانستم و مطمئن بودم که کار تانر نبوده چون تمام دو ساعت گذشته در کنار من بوده. با این حال از او خواستم دستش را نزدیک اثر آن دست نگه دارد تا آنها را با هم مقایسه کنم. هم شکل این دو دست با هم فرق داشت و هم اندازه‌شان. اثر دست عادی به نظر نمی‌رسید. درست مثل اینکه با اشعه ایکس عکس آن را گرفته بودند و اثرش را روی آینه حمام حک کرده بودند. مثل همه همسران، اثر دست همسرم را خوب می‌شناختم و از اعماق قلبم اطمینان داشتم که این اثرِ دست همسرم مکس است. انگشت‌های کشیده و استخوانی مکس را خیلی خوب می‌شناختم.

ساعت ۱۲:۴۴ را نشان می‌داد. خدای من! همه چیز عجیب به نظر می‌رسید. این درست زمانی بود که همسرم چشم از دنیا فرو بسته بود و تانر شانه‌ام را تکان داد و با تعجب پرسید: "مامان، من که سر در نمیارم. قضیه چیه؟" نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: "من هم هنوز مطمئن نیستم. یه سوال دارم. پسرم تو این یه سال گذشته، بعد از مرگ مکس، تا حالا حس کردی که سعی کرده باهات ارتباط برقرار کنه؟"

تانر چند لحظه فکر کرد و گفت: "شاید... دقیق نمی‌دونم. اما اینا چه ارتباطی به هم داره؟ مکس مرده و این اثر دست نمی‌تونه مال اون باشه. درسته؟"

من جواب قانع کننده‌ای نداشتم جز اینکه به تانر آرامش بدهم. پسرم را در آغوش کشیدم و از او خواستم اتاق را ترک کند. پسرم با نگرانی به من نگاه می‌کرد. به او تاکید کردم که تا چند لحظه دیگر من هم کنارش می‌روم. دوربین عکاسی‌ام را آوردم و از زوایای مختلف از اثر دست روی آینه عکس گرفتم. دوست

دانش الهی از راه کتاب‌ها کسب نمی‌شود، بلکه باید آن را در وجود خود درک کرد

● مهناز گلدی

داشتم می‌توانستم نمونه‌ای از آن اثر دست بردارم و آن را برای آزمایش به پزشکی قانونی ببرم. کاملاً گیج بودم. عقلم درست کار نمی‌کرد و نمی‌دانستم دیگران با شنیدن این حرف، چه برداشتی از من خواهند داشت. شاید با خودشان می‌گفتند از غم از دست دادن شوهرش حسابی دیوانه شده است. من همیشه در زندگی آزادانه درباره مسائل فکر می‌کردم. برای هر چیزی دنبال دلیل و برهان خاص و پیچیده‌ای نبودم. در این موقعیت هم خیلی دوست داشتم اینطور باشم و دنبال دلیل خاصی نگردم. به یاد حرف‌های آن روز مکس در آشپزخانه افتادم. امکان داشت که نشانه‌ای برایم فرستاده باشد؟ نشانه‌ای که قرار بود بیاید و ایمان و اعتقاد من را متحول کند. کمی هم می‌ترسیدم. اگر یک نفر می‌خواست با من بازی کند؟

زمان همچنان ایستاده بود

این اولین اتفاق غیر منتظره و عجیب نبود. مکس، ساعت ۱۲:۴۴ دقیقه ظهر شنبه از دنیا رفت در حالی که تمام خانواده و دوستانَ کنارش بودیم. در حیاط پشتی زیر برآمدگی شیب‌دار سقف بیرون از در، دو زنگ ناقوسی شکل بادی خیلی سنگین قرار داشت که من و مکس آن را آویزان کرده بودیم. هر دوی آنها بزرگ بودند. یکی از آنها صدای موسیقی می‌داد و صدای زنگ دوم شبیه امواج دریا بود. درست لحظه‌ای که مکس چشم‌هایش را برای همیشه بست، این دو زنگ به صدا درآمدند. مادرم می‌گفت چه خوب که به احترام مکس سکوت کنیم و به موسیقی گوش دهیم. اما چند ثانیه بعد، در کمال ناباوری دیدیم که اصلاً از باد خبری نبوده.

یک هفته بعد، شنبه صبح حدود ساعت هفت برای پیاده‌روی بیرون رفتم. پسرم خواب بود. ترجیح دادم او را بیدار نکنم و تنها بروم. یک ساعت بعد به خانه برگشتم. تا وارد اتاق نشیمن شدم، چشمم به ساعت دیواری بزرگ بالای شومینه افتاد. از آنچه که می‌دیدم خیلی تعجب کردم. ساعت روی ۱۲:۴۴ دقیقه متوقف شده بود. سعی کردم به آن اهمیت ندهم. اما با اینکه ساعت هشت صبح بود، چطور می‌توانست روی ساعت دقیق مرگ مکس توقف کرده باشد؟

با عجله به اتاق پسرم رفتم و او را از خواب بیدار کردم و از او خواستم دنبالم بیاید. پسرم هنوز خواب‌آلود بود و درک نمی‌کرد چه می‌گویم. برایش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده. امیدوار بودم من اشتباه کرده باشم و وقتی به اتاق نشیمن برمی‌گردم، ساعت وقت عادی را نشان بدهد اما این طور نبود. تانر از دیدن ساعت متعجب شد اما سعی کرد به من آرامش بدهد. گفت: مامان، شاید باتری ساعت تموم شده و اتفاقی روی این ساعت واستاده. ما که نمی‌تونیم این ساعت رو جابه‌جا کنیم پس بهتره امروز یکی رو خبر کنید که بیاد بهمون کمک کنه.

می‌دانستم پسرم این حرف‌ها را برای آرام کردن من می‌گوید وگرنه او هم مثل من خوب می‌دانست که شب قبل پیش از خواب، ساعت درست و دقیق کار می‌کرد پس چگونه می‌توانست با اینکه هنوز ظهر نشده، روی زمانی متوقف شود که هنوز نیامده بود؟ می‌توانستم این موضوع را نادیده بگیرم که ساعت درست لحظه مرگ مکس را نشان می‌داد اما مساله دوم را چطور نادیده می‌گرفتم. دوست داشتم استدلال پسرم را قبول کنم. به خودم می‌گفتم بیماری رنج‌آور مکس و مرگ زودهنگام او ضربه سختی به من زده و حتماً آنقدر از نظر روحی در فشارم که هر چیز بی‌ربطی را به مرگ مکس و نشانه‌هایی از او ارتباط می‌دهم.

پسرم را در آغوش کشیدم و از او خواستم اتاق را ترک کند. پسرم با نگرانی به من نگاه می‌کرد. به او تاکید کردم که تا چند لحظه دیگر من هم کنارش می‌روم



ساعت تا روز چهارشنبه روی همان زمان ماند. تا اینکه عصر چهارشنبه وقتی بعد از خریدی کوتاه به خانه بازگشتم، دیدم خود به خود درست شده. هیچ کس خانه نبود. پسرم تانر با دوستانش بعد از مدرسه بیرون رفته بود و تا شب برنگشته بود. تمام درها قفل بودند و کسی هم کلید خانه ما را نداشت. آیا تمام اینها نشانه‌ای از طرف شوهرم مکس بود؟ نشانه‌ای که منتظرش بودم؟

قایقی به نام مکس

کمی بعد یک اتفاق باورنکردنی دیگر رخ داد. قبل از اینکه پزشکان تشخیص بدهند که همسرم به سرطان مبتلا شده، قرار بود من و او و پسرم برای سفری تفریحی به ایتالیا برویم. خیلی هیجان‌زده بودیم چون مکس اطلاعات زیادی درباره ایتالیا، معماری، فرهنگ و هنر و مردمش داشت و با اشتیاق آنها را برای ما تعریف کرده بود. پسرم می‌گفت این لطف بزرگ مکس را هرگز فراموش نخواهد کرد. قرار بود با تور به رم و فلورانس برویم و تعطیلات فوق‌العاده‌ای را تجربه کنیم. این سفر رویایی می‌توانست خاطرات تلخ زندگی گذشته را از ذهن و روح من و پسرم پاک کند و برای ما شروعی دوباره باشد. اما شنیدن خبر بیماری مکس، همه رویاهای ما را نقش بر آب کرد. من و پسرم تصمیم گرفتیم به این سفر نرویم اما مکس اصرار داشت این فرصت را از دست ندهیم. او می‌گفت سفر می‌تواند به من آرامش بدهد. از طرفی می‌گفت نباید لذت این سفر خاطره‌انگیز را از تانر بگیرم و او را از این سفر محروم کنم. با وجود اصرارهای فراوان مکس، به سفر نرفتم و در خانه کنار او ماندم. مدتی پس از فوت مکس، پسرم پیشنهاد داد برای تغییر روحیه به ایتالیا برویم. هیچ تمایلی به این سفر نداشتم مخصوصاً چون قرار بود خاطرات آن را در کنار همسر عزیزم ثبت کنم. اما بالاخره پذیرفتم و من و تانر راهی سفر شدیم.

از لحظه ورود آرام و قرار نداشتم و خودم را سرزنش می‌کردم که چرا به حرف پسرم گوش کردم و به این سفر آمدم. یک روز غروب، در یک پارک زیبا نشسته بودیم. آنقدر دلتنگ مکس بودم که زیبایی آنجا به چشمم نمی‌آمد. آفتاب در کار غروب بود. پسرم از من خواست به جای فکر و خیال، دوربینم را بردارم و از زیبایی‌های غروب خورشید در آن پارک رویایی عکس بگیرم. بعد از آن پسرم گفت تا شب نشده، به ساحل رودخانه برویم و چند عکس زیبا هم از آنجا بگیریم. چند عکس گرفتم تا اینکه نوبت به عکس دو نفره خودم و پسرم رسید. دوربین را تنظیم کردم و کنار تانر ایستادم و عکس گرفتیم. این سفر با دلتنگی آغاز شد و با دلتنگی به پایان رسید. سفری که می‌توانست خاطره خوشی باشد برای من، همسرم و پسرم.

چند روز بعد عکس‌ها را می‌دیدم. با تعجب چشمم به یکی از عکس‌ها افتاد. وقتی من و تانر ایستاده بودیم که عکس بگیریم، یک قایق با فاصله‌ای نه چندان دور پشت سر ما بود. اما آنچه که جالب بود، اسم آن قایق بود که در عکس، درست بین من و پسرم افتاده بود. اسم آن قایق، مکس بود.

آخرین دلیل برای پذیرش

چند روز گذشت. فکر و خیال لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. بالاخره به خودم گفتم این طور نمی‌شود. باید دست به کار شوم. تصمیم گرفتم با مطالعه در این زمینه، اطلاعات خودم را بالا ببرم. آغاز این راه به سفری طولانی و ناشناخته منجر شد. در این راه، با متخصصان، کارشناسان و دانشمندان زیادی حرف زدم. من می‌خواستم ایمان و اعتقادم را محکم کنم و نمی‌توانستم بدون اینکه به یقین برسم، همه چیز را چشم بسته بپذیرم. روزی سراغ یک استاد دانشگاهی رفتم که تحقیقات زیادی را درباره ادراک و منطق

بقیه در صفحه ۵۷

Tayeb akbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com تهیه و تنظیم: محسن طیّب

به خاطر یک مشت اسکناس

براساس سرگذشت: بهنام



پول، ماشین، خانه، مسافرت‌های خارجی... وثروت زیاد؛ اینها همه آرزوهایی بود که من از کودکی با آنها بزرگ شده بودم. وقتی می‌دیدم پدرم که یک کارگر ساده بود و پس از سال‌ها سختی کشیدن و صبح تا شب کار کردن، توانسته فقط یک آپارتمان کلنگی هشتاد متری دوخوابه بخرد که مادرم و ما چهار خواهر و برادر صبح تا شب داخلش بلولیم و بر سر اینکه اتاق خواب دوم مال چه کسی باشد مدام با هم بجنگیم، آن وقت بود که آرزوی ثروتمند شدن مانند یک درخت کهنسال در دلم ریشه کرد!

آری، آن روزی را که میان من و برادرم بر سر اینکه ما باید صاحب اتاق خواب دوم شویم، با دو خواهرم حسابی دعوا سر گرفته بود، هرگز فراموش نمی‌کنم. همگی می‌دانستیم که یکی از اتاق خواب‌ها مال پدر و مادر است، پس می‌ماند اتاق دوم که باید بین دو برادر، یا دو خواهر تقسیم می‌شد، که چون ما "مرد" بودیم و زورمان به خواهرها ـ که یکی شان از من بزرگتر هم بود ـ می‌رسید، با گردن کلفتی آن اتاق را فتح کردیم ولوازم و کتاب‌های مدرسه و لباس‌هایمان را به آنجا بردیم.

آخر شب وقتی پدرم با لباس‌های خاکی و دست‌های روغنی و پر از خستگی به خانه برگشت و دخترها کنارش نشستند و ماجرا را تعریف کردند، پدرم همانطور که داشت چایی را که مادر برایش آورده بود جرعه جرعه می‌نوشید، رو به من کرد و دو تا حرف زد که من از شنیدن حرف اولش آنقدر ناراحت شدم که اصلا دومی را نشنیدم:

ـ باریکلا آقابهنام.. این اواخر، یعنی بعد از گرفتن دیپلمت که دیدم باشگاه میری و هالتر می‌زنی و بازوهات و سرشانه‌هات حسابی ورزیده شده،... خدا روشکر می‌کردم که پسر بزرگم کم کم داره مرد میشه، که اگر یک روز من نبودم، مثل کوه پشت خواهرها و مادرش وامیسه،... اما اشتباه می‌کردم،... تو حتی از خواهر بزرگت افسانه هم بی‌وجودتری. افسانه فقط به خاطر اینکه سر و صدای تو و داداش سیزده ساله‌ات از خونه نره بیرون و جلوی همسایه‌ها آبرومون نره، کوتاه اومده و قبول کرده که با اعظم توی هال بخوابند و اتاقشون همین جا باشه. چرا که تو سرش داد زدی و گفتی؛ من مرد نیستم اگر بگذارم این اتاق به شما دو تا برسه! باریکلا آقابهنام... الحق که مردانگی رو خوب معنی کردی. همه زور بازوت و جوونمردیت اینه که مقابل دو تا دختر وایسی و بگی این اتاق مال منه؟

تو اصلا معنی غیرت رو می‌فهمی پسر؟ غیرتت اجازه میده دو تا دختر شانزده و بیست و یک ساله وسط هال بخوابند و لباساشون و لوازم شخصیشون جلوی چشم کسانی باشه که پا به این خونه می‌گذارند؟ حاشا به غیرتت پسرم... تو اگر خیلی دلت می‌خواد صاحب یک اتاق مستقل بشی، به جای اینکه عصرها وایسی سر کوچه و با یک مشت جوون آواره‌تر از خودت وقت بگذرونی، همت کن و برو دنبال کار تا بتونی اونقدر پولدار بشی که بیای به من بگی آقا جون من می‌تونم بهت کمک کنم که یه خونه چهار اتاق خوابه بخریم، نه اینکه تو هیجده سالگی هنوز پول توجیبی‌ات رو از من بگیری، اما زور بازوت رو به رخ دو تا دختر بکشی. حاشا به غیرتت آقابهنام!

حرف‌های پدر مثل چاقویی که آلوده به زهر باشد، قلبم را می‌سوزاند، حتی خود افسانه ـ که طرف دعوایم بود ـ نیز انگار داشت خرد شدن غرور مرا که لحظه به لحظه آب می‌شدم حس می‌کرد که با ایما و اشاره به پدر فهماند که ادامه ندهد! من که حس می‌کردم تمام شخصیتم لگدمال شده است، همه توانم را جمع کرده بودم که فقط اشک نریزم. دلم نمی‌خواست مثل بچه‌هایی که پدرشان دعوایشان می‌کند، به گریه بیفتم! نگاهم به زیر پایم و گل قالی بود و تنها آرزویم این بود که همه چیز تمام شود و زودتر از خانه بزنم بیرون تا آن نگاه‌های ترحم آمیز خواهرها و برادر و مادرم را نبینم. پدر که حسم را خوب فهمیده بود، آمد و دست پینه بسته‌اش را گذاشت روی شانه‌ام و برای اینکه فقط من حرف‌هایش را بشنوم، صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ بهنام جان... می‌دونم من مال نسل قدیم هستم و این روزها مثل در مسجد شدم که نه میشه عوضش کرد و نه میشه تحملم کرد، سواد درست و حسابی هم که ندارم... کلاس هشتم بودم که بابام که شاگرد راننده تریلی بود، با تریلی و راننده رفت ته دره و من که باید خرج سه تا خواهرم و مادرم و خرج خونه و همه مخارجشون رو می‌دادم، درس رو ول کردم و رفتم دنبال کارگری. الان می‌دونم که دلت می‌خواست یه پدر پولدار و آدم حسابی جای من داشتی! شاید من هیچی نتونم برای تو باقی بگذارم، یا چیزی بهت یاد بدم! اما بگذار تنها درسی که از زندگی یاد گرفتم به پسر بزرگم منتقل کنم، بهنام جان مرد بودنگی شاید معنی‌های زیادی داشته باشه، اما به نظر من، یک مرد واقعی اونه که اول از همه، سعی کنه آبروی خانواده‌اش رو بخره و برای خوشبختی اونها از همه چیز ـ حتی از خودش ـ بگذره!

پدر اینها را گفت و من که هنوز در فکر جمله اولش بودم که گفته بود: "اگر می‌تونی برو پول دربیار تا بتونی یک خانه بزرگ بخری..." فقط سکوت کردم، پدر نیز که حس کرد نیاز به تنهایی دارم مرا به حال خود گذاشت تا از خانه بیرون بروم. آن شب تا بعد از نیمه شب جلوی خانه‌مان قدم می‌زدم و این افسانه بود که هر نیم ساعت یک بار می‌آمد و می‌پرسید: "داداشی... حالت خوبه؟ چیزی لازم نداری؟ برات یه چایی بیارم؟"

و من هر بار بی آن که سر بلند کنم تا اشک‌هایم دیده شود، با صدایی آهسته "نه" می‌گفتم. آن شب با خودم یک بیعت کردم.

ـ مرد نیستی بهنام، اگر اونقدر پولدار نشی که مانع سختی کشیدن پدرت بشی. مرد نیستی اگر پولدار نشی که باعث خوشبختی خواهرات و برادرت بشی! مرد نیستی اگه اونقدر پول توی دست و بال مادرت نریزی که هر وقت سفره غذا رو پهن می‌کنه و می‌بینه غذا کمه، بهونه میاره و میگه "سیرم" تا بچه‌هاش سیر بشن، اون وقت آخر شب یواشکی میره تو آشپزخونه و نان و پنیر می‌خوره!

آخر شب وقتی به خانه برگشتم و روی تشکم که وسط هال پهن شده بود، دراز کشیدم، افسانه با یک لیوان شربت آبلیمو بالای سرم نشست و گفت:

ـ داداشی... تو از من دلخوری؟

به چشمان سبز و موهای طلایی خواهرم ـ که بین همه فامیل و آشنا و همسایه‌ها به "پری دریایی" معروف بود، نگاه کردم و با لبخندی که همه عشقم را در آن جا داده بودم، گفتم: نه آبجی جون... من اگر دلخور هم باشم از خودم دلخورم!

این را گفتم و پیشانی افسانه را بوسیدم و خوابیدم و تا صبح، فقط خواب پولدار شدن را دیدم...

***

تمام فکر و ذکرم شده بود پیدا کردن "شغلی پردرآمد"!

می‌توانستم یک کاسبی معمولی راه بیندازم، یا در یکی از فروشگاه‌های داخل محل فروشنده شوم، یا در یک کارگاه آهنگری و لوله کشی و تاسیسات، یا نقاشی ساختمان و... مشغول شوم، مثل اکثر دوستان و بچه محل‌هایم، اما نه... من باید کاری را شروع می‌کردم که در کمترین زمان، ثروتمند شوم. اهل خلاف و دزدی و قاچاق هم نبودم، چرا که خیلی از دوستانم را دیده بودم که با راه انداختن یک "آشپزخانه" و تولید و فروش "شیشه"، یکساله صاحب ماشین شاسی بلند، و سر دو سال صاحب خانه شده بودند، اما به پنج سال نرسیده یا رفتند بالای دار یا گوشه زندان! به همین خاطر به هر دری می‌زدم تا کاری پیدا کنم که خلاف نباشد و درآمد داشته باشد. تا اینکه یک روز یکی از بچه محل‌هایمان به سراغم آمد. "**فرشاد بی‌رنگ**" یک صافکار بی‌نظیر بود و به خاطر اینکه ماشین‌های مدل بالا و گرانقیمتی را که تصادف کرده بودند، طوری صافکاری می‌کرد که نیاز به نقاشی نداشته باشد[تا از قیمتشان نیفتد] بهش لقب "بی رنگ" داده بودند. فرشاد را خیلی وقت بود می‌شناختم، اما آشنایی‌مان از تابستان سه سال قبل بود که دو ماه به عنوان شاگرد در تعمیرگاهش کار کرده بودم. فرشاد که شنیده بود دنبال کار می‌گردم، گفت:

ـ همون سه سال قبل هم می‌دیدم که استعداد صافکاری رو داری... این کار دقت می‌خواد و هنر که تو هر جفتش رو داری... حالا اگر حوصله و صبر هم داری و انتظار نداری سر یک سال میلیارد در بشی، از فردا بیا پیش خودم مشغول شو. بهت قول می‌دم اگر صبر کنی و خوب کار کنی، بعد از هفت، هشت سال درآمد تو از یک دکتر هم بیشتر بشه... حالا اگر هستی، بسم ا...!

هر چند که از شنیدن پیشنهاد فرشاد خوشحال شدم، اما ته دلم آنقدر که باید راضی نبودم چون من برای ثروتمند شدن خیلی عجله داشتم! ولی ظاهراً چاره‌ای نبود جز اینکه چند سال صبر کنم!

***

پسر تو معرکه‌ای! حالا دیگه حاضرم باهات یک قرارداد ببندم که از الان مطمئن باشی تا چهار، پنج سال دیگه من باید شاگردت بشم! هنوز یک سال نشده داری به این تمیزی کار می‌کنی بهنام!

این حرف‌های فرشاد بود که هر روز با گفتنش مرا بیشتر و بیشتر تشویق و دلگرم می‌کرد. اهل تعارف هم نبود، یعنی کارش ایجاب می‌کرد که رودربایستی نداشته باشد، اما به قول خودش، "من معرکه بودم" و به همین دلیل یک سال بعد از شروع به کارم، فرشاد کم کم مرا به عنوان "وردست" که مانند یک "اوستا" تحویل می‌گرفت. اوایل ماشین‌های ایرانی را می‌داد تا بدون رنگ دربیاورم و کم کم که از نتیجه کارم راضی شد، بعضی ماشین‌های گرانقیمت را نیز برای صافکاری بدون رنگ به من می‌سپرد. حالا درآمدم آنقدر شده بود که کمک خرج خانواده‌ام باشم و مادرم با خوشحالی بگوید: حالا دیگه خیالم راحته که می‌تونم برای دخترها جهیزیه آبرومند بخرم... در این میان پدرم که می‌دید حرف‌های آن شب او چقدر در زندگی من تاثیر داشته، شب‌ها وقتی دست‌هایم را که از فرط سمباده زدن زخم شده بود نگاه می‌کرد، می‌گفت "این یعنی دست‌های یک مرد واقعی"!

اما خوشحالترین عضو خانواده‌مان "افسانه" بود که با همه وجودش از موفقیت من شاد بود. من هم که می‌دانستم او برای مخارج دانشگاهش خجالت می‌کشد از پدرم پول بگیرد، اولین کاری که کردم همین بود که گفتم: "آبجی هر وقت برای دانشگاه پول خواستی به خودم بگو!" و لبخندهای خواهرم، چه غرور قشنگی برایم به وجود می‌آورد!

***

آن روز وقتی آن اتومبیل گرانقیمت وارد تعمیرگاه شد و پشت سرش چند نفر داخل شدند تا راننده‌اش را که رئیسشان بود همراهی کنند، با خودم گفتم: "به زودی می‌خرمت"!

صاحب اتومبیل که مردی سی ساله بود و به اندازه یک کف دست گلگیر ماشین زیبایش "خوردگی" پیدا کرده بود، داخل دفتر شد تا با "بی رنگ" صحبت کند. ظاهراً بر سر قیمت به توافق رسیدند که بعد از رفتنشان فرشاد خندید و گفت: بهنام اگر این خوردگی رو تمیز دربیاری، سوای دستمزد ماهیانه‌ات، ۲۰ درصد اجرتش هم مال توئه!

من که بیشتر از ۲۰ درصد، بابت اعتماد فرشاد خوشحال بودم، از همان لحظه مشغول شدم و چون به صاحب ماشین قول داده بودیم تا غروب فردا کار تمام شود، به خانه زنگ زدم و گفتم که مثل بعضی شب‌ها، در تعمیرگاه می‌خوابم.

آن شب تا ساعت سه چکش می‌زدم و گریس می‌مالیدم، صبح هم اول وقت مشغول شدم و حوالی ظهر بود که مالک اتومبیل آمد به تعمیرگاه تا سری به ماشینش بزند، که با دیدن من که مشغول کار روی ماشینش بودم، گفت: آقا فرشاد این همه پول از ما گرفتی که یک بچه ماشینم رو درست کنه!

آقا فرشاد اخم کرد و گفت: "من اگه جای بهنام بودم، همین الان چکش و قلم رو می‌گذاشتم زمین و مطمئن باش اگه این کار و بکنه، باید ماشینتو ببری به جای دیگه درست کنه!

ـ آخر این بچه که این کاره نیست آقا فرشاد...

این را "آقامهران"، مالک اتومبیل گفت تا من هم که مجوز را از "اوستا" گرفته بودم، جواب بدهم:

ـ این ماشین واسه شما خیلی جواهره... واسه ما جز آهن پاره هیچی نیست!

آقا مهران که انتظار این طعنه را نداشت، مقابلم ایستاد و گفت: "می خوای چانه‌ات رو خودم صافکاری کنم"... فرشاد جلو آمد و جدایمان کرد و به من گفت: "بهنام جان برو ببین آبجیت چیکارت داره" کمی آنسوتر افسانه ایستاده بود. برایم ناهار آورده بود، اما قبل از من، این "آقامهران" بود که به او خیره نگاه کرد. افسانه که نگران من شده بود، گفت: "چیزی شده داداش؟"

خواستم خواهرم را تا دم در تعمیرگاه بدرقه کنم که مهران جلویم سبز شد و دستم را گرفت و گفت:

ـ اومدم ازت عذرخواهی کنم رفیق... حاضری منو ببخشی؟

لبخندی زدم و دستش را فشردم و این آغاز ورود مهران به زندگی ما بود!

غروب آن روز "مهران" از صافکاری بی‌نقص ماشینم چنان به وجد آمده بود که معادل دستمزد فرشاد را به من داد تا دلخوری‌ها رفع شود، بعد هم با اصرار مرا تا دم منزلمان رساند و رفاقتمان شروع شد! رفاقتی که همراه شد با رفت و آمد خانوادگی و هنوز یک ماه نشده بود که آقامهران خواهرم را از پدرم خواستگاری کرد. پدرم نیز پاسخ او را موکول کرد به نظر من: "اگر تو مهران رو تایید می‌کنی... من موافقم!" من هم که همه چیز را برای خوشبختی خواهرم می‌خواستم، بی‌معطلی ـ و بدون هیچ اطلاعی از زندگی مهران ـ او را تایید کردم!

فردای روز خواستگاری، وقتی وارد تعمیرگاه شدم، آقا فرشاد به جای اینکه جواب سلامم را بدهد، گفت: "اگر هم می‌خواستی خواهرت رو بفروشی، لااقل به یک قاچاقچی که زن و سه تا بچه داره نمی‌فروختی!"

مثل برق زده‌ها نگاهش کردم و فرشاد بی‌رنگ ادامه داد: "کافیه بری به آدرسی که میدم تا زن اولشو ببینی!"

یک ساعت بعد در محلی که آدرسش را گرفته بودم مشغول تحقیق در مورد مهران بودم که یک مرتبه خودش مقابلم سبز شد و با خونسردی گفت: "اگر عجله نمی‌کردی خودم همه چیز رو بهت می‌گفتم... خب من تو زندگیم موفق نبودم... قراره از زنم جدا بشم و اون هم به خاطر گرفتن مهریه‌اش به طلاق راضیه و...

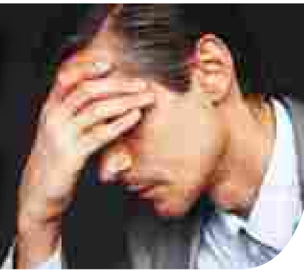
ـ مرد حسابی تو قاچاقچی هستی... ما از این نان‌ها نمی‌خوریم!

مهران دستم را گرفت و گفت: "گوش کن بهنام... من اونقدر عاشق خواهرت هستم که حاضرم دنیا رو به آتش بکشم... پس کاری نکن تو رو هم وسط این آتش بسوزونم! بهتره کمی عاقل باشی، تا کی می‌خوای شاگرد "فرشاد بی‌رنگ" باشی؟ کافیه دهنت رو ببندی تا خودم برات یک تعمیرگاه بخرم، سندش رو هم به نامت می‌زنم که خیالت راحت بشه، حالا چی؟

بقیه در صفحه ۵۷

بکوشید که در برخورد با هر کس او را به دیده یک معلم بنگرید و چیزی از او بیاموزید ● وین دایر

اعتماد به همه بزرگترین اشتباهم بود



چندی قبل بود که آقایی نسبتا مسن با تلفن همراهم تماس گرفت. گفت که از خوانندگان قدیمی مجله است و سالهاست تمامی مطالب مجله، خصوصا صفحه گزارش های زندان را با دقت و علاقه دنبال می کند. در حالی که هرگز تصور نمی کرد روزی خودش سوژه یکی از گزارش هایمان شود!

بعد برایم توضیح داد مدتی است بنا به دلایلی در ندامتگاه اوین به سر می برد و در حال حاضر به قید وثیقه برای مدتی به مرخصی آمده و تمایل زیادی دارد تا از این فرصت استفاده کند و ماجرای زندگی و محکومیتش را برایمان بگوید. هماهنگی های لازم انجام شد و بالاخره در یکی از روزهای گرم تابستان ایشان یک ساعتی مهمان مجله بودند و آنچه در ادامه خواننده آن خواهید بود، ماحصل گفتگوی یک ساعته ماست.

***

سال ۱۳۱۹ در یک خانواده معمولی و متوسط به دنیا آمدم. پدر و مادرم اصالتا اهل یکی از شهرهای کوچک استان آذربایجان شرقی بودند. ما هم همانجا به دنیا آمدیم. من یک برادر و سه خواهر داشتم که در خلال این سال ها دو خواهرم فوت کردند و الان فقط یک خواهر و یک برادر دارم. تحصیلات ابتدایی را تا دوره سیکل اول در همان شهرستان خودمان خواندم و بعد به خدمت سربازی رفتم. بلافاصله که سربازی را تمام کردم مشغول ادامه تحصیل شدم چون علاقه زیادی به رشته هتلداری داشتم و روابط عمومی ام هم خیلی خوب بود، تصمیم داشتم در همین زمینه ادامه تحصیل بدهم. فقط بیست و دو سال داشتم که ازدواج کردم، اما از آنجا که ازدواجی بدون تفکر و شناخت بود، دوام چندانی هم نداشت به دلیل عدم ناسازگاری از هم جدا شدیم. بعد از آنکه از همسرم جدا شدم تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل از ایران خارج شوم. مقصد اول ترکیه بود. مدتی در ترکیه زندگی کردم. همزمان هم کار می کردم و هم درس می خواندم. پس از چندی تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل به یک دانشگاه معتبرتر بروم. بنابراین از ترکیه به سوئیس رفتم. زبان فرانسه را در ژنو یاد گرفتم. زبان آلمانی را در آلمان و ایتالیایی را هم در رفت و آمد به کشورهای متعدد... البته تا فراموش نکردم بگویم که ۲۴ سال که داشتم با یک خانم آلمانی ازدواج کردم. ماحصل این ازدواج دو پسر است که یکی از آنها در سوئیس و دیگری در آلمان متولد شدند و مقیم و ساکن آلمان هستند. چند سالی در کشورهای اروپایی درس خواندم و کار کردم. مدت مدیدی هم مسئول تشریفات ایران در سازمان ملل بودم و سال ها امور مربوط به دیپلمات های ایران را انجام می دادم حدود شش سال در سوئیس بودم اما خودم دلم می خواست به آلمان بروم. چون احساس می کردم پیشرفت خوبی در آلمان خواهم داشت. اما مسئولان آن زمان وزارت خارجه که از کارم نهایت رضایت را داشتند موافقت نمی کردند تا من از شغلم در تشریفات سازمان ملل خارج شوم. بالاخره بعد از شش سال با تغییر سفیر ایران، من توانستم به آلمان بروم. البته من فقط در آلمان نبودم بلکه در کشورهای اتریش، هلند، دانمارک، انگلیس و آمریکا فعالیت داشتم، چون روابط عمومی خیلی خوبی داشتم در کارم فوق العاده موفق بودم. من دوره هتلداری را در هتل شرایتون مونیخ آلمان گذراندم و لیسانس هتلداری ام را هم از یکی از دانشگاه های معتبر آمریکایی دریافت کردم، در کل من پانزده سال در کشورهای متعدد اروپایی زندگی کردم و بعد از پانزده سال تصمیم گرفتم به ایران برگردم. البته همسرم علاقه ای به زندگی در ایران نداشت و همراه بچه ها در آلمان ماند.

من وقتی به ایران آمدم، به این نتیجه رسیدم که با کار هتلداری، زندگی خانوادگی نخواهم داشت، علیرغم اینکه روابط عمومی ام خیلی خوب بود و با اینکه به این شغل علاقه زیادی داشتم اما تصمیم گرفتم شغلم را تغییر دهم.

از آنجا که من به رشته شیمی هم علاقه مند بودم تصمیم گرفتم در این زمینه وارد کار و فعالیت شوم. آن زمان ـ قبل از پیروزی انقلاب ـ شرکت های خارجی زیادی در ایران فعالیت داشتند که یکی از آنها یک شرکت آلمانی معتبر بود. با توجه به تسلط من به زبان آلمانی، فعالیت در این شرکت برای من راحت تر و بهتر از بقیه شرکت ها بود. بنابراین به این شرکت مراجعه کردم و آنها بعد از یک مصاحبه، مرا استخدام کردند و برای طی دوره بازرگانی به آلمان فرستادند. من دوره آموزشی را با موفقیت کامل پشت سر گذاشتم. به ایران برگشتم و حدود پنج سال و نیم در این شرکت به شکل موفقیت آمیزی فعالیت کردم. بعد از پیروزی انقلاب به تدریج فعالیت شرکت های خارجی در ایران کم شد و خیلی از آنها هم کلا کار را تعطیل کردند. یکی از شرکت هایی که به طور کامل فعالیتش را در ایران متوقف کرد، همین شرکتی بود که من در آن فعالیت داشتم. بعد از رفتن آنها من ناچار شدم مجددا در شرکت دیگری که ایرانی ـ آلمانی بود کار کنم و به عنوان یکی از مدیران ارشد شرکت در زمینه فروش محصولات آن فعالیت داشته باشم. این شرکت در زمینه صنایع رنگ سازی، دارو سازی و لاستیک سازی فعالیت داشت و در ارتباط با فعالیت آن، من با حدود پانصد، ششصد کارخانه دار با سابقه آشنا شدم و همه آنها هنوز هم مرا به نام نیک می شناسند و خوشبختانه یا متاسفانه از وضعیت فعلی من هم هیچ اطلاعی ندارند!

همین جا یک گریزی هم به زندگی خانوادگی ام بزنم. بعد از آن که من در ایران مقیم شدم و همسرم هم گفت که به ایران نمی آید، خیلی دوستانه از هم جدا شدیم و او و پسرهایم در آلمان ماندند و من ساکن ایران شدم. حدود دو سال من در ایران تنها بودم تا اینکه با خانمی در ساختمان محل سکونتم آشنا شدم که او هم از همسرش جدا شده بود و دو دختر داشت. از آنجا که هم او صاحب فرزند بود و هم من، و هیچ کدام علاقه ای به بچه دار شدن مجدد نداشتیم، با هم ازدواج کردیم. اما متاسفانه انگار بخت مرا در ازدواج خوب ننوشته بودند. چون بعد از ازدواج همسرم گفت که پدر و مادر پیر من که هنوز در شهرستان زندگی می کردند، اجازه ندارند به خانه من بیایند. نه فقط پدر و مادرم که هیچ کدام از اقوامم اجازه ندارند به خانه ما بیایند فقط و فقط به دلیل اینکه شهرستانی بودند!... ضمن آن که او به من فقط به عنوان تامین کننده مخارج زندگی اش نگاه می کرد و هرگز رفتارش متناسب با یک همسر نبود، در حالی که من وقتی خانه خریدم بدون اطلاع او، سه دانگ از خانه را به نامش کردم تا باعث خوشحالی اش باشم. به هر حال با اینکه از رفتارهای گاهاً توهین آمیز او رنج می بردم اما زندگی را ادامه می دادم آن هم به این خاطر که مدتی قبل خواهر او دچار بارداری ناخواسته شده بود و قصد سقط جنین داشت، اما همسر من اجازه نداد و او هم با این شرط سقط جنین نکرد که بچه ها را ما بزرگ کنیم. من و همسرم ابتدا تصور کردیم چیزی که او گفته در حد حرف است، اما وقتی یک روز صبح با دو بچه داخل سبد پشت در خانه مواجه شدیم، فهمیدیم که حرف او جدی بوده. من دلم برای بچه ها سوخت و آنها را به خانه آوردم و با اینکه دل خوشی از همسرم نداشتم، فقط به صرف آن که بچه ها از آب و گِل دربیایند دوازده سال آن زندگی را ادامه دادم و شاید مشکل امروز من هم از همان اختلافات من و همسرم شکل گرفت.

زمانی که من در آن شرکت مشغول بودم، حقوق فوق العاده خوبی داشتم. از آنجا که شرکت، یک شرکت ایرانی ـ آلمانی بود، من هم به ریال و هم به مارک حقوق می گرفتم. زندگی خیلی خوب و رو به راهی داشتم و از شغل و درآمدم واقعا راضی بودم. زمانی هم که بازنشسته شدم مبلغ قابل توجهی بابت سنوات خدمتم دریافت کردم و به قول معروف با دست پر از شرکت بیرون آمدم. از آنجا که اصلا دلم نمی خواست مثل خیلی از آدم های بازنشسته بقیه عمرم را به بطالت بگذرانم، تصمیم گرفتم، با همان پولی که شرکت به من پرداخته، خودم یک شرکت

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴
fariba_zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: مصاحبه‌ای در دفتر مجله

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

جدید تاسیس کنم. در گیر و دار انتخاب زمینه فعالیت شرکت بودم که یکی از دوستان نزدیک خودم پیشنهاد داد که: فلانی بیا ترکیه و از اینجا دستگاه‌های رسوب زدای صنعتی لوله‌های آب را به ایران ببر... آنطور که او می گفت این دستگاه‌ها هنوز به ایران نیامده بود. من رفتم ترکیه و دستگاه‌ها را دیدم. حق با او بود. دستگاه‌ها هنوز وارد ایران نشده بود. دستگاه‌ها مثل ساعت مچی به لوله بسته می شد و بدون هیچ تغییری بر روی تاسیسات و لوله کشی‌ها، برای ده دقیقه برق ۲۲۰ ولت را به ۱۲ ولت تغییر می داد و با استفاده از خواص سرامیکی، الکترو ساند را به آب اتصال می داد و پیچ گوشتی وار با ارتعاشات رادیویی از هر سمت تا ۱۵۰۰ متر لوله را رسوب زدایی می کرد. اگر لوله‌ها نو بودند که دیگر رسوب نمی گرفتند و دچار جرم و پوسیدگی یا خزه و جلبک نمی شدند. اگر هم زیر ده سال عمر داشتند رسوب‌های سخت حداکثر تا شش ماه کاملا از بین می رفت و رسوب‌ها به طور کامل اتوماتیک وار خارج می شد که با نصب فیلتر می شد آنها را از آب جدا کرد. آب بعد از رسوب گیری حتی باکتری هم نداشت و قابل شرب بود. این دستگاه‌ها حتی در استخرها هم قابل مصرف بود و با نصب آنها دیگر نیازی به مصرف بالای کلر نبود و نهایتا با اندکی کلر آب کاملا ضدعفونی می شد. البته در لوله‌های بالای ده سال که رسوب‌ها حالت عایق پیدا کرده بودند، دستگاه نمی توانست عمل کند. به هر حال من دیدم دستگاه بسیار خوبی است بنابر این تصمیم گرفتم این دستگاه‌ها را وارد ایران کنم. دستگاه‌ها ساخت کشور انگلستان بود و چون شرکت من یک شرکت تازه تاسیس بود، باید دستگاه‌ها را از طریق ترکیه وارد ایران می کرد. برای شروع من حدود ۴۰ـ ۳۰ هزار دلار هزینه کردم و تعدادی از این دستگاه‌ها را خریدم و به ایران آوردم، اما چون طرف ترکیه‌ای مبلغ بسیار هنگفتی روی قیمت دستگاه‌ها کشیده بود، من نمی توانستم دستگاه را به آن مبلغ بالا در ایران بفروشم. خصوصا چون اولین بار بود که دستگاه وارد ایران می شد و با آن قیمت بالا کسی آن را نمی خرید. چاره‌ای نبود جز آن که مستقیما با شرکت تولید کننده دستگاه‌ها در انگلیس وارد مذاکره شوم تا دستگاه را به قیمت مناسب و واقعی تهیه کنم.

طرف انگلیسی به شرطی حاضر شد نمایندگی دستگاه‌ها را به من بدهد که من در سال ۴۰ هزار دلار از آنها خرید کنم. من در همان خرید اول ۶۰ هزار دلار از آنها خرید کردم و به این ترتیب توانستم با بهترین قیمت نمایندگی این شرکت را در ایران بگیرم و کار را شروع کنیم.

همان سال اولی که من شرکت را تاسیس کردم، سال (۸۴)، با خواهرزاده‌ام که در شرکت کار می کرد

دلم برای بچه‌ها سوخت و آنها را به خانه آوردم و با اینکه دل خوشی از همسرم نداشتم، فقط به صرف آن که بچه‌ها از آب و گل در بیایند دوازده سال آن زندگی را ادامه دادم و شاید مشکل امروز من هم از همان اختلافات من و همسرم شکل گرفت.

پسر جوانی به نام مهندس "ن" را به شرکت آورد و گفت او فارغ التحصیل دانشگاه صنعتی است و جوان سخت کوش و زرنگی است و از من خواست او را در شرکت استخدام کنم. جوان محجوب و موقری بود. همان روز اول از من خواست مثل پدرش باشم و دستش را بگیرم. او روزی ۱۵ ساعت برای من کار می کرد و چون کارش خیلی خوب بود، خیلی به دلم نشست. کاملا مشخص بود در زندگی‌اش هدف دارد و چه می خواهد. مدتی در شرکت کار کرد و من برای اینکه دلگرم شود ۲۵ سهم، از سهام شرکت را به او دادم تا در کنار من باشد و با جان و دل کار کند. به هر حال من سنی داشتم و راهی را باز کرده بودم و می خواستم این نهال را به دست جوان‌ها بسپارم. اما نمی دانستم که خوش قلبی زیاد، آخر و عاقبت ندارد!

کار شرکت خیلی خوب گرفت. دستگاه‌ها وارد شد و مورد استقبال قرار گرفت. همه چیز روی روال و خیلی خوب پیش می رفت تا اینکه من برای شرکت در نمایشگاه آب و فاضلاب هلند به آمستردام دعوت شدم. وقتی به فرودگاه رفتم متوجه شدم ممنوع الخروج شده‌ام! علتش را هم نمی دانستم. بالاخره وقتی به دفتر حراست رفتم، به من گفتند همسرم بابت مهریه‌اش مرا ممنوع الخروج کرده، همانجا ویزا و پاسپورت من توقیف شد و به من گفتند برای دریافت آنها باید به اداره گذرنامه مراجعه کنم.

من و همسرم دو سالی بود که از هم جدا زندگی می کردیم. البته مخارجاش را تامین می کردم، اما حرفی از طلاق و جدایی نبود. وقتی برای گرفتن پاسپورت و ویزایم به اداره گذرنامه مراجعه کردم، بازداشت شدم و مرا به دادگاه خانواده فرستادند و گفتند یا تا ظهر ۲۰ سکه بهار آزادی می دهم یا مرا به زندان می فرستند. تا ساعت دو بعداز ظهر تلاش کردم و مبلغ بیست سکه را فراهم کردم و به حساب ریختم و آزاد شدم. بعد از آن هم تقاضای طلاق دادم. گرچه همسرم حاضر به جدایی نبود و دلش می خواست همچنان مثل سابق من شوهر شناسنامه‌ای باقی بمانم، اما من ترجیح دادم که این زندگی را تمام کنم.

از طرف دیگر چون با این ماجرا فرصت شرکت در نمایشگاه را از دست داده بودم تصمیم گرفتم مهندس "ن" را به جای خودم بفرستم. از آنجا که او در کشور دیگری متولد شده بود و پاسپورت آن کشور را داشت، می توانست بدون ویزا از ایران برود و در کمترین زمان خودش را به نمایشگاه برساند. من روی اصل اعتماد و اینکه او می رود و کار را انجام می دهد و برمی گردد، او را به هلند فرستادم، غافل از اینکه او به هلند می رود و وسوسه می شود با انگلیسی‌ها صحبت می کند و بدون اطلاع من نمایندگی را از آنها می گیرد. او حتی برای آن که من از اخبار دور بمانم سایت‌های مرا هک می کند و من کاملا بی خبر از قضایا همچنان به کارم ادامه می دادم این در حالی بود که مدتی قبل از رفتن او به هلند، پدرش نزد من آمده بود و بعد از کلی مقدمه چینی گفت پسرش از او خواسته تا ۲۵ سهم از سهام نمایندگی را به من برگرداند و به جای آن شریک ۱۵ درصد از سود فروش شرکت شود. اگرچه هیچ کس در دنیای تجارت همچنین چیزی را قبول نمی کند، اما من صرفا برای پر و بال دادن به جوان‌ها این کار را کردم و او

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(خوش قلب بودن و باور و اعتماد آدم‌ها خصلت بسیار خوب و پسندیده‌ای است که از روح و روان زلال آدمی سرچشمه می گیرد. اما اگر همین خوش قلبی و باور و اعتماد تا آن حد باشد که فرد را به سادگی و یا خدای ناکرده به بی فکری بکشاند، باعث می شود تا آدم‌های سوءاستفاده گر به راحتی از او پل ساخته و از او گذر کنند. در دنیای کار و تجارت، بنا را نه بر اصل شیادی دیگران، بلکه بر اصل نگه داشتن جانب احتیاط باید گذاشت. اینکه شاید روزی به هر دلیلی این اتفاق بیفتد که فرد پایش بلغزد و دچار وسوسه‌های شیطانی شود. به هر حال هیچ کدام از آدم‌ها فرشته نیستند و طمع در ذات و سرشت همه وجود دارد. حال برخی می توانند آتش طمع را خاموش کنند و برخی در پی کوچکترین جرقه‌ای آن را شعله ور می سازند. در مواجهه با افرادی مثل مهندس "ن" شاید در وهله اول کسی مقصر ماجرا باشد که بدون در نظر گرفتن عواقب کار، او را به ماموریتی می فرستد که از حد تصورات او خارج است. اگر مددجوی ما با وجود سن بالایی که داشت کمی هم به این مساله می اندیشید و احتمال وسوسه و یا خیانت او را می داد قطعا او را به چنین ماموریتی نمی فرستاد. البته از این موضوع هم نباید غافل شد که شاید در آن شرایط بحرانی خانوادگی او نمی توانست تا این اندازه دقیق بیندیشد و مخاطرات احتمالی را حدس بزند. شاید اگر یک وکیل باتجربه در کنار او فعالیت می کرد و تمامی امور شرکت را در کنترل داشت، مهندس "ن" دست به چنین خیانتی نمی زد و در صورت بروز چنین مساله‌ای قبل از آن که کار تا این اندازه پیچیده شود، آن را حل و فصل می کرد.)

دوست داشتن انسان‌ها به معنای دوست داشتن خود به اندازه دیگری است ● اسکات پک

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

منبع: Science Daily

مردی که زندگی خصوصی همه را تسخیر کرده

فیسبوک عملاً دنیا را تغییر داده. ما از روستا به بخش، از بخش به شهر و بعد به فیسبوک انتقال پیدا کردیم و این تازه اول راه است. برای سایتی که بتواند شما را از اتاق یک خوابگاه دانشجویی به اتاقی در شهر یا کشوری دیگر اتصال دهد طوری که بتوانید خیلی راحت با خانواده خود در آن سوی دنیا یا دوستان یا پزشک و معلم خود ارتباط برقرار کنید و درباره یک موضوع خاص صحبت کنید، این یک موفقیت فوق‌العاده محسوب می‌شود. مارک زاکربرگ به اندازه استیو جابز چشم‌اندازی وسیع دارد. او به اندازه بیل گیتس تاثیرگذار و منظم است ولی او با ابزار سر و کار ندارد. او با یک برنامه‌ریزی مطلق کامپیوتری سر و کار ندارد. او با زندگی مردم سر و کار دارد. در این گزارش شما با خالق فیسبوک و علت موفقیت‌های او آشنا خواهید شد.

مارک به کارکنان خود احساس قدرت و جسارت می‌دهد و سودش را هم برده

ارتباطِ آسان

زیاد طول نکشید که "**مارک زاکربرگ**" از یک دانشجوی ساده به مولتی میلیارد تبدیل شد. او امروز یکی از مهمترین و بزرگترین کارآفرینانی است که تاریخ به خود دیده است. فیسبوکِ زاکربرگ به زندگی شخصی بیش از یک میلیارد نفر راه یافته که بیش از دو سوم این افراد در کشورهای غیر آمریکایی زندگی می‌کنند. **مارک الیوت زاکربرگ**، که در چهاردهم می ۱۹۸۴ متولد شد و امروز ۳۱ ساله است، مدت‌هاست که دیگر یک جوان معمولی نیست و تمام دنیا او را می‌شناسند. او فرزند دوم از چهار فرزند خانواده‌ای تحصیلکرده است که پدرش دندانپزشک و مادرش روانپزشک است. مارک از کودکی به کامپیوتر و برنامه‌نویسی علاقه بسیاری داشته. پدرش می گوید "مردم در تمام دنیا به دو دسته تقسیم می‌شوند؛ آنهایی که برنامه‌نویس هستند و گروهی که مصرف کننده آن برنامه‌ها هستند. و مارک از کودکی علاقه و استعداد خارق‌العاده‌ای در این زمینه داشته". پدرش می گوید درست زمانی که بچه‌های همسن مارک مشغول بازی‌های کامپیوتری بودند، او برنامه کامپیوتری این بازی‌ها را می‌نوشت. بیشتر مردم متوجه شده‌اند که شبکه‌های اجتماعی ابزارهای قدرتمندی هستند که دیگر جزیی از زندگی شده‌اند. برای اشتراک در شبکه فیسبوک کافی است نام و آدرس ایمیل خود را بدهید و از سایر مشترکان بخواهید که دوستان مجازی شما باشند. همچنین می توانید اطلاعاتی درباره زندگی، سوابق تحصیلی یا شغلی، خانوادگی و اجتماعی، سلایق و علاقه‌های خود ارائه کنید و عکس‌هایی را که دوست دارید در صفحه شخصی‌تان بگذارید. پس از اینکه چند دوست پیدا کردید، فیسبوک از روی اطلاعاتی که از خودتان داده‌اید افراد بیشتری را برای ارتباط به شما پیشنهاد می کند. مارک و همسرش پریسیلا چان در ۲۰۰۳ در دانشگاه هاروارد با هم آشنا شدند. همسرش یکی از نخستین کسانی بود که به عضویت فیسبوک درآمد و از ۵ فوریه ۲۰۰۵ تا کنون عضو آن است. آنها در ۲۰۱۲ با هم ازدواج کردند و زندگی مشترک خوبی دارند. وقتی که مارک خبر پدر شدنش را شنید، در صفحه فیسبوکش نوشت: "مامدت‌هاست که چشم انتظار پدر و مادر شدن هستیم. حس خوبی است که در ذهنت تصور کنی فرزندت در آینده چه کسی خواهد شد. واقعاً لذت بزرگی است. خیلی‌ها دوست ندارند درباره مشکلات خود حرف بزنند چون وحشت دارند که بازگو کردن آن روی روابط اجتماعی آنها اثر بگذارد. بارداری همسرم سه بار نیمه تمام ماند اما حالا مطمئن هستیم که هیچ مشکلی وجود ندارد و دخترمان صحیح و سلامت است. ما چشم انتظار این هستیم که دخترم به این دنیا قدم بگذارد و اتفاق‌های خوبی را تجربه کند."

DNA فیسبوک از کجا آمد؟

مسیر زاکربرگ برای خلق فیسبوک از دانشگاه هاروارد آغاز شد. مارک که همزمان در رشته روانشناسی و کامپیوتر تحصیل می کرد، در ایام فراغت، روی دید گاهش درباره شیوه‌های روابط اجتماعی نیز به تحقیق مشغول شد. او و هم دانشگاهی های دیگرش در ساعت‌های بعد از دانشگاه در پیتزافروشی اطراف دانشگاه می‌نشستند و با هم گپ می‌زدند. مارک مشتاق بود روی "پروژه ارتباط مردم سراسر دنیا با هم" کار کند. می‌خواست بداند آیا می‌شود روزی آدم‌ها بتوانند تجربه‌های مختلفشان را با هم به اشتراک بگذارند؟ آیا روزی خواهد رسید که راه‌های ارتباطی آدم‌ها حتی در دورافتاده‌ترین نقاط دنیا آسان شود؟ آن روزهایی که مارک و دوستانش درباره چنین موضوعاتی گفت‌وگو می کردند، همگی جوان‌هایی نوزده ساله بودند که سال اول دانشگاه را پشت سر می گذاشتند. اما مارک از روی هیجانات جوانی حرف نمی‌زد و از ته دل خواستار عملی شدن این آرزو بود و نمی‌دانست قرار است خودش روزی این آرزو را به مرحله عمل برساند. هری لوییز، استاد کامپیوتر زاکربرگ در دانشگاه هاروارد که روزی استاد "**بیل گیتس**" معروف نیز بوده، می گوید: "دید مارک به مطالب و موضوعاتی که در دانشگاه ارائه می‌شد کاملاً انتقادی بود. بیل گیتس هم همین طور بود. اما آنها به مطالب درسی بی احترامی نمی کردند. شاید موضوعاتی که در دانشگاه تدریس می‌شد، همان چیزهایی نبود که آنها انتظارش را داشتند اما در عین حال همه چیز را می آموختند حتی اگر به نظرشان موضوع مهمی نبود."

ایده اولیه اسم فیسبوک

استاد کامپیوتر مارک عقیده دارد که او نخستین گام‌های مهم خود را بیرون از کلاس درس برداشت.

او یک برنامه کامپیوتری نوشت و با الهام گرفتن از دفترچه اطلاعات دانشجویان دانشگاه هاروارد، که اسامی و عکس دانشجویان در آن ثبت شده بود، نام فیسبوک را روی برنامه خود گذاشت. مشترکان اولیه فیسبوک زاکربرگ، همکلاسی‌های او بودند. کمی بعد این مشترکان از بقیه هم دعوت کردند و این شبکه اجتماعی به سرعت محبوب جوان‌ها شد. پس از چند روز، صدها دانشجوی دانشگاه هاروارد عضو فیسبوک شدند. در هفته اول افتتاح فیسبوک، ده درصد از دانشجویان هاروارد عضو این شبکه اجتماعی بودند. و این رقم برای آن زمان بسیار جذاب و جالب بود. در هفته دوم، تعدادی از دانشجویان دانشگاه MIT و چند کالج اطراف که از طریق دوستان خود از موضوع باخبر شده بودند، به زاکربرگ ایمیل زدند و از او خواستند چنین صفحه‌ای را برای آنها هم باز کند.

نکته قابل توجه در مارک زاکربرگ این بود که او غیر از اینکه به نوشتن برنامه‌های کامپیوتری علاقه داشت، به نحوه استفاده کاربران از شبکه اجتماعی فیسبوک نیز علاقه‌مند بود. خودش می‌گوید: "من همزمان کامپیوتر و روانشناسی می‌خواندم اما رشته و علاقه اصلی‌ام روانشناسی بود. فکر می‌کنم تلاقی این دو رشته با هم، DNA فیسبوک را تشکیل داد."

دوقلوهای ۶۵ میلیون دلاری

زاکربرگ یک نابغه معمولی نبود چون هم به نوشتن برنامه کامپیوتری علاقه داشت هم به مسائل اجتماعی دور و بر خودش. او همیشه می‌گفت: "داشتن اطلاعات بیشتر برابر است با زندگی بهتر". فیسبوک زاکربرگ بخشی از یک گرایش نوآورانه بود. قبل از اینکه او حتی به سن دانشگاه برسد، میلیون‌ها نفر به شبکه‌های اجتماعی که در آن زمان وجود داشت پیوسته بودند. در بریتانیا، یک شبکه اجتماعی به نام Friend reunited توانسته بود بیش از ۱۶ میلیون مشترک جذب کند. در سراسر آمریکا دانشجویان زیادی وجود داشتند که به چنین ایده‌ای فکر می‌کردند. ممکن است کسی اسم فیسبوک را برای آن در نظر نگرفته بود اما در دانشگاه براون، کلمبیا، تگزاس و... وبسایت‌های مشابهی راه‌اندازی شده بودند.

برادران دوقلوی "**وینکل‌واس**" که هم‌رشته‌ای مارک در دانشگاه هاروارد بودند، در دوره‌ای که تازه فیسبوک سر زبان‌ها افتاده بود، ادعا کردند که طرح اولیه این شبکه اجتماعی به آنها تعلق دارد و مارک بعدها با استفاده از طرح آنها، کار روی فیسبوک را شروع کرده است. دوقلوها که مدعی بودند مارک طرح آنها را دزدیده، از او شکایت کردند. چهار سال بعد، موسسه حقوقی فیسبوک ۶۵ میلیون دلار به این دو برادر غرامت داد اما هرگز حاضر نشد زیر بار این اتهام برود و بارها ادعای آنها را تکذیب کرد.

"**جو گرین**"، یکی از دوستان دوران دانشگاه مارک است که امروز موسسه اینترنتی خودش را دارد. در دوران دانشگاه، زمانی که فیسبوک تازه کار خود را آغاز کرده بود، مارک به جو گرین پیشنهاد همکاری و شراکت داد اما پدر جو گرین که استاد دانشگاه است، به پسرش گفت قبول نکند زیرا جو گرین قبلا با مارک همکاری می‌کرد و سر پروژه‌ای به نام "**فیس مش**" با مسئولان دانشگاه هاروارد به مشکلاتی برخورده بود و پدرش دوست نداشت که او بار دیگر به دردسر بیفتد. جو گرین پیشنهاد مارک را رد کرد؛ پیشنهادی که به نظر خیلی‌ها بهترین پیشنهاد اقتصادی قرن بود. برخی هم از آن به عنوان یک شکست بزرگ برای جو گرین یاد می‌کنند اما خود جو گرین می‌گوید آن پیشنهاد امروز به یک خاطره خنده‌دار تبدیل شده است.



زاکربرگِ زیاده خواه

خیلی زود فیسبوک با طراحی فوق‌العاده زاکربرگ و عزم و اراده راسخ او در میان دانشجویان به یک شبکه محبوب تبدیل شد و دیگر وقتش بود که مارک به فکر موقعیت اقتصادی این طرح هم باشد. برای این کار باید به کناره‌گیری از تحصیل هم فکر می‌کرد. پدر و مادر مارک چندان با این تصمیم موافق نبودند و اولویت را در ادامه تحصیل می‌دانستند.

با فرا رسیدن تعطیلات، مارک زاکربرگ زندگی دانشجویی خود را که در شرق آمریکا بود، رها کرد و برای آزمودن طرحی که داشت به مرکز فناوری کامپیوتری آمریکا در ساحل غربی رفت. او در خانه‌ای کوچک در "**سیلیکون ولی**" (۵۰ کیلومتری سان فرانسیسکو) با تعدادی از دوستان قدیمی‌اش همخانه شد. زاکربرگ تماس با رسانه‌های مختلف را شروع کرد تا طرح و برنامه خود را به دنیا معرفی کند. کم کم به تعداد مشترکان فیسبوک افزوده می‌شد تا جایی که در پاییز همان سال، تعدادشان به ۲۰۰ هزار نفر رسید. مارک دریافت به شبکه‌های کامپیوتری قوی‌تری نیاز دارد همچنین باید دنبال سرمایه‌گذاری‌های جدی‌تری باشد بنابراین با سرمایه‌گذاران سیلیکون ولی تماس گرفت و در اولین دیدار، به دفتر "**راک کانوی**" رفت. کانوی که تصور نمی‌کرد جوانی که شلوارک و دمپایی پوشیده صاحب چنین ایده و طرح بزرگی باشد، با تعجب از مارک پرسید چه اندازه به گسترش شرکتش اطمینان دارد؟ مارک با اعتماد به نفس توضیح داد که طرحش می‌تواند تا ۳۰۰ میلیون مشترک رشد کند. نتیجه جلسه توجیهی زاکربرگ و راک کانوی دریافت سرمایه‌ای نیم میلیون دلاری بود و مارک توانست با آن پول، دفتر کاری را در طبقه بالای یک رستوران چینی اجاره کند. چند ماه بعد تعداد مشترکان فیسبوک به یک میلیون نفر رسید. ۱۸ ماه بعد، مارک زاکربرگ می‌توانست با اطمینان کامل به همه اعلام کند که این شرکت، با ۱۰۰۰ درصد سود در ماه در حال رشد است.

سال ۲۰۰۵، یعنی درست یک سال پس از آغاز به کار فیسبوک، تعداد مشترکانش به ۵ میلیون نفر رسید و این آمار، نوید بخش آینده‌ای درخشان بود. سال بعد شرکت **یاهو** دامی عظیم در برابر این جوان بیست و دوساله پهن کرد. یاهو از مارک خواست امتیاز فیسبوکش را به یک میلیارد دلار واگذار کند. مارک زاکربرگ این پیشنهاد را رد و اعلام کرد "فکر می‌کنم پذیرش چنین پیشنهادی و جهت‌گیری به آن سو، مرا از رسیدن به هدفی که برای فیسبوک داشتم باز می‌دارد". بعد از آن MTV پیشنهاد واگذاری فیسبوک را با مبلغ یک و نیم میلیارد دلار مطرح کرد. مارک از مدیرعامل آن خواست با هم قدم بزنند تا هم در این باره گفت‌وگو کنند و هم خودش را به او نشان بدهد. بعد از آن جایی نشستند که ناهار بخورند و درباره پیشنهاد یک و نیم میلیارد دلاری MTV حرف بزنند. مارک به مدیرعامل MTV گفت "به نظر من ارزش فیسبوک بسیار بیشتر از این رقم‌هاست ضمنا من به چنین پول‌هایی نیاز ندارم بنابراین هیچ تمایلی به فروش فیسبوک ندارم". زاکربرگ طرح‌ها و ایده‌هایی داشت که فکر می‌کرد در آینده فیسبوک را محبوب‌تر خواهد کرد. یکی از این ایده‌ها، News Feed بود. نیوز فید در اصطلاح به هر کاری که کاربران در آن مقطع خاص در حال انجام آن هستند مثل چیزهایی که روی فیسبوک می‌گذارند، لینک‌هایی که به آنها مرتبط می‌شود و در کل دنیایی که در آن زندگی می‌کنند، گفته می‌شود.

اما بسیاری از کاربران فیسبوک عقیده داشتند که فیسبوک در انتشار خبرهای مربوط به آنها زیاده‌روی می‌کند. رسانه‌ها نسبت به این موضوع واکنش نشان داده بودند و دنبال توضیح بودند. اوضاع نامساعد شده بود و تقریباً ۱۰ درصد از کاربران فیسبوک به صف مخالفان آن پیوستند. زاکربرگ مجبور به عذرخواهی شد. احتمالاً تجربه‌ای آموزنده بود زیرا فیسبوک پا را از گلیم خود درازتر کرده بود. مارک این مسائل را جدی گرفت اما برای تکامل پدیده‌ای که قصد نهایی اوست، همچنان خواهان درازتر کردن پا از گلیم است. عذرخواهی مارک به معنای تسلیم

لطفا ورق بزنید

اگر برای یک اشتباه هزار دلیل بیاورید، در واقع هزار و یک اشتباه از شما سر زده است ●ابوعلی سینا

بقیه از صفحه ۱۹

نبود چون خودش مطمئن بود که کاربران سرانجام به این میزان از اشتراک افکار و اقدامات خود عادت خواهند کرد. باور او کاملاً درست از آب درآمد زیرا NewsFeed پس از کمی اصلاح و تغییر به یکی از پرطرفدارترین اجزای فیسبوک تبدیل شد.

زاکربرگ تصمیم گرفته بود تا فیسبوک را به فراسوی رشته‌های دانشگاهی‌اش ببرد. و یک بار دیگر نقطه عطفی چشمگیر در فیسبوک ایجاد کرد. مدیر عامل جوان و خلاق فیسبوک برای نخستین بار از برنامه‌نویسانی از سراسر جهان دعوت کرد تا نرم‌افزارهای کاربردی یعنی اپلیکیشن تولید کنند و از نظر کارشناسان، این نقطه عطف تازه‌ای در فیسبوک بود. تمام ایده‌های ناب دنیا جمع شدند و به تولید همه چیز پرداختند: از برنامه‌های کامپیوتری گرفته تا بازی. شرکت‌های برنامه‌نویسی کاربردی همیشه بازدهی فوق‌العاده‌ای دارند. خیلی‌ها گمان می‌کردند فیسبوک می‌خواهد خودش را شبیه مایکروسافت کند اما در سال ۲۰۰۷ خود مایکروسافت نیز به طرفداران فیسبوک پیوست و خواست آن را بخرد! مایکروسافت برای اولین بار چشم دنیا را به بهای واقعی فیسبوک باز کرد. اما زاکربرگ آن را نپذیرفت زیرا با ۱۵ میلیارد دلار در سال فقط سی میلیون دلار عایدش می‌شد در حالی که مارک معتقد بود درآمد فیسبوک بسیار بیشتر خواهد شد. حالا دیگر پیشنهاد یک میلیارد دلاری یاهو در برابر پیشنهادی که مایکروسافت داده بود بیشتر به یک شوخی شبیه بود.

موفقیت در راه تجارت

مارک در پاییز ۲۰۰۷ فکر تازه‌ای برای انتشار آگهی در فیسبوک ارائه داد. این طرح به شرکت‌های تجاری اجازه می‌داد تا صفحه فیسبوک خود را تولید کنند و به چارچوب آگهی‌های خود در چارچوب آگهی‌های اجتماعی بپردازند. فرض کنید دوستانتان از شرکت خاصی خوششان می‌آید و آن را با شما در میان می‌گذارند. ثابت شده که وقتی دوستان ما روی یک آگهی تاکید می‌کنند، احتمال افزایش کلیک ما روی آن آگهی خاص افزایش می‌یابد.

خیلی از کسانی که دور و بر مارک بودند، از همان ابتدا توصیه می‌کردند که فیسبوک را به یاهو بفروشد و میلیاردر شود اما مارک که به گفته خودش، آن زمان اصلاً از حساب و کتاب مالی سر در نمی‌آورد، زیر بار این توصیه‌ها نرفت و اعتماد به نفس خود را از دست نداد، چون به آینده‌ی کارش اطمینان داشت. وقتی که یاهو پیشنهاد یک میلیاردی خود را به فیسبوک داد، مارک نتوانست همه را قانع کند که فروش فیسبوک یک اشتباه بزرگ خواهد بود به همین دلیل کسانی که دنبال اهداف طولانی مدت نبودند و فقط برای سود آنی دور او جمع شده بودند، تنهایش گذاشتند. مارک از این اتفاق به نیکی یاد می‌کند چون به سرعت افراد دیگری وارد گروه فیسبوک شدند که مثل خود او در کار کاملاً جدی بودند و اهداف بلند مدت بسیار خوبی داشتند. به همین خاطر وقتی نوبت به پیشنهاد ۱۵ میلیاردی مایکروسافت و چند کمپانی دیگر رسید، همکاران مارک از قبل تصمیم خود را گرفته بودند و به هیچ وجه حاضر نبودند فیسبوک را از دست بدهند.

> **در سال ۲۰۰۶ یاهو دامی عظیم در برابر مارک زاکربرگ جوان پهن کرد. یاهو می‌خواست فیسبوک را یک میلیارد دلار بخرد**

موفقیت در نقطه آغازین یک تجارت نکته مهمی است اما ادامه راه نیز دشواری‌های خود را دارد. دفتر مرکزی شرکت در انتهای یک خیابان مسکونی در سیلیکون ولی قرار دارد. وقتی وارد این شرکت می‌شوید، به سختی می‌توانید حدس بزنید که چه کسانی جز و مدیران ارشد هستند و چه کسانی برای دوره‌های آموزشی آمده‌اند. جالب تر اینکه، مارک زاکربرگ نیز مانند بقیه کارکنان فیسبوک، پشت یک میز کار معمولی در سالنی مشترک می‌نشیند. با وجود رشد و موفقیت شرکتش، او سعی کرده انرژی و انعطاف‌پذیری دوران دانشجویی‌اش را حفظ کند و مثل آغاز شکل‌گیری فیسبوک، به دوستان و اطرافیان خود انرژی و روحیه بدهد.

شعار غیررسمی مارک این است: حرکت سریع و شکستن قالب‌ها. و او که در لباس پوشیدن هم سنت شکن است، همیشه یک نوع و یک دست و یک مدل می‌پوشد. تی‌شرت خاکستری و شلوار جین و کتانی مارک زاکربرگ در تمام دنیا مشهور است. همین لباس پوشیدن مارک زاکربرگ ماجرایی پیش آورد و هنوز هم نقل زبان‌هاست. در دیداری که قرار بود بین باراک اوباما و مارک زاکربرگ صورت بگیرد، مارک ناچار شد کت و شلوار رسمی بپوشد. در آن دیدار اوباما با شادی و خوشحالی گفت: «من کسی هستم که آقای زاکربرگ را به تغییر لباس وادار کردم. من اولین کسی هستم که مارک را کت و شلوارپوش کردم و به این موضوع افتخار می‌کنم».

متخصص ربایِ فیسبوکی

زاکربرگ هنوز از نزدیک در تک تک جزییات کار دخالت دارد و حواسش به همه چیز هست و وقت زیادی را در محل کارش سپری می‌کند و تماس از نزدیک با مهندسان، از شیوه‌های کار اوست. او می‌خواهد در جریان تمام محصولات و برنامه‌های تولیدی جدید قرار داشته باشد حتی زمانی که در دفتر کارش نیست. مارک زاکربرگ به سلسله مراتب بین کارمند و مدیر اعتقادی ندارد. او دنبال ایجاد علاقه و انگیزه در کارکنانش است و در این کار موفق بوده. او برای عملی کردن خواسته‌های خود، شجاعتی مثال زدنی دارد. کارمندانش او را میلیاردری موفق و با استعداد می‌دانند و بسیار به او افتخار می‌کنند، اما از حسادت در این مجموعه خبری نیست. اگر در دفتر کار فیسبوک دیواری پیدا شود، آن دیوار تماماً شیشه‌ای است زیرا از نظر مارک زاکربرگ، حریم خصوصی هیچ معنایی ندارد. او تنها اتاق خواب را حریم خصوصی افراد می‌داند. اگر از کارمندان فیسبوک سوال شود که کدام ویژگی رئیس خود را بیشتر از بقیه ویژگی‌هایش دوست دارند، می‌گویند "احساس قدرت دادن". مارک به کارکنان خود احساس قدرت و جسارت می‌دهد و سودش را هم برده.

دفتر فیسبوک، مثل بقیه شرکت‌ها و دفاتر سیلیکون ولی است. غذا رایگان است و کارمندان می‌توانند از امکاناتی مثل خشکشویی در محل کار و باشگاه ورزشی استفاده کنند. آنها حتی می‌توانند با اسکیت در محل کار خود رفت و آمد کنند. سرمایه گذاران از آغاز به کار فیسبوک تمایل چندانی به دخالت در نحوه ساز و کار آن نداشتند اما از وقتی که تعداد مشترکانش به ۱۰۰ میلیون نفر رسید، وقت آن رسیده بود که روی این مخاطبان میلیونی برای بهره‌برداری جدی‌تر برنامه‌ریزی کنند.

در صنعت کامپیوتر و اینترنت شرکت دیگری وجود داشت که پس از پیدا کردن مخاطبان میلیونی، راه‌های کسب درآمد را در ابعاد گسترده پیدا کرده بود. نام این شرکت بزرگ "گوگل" بود. مارک زاکربرگ برای طراحی و ساخت الگوی اقتصادی فیسبوک به یکی از ستاره‌های اقتصادی شرکت گوگل یعنی خانم "**شریل سندبرگ**" مراجعه کرد تا او را برای همکاری دعوت کند. مارک و خانم سندبرگ هفته‌ها روی طرح‌های خود کار کردند تا به این نتیجه برسند که طرح و هدف هر دوی آنها یکی است. سرانجام مارک توانست او را متقاعد کند که از گوگل استعفا بدهد و به فیسبوک بپیوندد. حضور سندبرگ در فیسبوک کاملاً ضروری و حیاتی بود. او به خوبی می‌دانست که گوگل چگونه توانسته از طریق آگهی‌های تجاری به سود هنگفتی برسد. خانم سندبرگ از سال‌ها پیش در گوگل کار کرده و به نتایج درخشانی رسیده بود.

حالا سندبرگ باید برای فیسبوک الگویی طراحی و خلق می‌کرد. آنها تصمیم گرفته بودند سر مسائل آگهی‌های تجاری با گوگل رقابت نکنند. از طرفی تصمیم آنها درباره "موتور جست‌وجو" نیز به همین شکل بود. زیرا اسندبرگ و مارک زاکربرگ خوب می‌دانستند که وقتی کاربری در اینترنت دنبال چیزی می‌گردد، بی‌گمان از گوگل سرچ استفاده خواهد کرد نه فیسبوک. مارک زاکربرگ و سندبرگ آگهی‌های تجاری فیسبوک را شبیه آگهی‌های مجله‌ها و تلویزیون راه‌اندازی کردند و هدفشان برای این کار، وسوسه کردن هر چه بیشتر مخاطبان یا بینندگان بود. آنها عقیده دارند که کار فیسبوک در حقیقت خلق تقاضاست زیرا بیشتر مشتریان فیسبوک برای چیزهای جدید سراغ آن می‌آیند.

دست درازی به حریم خصوصی

تا سال ۲۰۰۹ این شایعه همه جا شنیده می‌شد که فیسبوک قرار است به صورت یک شرکت سهامی عام درآید. اما به جای این تحول زاکربرگ از یک سرمایه‌گذار جدید پول دریافت کرد. این سرمایه‌گذار در برابر حدود ۲ درصد از سهام فیسبوک، ۲۰۰ میلیون دلار پرداخت کرد. معامله‌ای در این سطح چندان هم آسان نیست. این سرمایه‌گذاری فرصت بیشتری برای رشد و توسعه فیسبوک فراهم کرد و تسلط پایه‌گذاران را بر تمامی عناصر شرکت گسترده‌تر کرد. زاکربرگ می‌دانست که گسترش توانایی‌های فیسبوک در زمینه تبلیغات، کلید توسعه آن است. او سال‌ها بر این باور بود که فیسبوک موقعیتی منحصر به فرد و استثنایی دارد. زاکربرگ در دسامبر ۲۰۰۹ کارگزاری و ترکیب بخش اطلاعات شخصی و خصوصی تمام ۳۵۰ میلیون کاربر خود در سطح جهان را تغییر داد. در این تغییر تازه اگر مشترکان و کاربران فیسبوک بخش تنظیمات خود را در فاصله زمانی مشخصی تغییر نمی‌دادند، آنچه را که قبلاً به عنوان داده‌های خصوصی علامت زده بودند، اکنون روی اینترنت در معرض نمایش عموم قرار می‌گرفت. این تغییرات برای خیلی از مردم اصلاً مهم نبود و بدون اینکه خودشان خبر داشته باشند، اجازه دادند اطلاعات شخصی‌شان منتشر شود. اما کمی بعد، موج اعتراض خشمگینانه کاربران فیسبوک موجب شد که زاکربرگ بار دیگر عقب‌نشینی کند. این اعتراضات به محافل رسمی هم کشیده شد و از زاکربرگ درخواست شد تا در سیاست تازه فیسبوک تجدید نظر کند. کمتر از یک ماه بعد مارک در یک همایش عملاً روی صندلی داغ و در شرایطی بسیار دشوار قرار گرفت. مجری از او پرسید که آیا حس می‌کند که به حریم خصوصی افراد تجاوز کرده است؟ او جواب داد: "در مسیر رشد و تکامل این پدیده، نقاط عطف زیادی وجود داشته. اگر آنچه را که امروز می‌دانم آن زمان می‌دانستم، احتمالاً مرتکب اشتباه نمی‌شدم. به هر حال نمی‌توانم به گذشته بروم و اشتباهات را اصلاح کنم. تنها کاری که می‌توانم انجام بدهم این است که از بروز چنین اشتباهاتی در آینده جلوگیری کنم". مارک زاکربرگ معتقد است که یک فرد نباید در خیابان، خانه، مدرسه، باشگاه، محل کار و... چهره یا خصیصه‌های متفاوتی داشته باشد و ظاهرسازی کند. او می‌گوید باید در تمام این موارد ثابت و بدون تغییر بود. خیلی از منتقدان او عقیده دارند که این دیدگاه بسیار افراطی است.

من زاکربرگم نه آن هنرپیشه

هنگامی که مارک زاکربرگ ۲۵ ساله شد، چنان موقعیت اجتماعی، قدرت مالی و فنی زیادی پیدا کرده بود که "**بن مزریک**" تصمیم گرفت درباره او و فیسبوک کتابی بنویسد. ایده نوشتن کتاب از ایمیلی آمده بود که در آن یک جوان به نام "**ساوارین**" ادعا کرده بود که در بنیان فیسبوک شریک است و مارک زاکربرگ به او خیانت کرده و فیسبوک را از چنگش درآورده. او شش ماه با مزریک در این باره و اتفاق‌ها و جریان‌هایی که در هاروارد با مارک داشت، گفت‌وگو کرد. ساوارین می‌گفت مارک زاکربرگ حق او را خورده. مزریک می‌گوید از این طرف و آن طرف شنیده که بالاخره این دو هم‌دانشگاهی قدیمی با هم به توافق رسیده‌اند و ساوارین در قبال ۵ درصد از سهام فیسبوک، قراردادی را امضا کرده که به هیچ وجه با نویسنده کتاب صحبت نکند. اما مزریک مطالب و



اطلاعات لازم را برای نوشتن کتاب جمع‌آوری کرده بود. مختصری از این کتاب در اینترنت منتشر شد و انگیزه نوشتن سناریوی فیلم "شبکه اجتماعی" را فراهم کرد. تبلیغات ساخت این فیلم آنقدر گسترده بود که زاکربرگ مجبور شد نسبت به آن موضع‌گیری دفاعی داشته باشد. فیلم شبکه اجتماعی در اکتبر سال ۲۰۱۰ اکران عمومی شد. پس از آن مارک زاکربرگ به شخصیتی که از او در فیلم ساخته بودند، به شدت اعتراض کرد زیرا او را جوانی درسخوان اما گریزان از اجتماع نمایش داده بودند. او مدعی بود که سناریوی فیلم اشتباهات متعددی دارد و حقایق را وارونه جلوه داده‌اند. زاکربرگ می‌گفت "در این فیلم شخصیت مرا طوری نشان داده‌اند که گویی فیسبوک را برای ایجاد ارتباط با دختران ساخته‌ام". زاکربرگ که گفته بود حاضر نیست فیلم را ببیند، بالاخره آن را دید و حتی با هنرپیشه اصلی فیلم در یک برنامه تلویزیونی حاضر شد. این فیلم توانست جوایز متعددی را کسب کند. اما برای بسیاری از مردم در گوشه و کنار جهان، فیسبوک فقط یک فیلم هالیوودی نبود. فیسبوک بر زندگی تازه آنها اثر چشمگیری گذاشته بود.

فیسبوک و اعتراض سیاسی

در اواخر سال ۲۰۱۰، مردم در تونس و چندی بعد در مصر در اعتراض به حکومت‌های خویش، تظاهرات کردند. در این مقطع، بیش از ۷۵ درصد از کاربران فیسبوک در خارج از آمریکا زندگی می‌کردند. در مصر درباره‌ی خشونت پلیس و سیاست دولت مطالب زیادی در فیسبوک نوشته شد. در مرکز این اعتراضات یک کارمند گوگل به نام "وائل قونیم" هم بود که به یاد جوانی که پلیس مصر او را کشته بود، صفحه فیسبوک ایجاد کرده بود. این صفحه به سرعت تا تعداد چند صد هزار نفر گسترده شد و به یک ابزار قدرتمند علیه دولت مصر تبدیل شد.

حکومت‌های تونس و مصر سرنگون شدند و تظاهرات‌کنندگان سپاس خود را از فیسبوک در خیابان‌ها نشان دادند. یک مصری نام فیسبوک را روی دختر تازه متولد شده خود گذاشت. البته خودِ فیسبوک به سرعت از این فعالیت‌های سیاسی فاصله گرفت. فیسبوک با اینکه از این جنبش‌ها حمایت می‌کرد، نمی‌خواست ابزاری برای تغییر شناخته شود. فیسبوک می‌خواست در نقاطی از جهان مثل چین فعال بماند بنابراین هیچ علاقه‌ای برای شناخته شدن به عنوان وسیله‌ای برای اعتراض و درگیری نداشت. زاکربرگ با اعلام هدف شخصی خودش اعلام کرد که روزانه یک ساعت از وقتش را به آموختن زبان چینی اختصاص داده است. این می‌توانست به مثابه یافتن یک میلیارد دوست جدید باشد. چین پرتحرک‌ترین و پرشتاب‌ترین بازار اینترنت دنیاست. در آن دوران فیسبوک در اوج محبوبیت و شهرت بود که شایعه شد زاکربرگ می‌خواهد آن را به صورت یک شرکت سهامی عام به بازار بورس ببرد.

اینستاگرام رایگان شد

زاکربرگ می‌گوید هدفش، گشایش و گسترش بیشتر جهان است اما منتقدانش عقیده دارند که هدف اصلی او این است که همیشه در هر زمینه‌ای در مقام اول باشد. زاکربرگ نیز مانند بیل گیتس کاملاً رقابت‌جوست. او در سال ۲۰۱۲، در اقدامی بی‌نظیر و حساب شده پیش از رقبایش اقدام به خرید اینستاگرام کرد. اینستاگرام در چشم برهم زدنی از بازار فروش خارج شد و فیسبوک چنان شیفته کاربرد ارسال عکس بود که آن را به مبلغ یک میلیارد دلار آن هم پیش از اعلام عمومی خریداری کرد و آن را کاملاً رایگان در اختیار کاربران قرار داد. این حرکت فیسبوک از دید خیلی‌ها یک حرکت افراطی و تدافعی قلمداد شد. برخی‌ها هم آن را یک اقدام پیشگیرانه نامیدند. علاوه بر این خیلی‌های دیگر مثل گوگل به این کاربرد علاقه داشتند و شاید همین بود فیسبوک را وادار به اقدامی سریع کرد. یک ماه بعد بالاخره فیسبوک به صورت یک شرکت سهامی عام وارد بازار بورس شد. بهای اولیه سهام فیسبوک، بالاترین رقم در فروش اولیه سهام شرکت‌های اینترنتی بود. و در نتیجه مارک زاکربرگ را به یک مولتی میلیاردر تبدیل کرد. موفقیت‌های فیسبوکی که مارک زاکربرگ، دانشجوی ساده‌هاروارد خلق کرد همچنان ادامه دارد و باید دید، در دنیایی که هر روزه شاهد شگفتی آفرینی‌های زیادی هستیم، دامنه موفقیت‌هایش تا کجا ادامه خواهد داشت.

بنده تصمیمات خویش مباش بلکه بر آنها مسلط باش • فخر رازی

چطور جراتمندانه رفتار کنیم

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: بـا سلام خدمت شما مشـاور مهربان و سختکوش بنده دختری دانشجو و در آسـتانه ازدواج هسـتم، اما در بسیاری از موارد که می‌دانم در آینده با آنها مشکل خواهم داشـت از ابـراز عقیـده و نظر خـود عاجزم وحتـی این نه نگفتن‌های به موقع من باعث بروز مسـایل عدیده‌ای برایم هم در زندگی و هم در دوستی شـده اسـت و با این ایمیل می‌خواستم از شما بپرسم: ۱ـ چطور باید جرات حرف زدن داشـته باشم؟ ۲ـ اصلا داشتن این نوع رفتار مناسب هست یا یک ایراد محسـوب می‌شود؟ ۳ـ چطور با دیگران رفتار کنم تا به حقوقم احترام بگذارند؟

لیلاـ ع ـ ماسوله

راه بروز رفتار جرات مندانه

پاسخ: با سلام خدمت شما خانم محترم، مهارت ابراز وجود یا جرات مندی از مهارتهای بین فردی اسـت که ما در تعامـلات وارتباطات خود با دیگران به آن نیاز داریم. همچنین برای کاهش اسـترس‌ها و کنترل خشم یا در حل اختلافاتمان نیز آگاهی از این مهارت بـه ما کمک می‌کند. پس می‌توان گفت یاد گیری این مهارت می‌تواند نقش پیشگیری کننده‌ای در به وجود آمدن بسیاری از مشکلات داشته باشد.

تعریف جرات مندی:

۱ـ یعنـی ابراز عقاید، احساسـات وافـکار خود به طور مستقیم، صادقانه وبدون بی‌احترامی به حقوق دیگران: ایـن بدین معنی اسـت که مـا در ارتباط با دیگـران حق داریم عقاید ونظـرات خودمان را بیان کنیم وموافقت یـا عدم موافقت خودمـان را درباره موضوعی بیان کنیم با این شرط که در ابراز نظر خود دروغ نگوییم وروراسـت باشیم وهمین طور به طرف مقابـل خود بی‌احترامی یا توهین نکنیم وبه نظرات او هم اهمیت بدهیم.

۲ـ تشـخیص منافع خود وعمل بر اساس آن: رفتار جـرات منـدانـه زمانی اسـت که مـا در روابط خود انعطاف پذیر هسـتیم یعنی در رفتـار جرات مندانه بایـد منافع خود را تشـخیص بدهیم وبر اسـاس آن رفتـار کنیم. ما نمی‌توانیم همـه را از خودمان راضی نگه داریم واگر برای طولانی مدت سعی در انجام این کار داشـته باشیم به تدریج آرامش خود را از دست می‌دهیم. به عبارتی **جرات مندی به معنی زور گویی یا حرف خود را به کرسـی نشـاندن نیسـت، بلکه باید موقعیت‌ها را بسـنجیم** مثلا زمان‌هایی هسـت که حق با طرف مقابل اسـت ومـا باید کوتاه بیاییم یا برای مثال تصور کنید که دوستان کتاب شما را برای امانت گرفتن می‌خواهد اگر شما کتاب را نیاز ندارید وتصمیم می‌گیرید کتاب را به او قرض دهید موقعیت را بررسـی می‌کنید وتصمیم بـه این کار می‌گیرید نه برای این که مثلا دوسـتتان ناراحت نشـود، بلکه در رفتار جرات مندانه اگر می‌خواسـتید، می‌توانسـتید کتاب را به دوسـتتان قـرض ندهید واگر می‌دهید با تصمیم خودتان وبا سنجیدن منافع خودتان بوده.

۳ـ مطالبـه حقـوق خود بـدون تعرض بـه حقوق دیگـران: در رفتـار جـرات مندانه سـعی می‌کنیم که رفتاری مدبرانه واز روی فکر داشـته باشـیم وبر اساس احسـاس ولحظه‌ای تصمیم نگیریم. بلکه با در نظر گرفتن حقـوق خود واحترام به حقوق دیگران به خواسـته خود برسیم. گاهی وقتها هم ممکن است حق با ما نباشد وباید کوتاه بیاییم.

انواع رفتار جرات مندانه:

۱ـ رد کـردن خواسـته‌ای به طور جـرات مندانه: در ایـن حالت ما توانایی آن را داریم که خواسـته از خودمـان را رد کنیم یعنی مطابق بـا میل آنها رفتار نکنیم ونـه بگوییم البته بـدون بی‌احترامی کردن به آنها. مثلا در خواسـت دوسـت خود را برای سـیگار کشیدن رد کنیم. یا پیشنهاد او را برای رفتن به پارک قبول نکنیم.

۲ـ بیان خواسـته‌ای به صورت جـرات مندانه: در این حالت ما می‌توانیم خواسـته خود از دیگران را به صورت جـرات مندانه بیان کنیم وبه خواسـته خود برسیم مثلا تقاضای گرفتن یک کتاب از دوست خود داشته باشیم یا مثلا از مادرم تقاضای چیزی را داشته باشم.

اصول زیر بنایی رفتار جرات مندانه:

۱ـ برابری انسـانها با یکدیگـر ۲ـ برخورداری از حقوق یکسان ۳ـ شناخت حقوق خود درباره حقوق خـود باید بدانیم در برابر هر حقی مسـئولیتی داریم مثلا اگر حق داریم که احساسـات خودمان را بگوییم در قبال آن مسئولیت داریم که به احساسات دیگران هـم اهمیت بدهیم. یا مثلا اگر حق انتخاب داریم باید به انتخابهای دیگران هم احترام بگذریم.

باورهـای افـرادی که جـرات مندانـه رفتار می‌کنند:

۱ـ افـراد جرات مند معمولا به دیگران ونظراتشـان احترام می‌گذارند (هم من خوب هستم وهم توخوب هسـتی)، ۲ـ من به تو آسیب نمی‌زنم و به تو هم اجازه نمی‌دهم به من آسـیب بزنی ۳ـ شـنونده وپذیرای دیگران هسـتند ۳ـ هنگام صحبت کردن با دیگران با آنها نگاه می‌کنند (تماس چشـمی) ۴ـ صحبت‌های خود را بـا «من» آغاز می‌کنند ۵ـ از کلماتی مثل باید وحتما استفاده نمی‌کنند.

نتیجه گیری:

رفتـار جرات مندانه شـامل توانایی ما در ابراز عقاید وخواسـته‌ای خود، تقاضای تغییر رفتارهای دیگران کـه مـا را آزار می‌دهد وهمیـن طور رد کـردن در خواسـت‌های غیر منطقی دیگران، ابراز احساسـات مثبت ومنفی خود، توانایی در شروع وادامه تعاملات اجتماعـی (مثل شـروع به صحبت کـردن با فردی در اتوبـوس وادامه صحبت بـا او) و در آخر پذیرش کاسـتی‌های احتمالـی خود. عذر خواهـی کردن در مواقعی که احسـاس می‌کنیم عمل اشـتباهی انجام داده‌ایم وباید بدانیم که در بعضی از مواقع عذر خواهی کردن یک رفتار جرات مندانه به حساب می‌آید.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیـل پایـه یـک دادگسـتری و کارشـناس ارشـد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشـنبه ها
از سـاعـت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیـل پایه یک دادگسـتری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شـنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقـای اکبر خوبکردار
وکیـل دادگسـتری
مشاوره تلفنی شـنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۹ تا ۱۳

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

دوئل با خندوانه و چند نکته!

چندی پیش در خبرگزاری ایسنا اینا، گفتگوی کوتاه از وجود نازنین ما درج شد که راجع به برنامه خوب خندوانه و بخش نمایشی آن یعنی "استندآپ کمدی" توضیحاتی فرموده بودیم و عموماً نیز در تأیید و تحکیم آن که خدایش زیاد گرداد ــ کثرالله امثالهم. در ضمن این گفت‌وگو نیز برای انجام یک دوئل با برنده نهایی این بخش و خنداننده برتر آن اعلام آمادگی کرده بودیم که از قضا روی هوا زده شد و روز روشن، شد تیتر درشت آن گفتگو: "رضا رفیع، خنداننده برتر خندوانه را به دوئل دعوت کرد!"... و رفت روی سایت‌های خبری اقصی نقاط عالم!

از آنجا که معمولاً به سبک و سیاق مصاحبه‌های شفاهی و تلفنی از راه دور، چنان که باید و شاید، منظور مصاحبه شونده عزیز ــ که خود ما باشیم ــ منتقل و منعکس نمی‌شود و حتی مصاحبه کننده ممکن است همه کلمات و عبارات را چنان که ادا می‌شود، نشنود یا بد بشنود یا بعد بشنود؛ لهذا حس کردیم که اگر عقلانیت به خرج دهیم و با همین قلم مبارک خودمان، نکاتی را در این راستا که عرض شد، دقیق‌تر عرض کنیم، به صلاح و صواب نزدیکتر خواهد بود و از این دوئل پیشنهادی، بوی خون نخواهد آمد!

۱ـ رفاقت قندپهلو با خندوانه به ابتدای آفرینش آدمیزاد و انسان‌های نخستین برمی‌گردد؛ زمانی که پیش از اکتشاف آتش، لبخند و خنده کشف شد. بنده بسیار خندوانه را دوست می‌دارم و وجود امثال این برنامه‌های مفرح و شاد سالم و آموزنده را از جمیع جهات، برای جامعه لازم می‌دانم. خودم نیز در دور اول، با پای خودم به عنوان مهمان وارده به این برنامه رفتم و کلی هم خوب و خاطره انگیز شد. بسیار مورد محبت و التفات دوست خوب و خوش‌فکرم رامبد جوان قرار گرفت و همانجا روی آنتن از من دعوت به همکاری کرد که اسنادش موجود می‌باشد. بگم؟... این از رفاقت محکم ما که مو لای درزش نمی‌رود. مگر به قول گل آقا چطور بشود!

۲ـ پارسال در ادامه به نمایش گذاشتن این رفاقت و حمایت مستحکم، در ضمن یک گفت‌وگو با رامبد عزیز (و به قول جناب خان: رامبد؟...)؛ فی البداهه و به شوخی ــ و شاید هم کمی جدی! ــ گفتم که: رامبد جان، بیا خندوانه و قندپهلو را با هم قاطی کنیم، بکنیمش "قندوانه" (یا شاید هم خندپهلو)!... رامبد خندید و گفت: موافقم!... و بلاتشبیه عین نوشتن یادداشت تفاهم مسؤولان سیاسی، با هم دست دادیم و یک دفعه یک دستی هم بالای دست ما قرار گرفت که مال رئیس یکی از شرکت‌های مخابراتی معروف بود و با صدای محکم گفت: "ما هم اسپانسرش"! (باز هم اسنادش موجود است.)

۳ـ بنده خود به اقتضای بیش از ۲۲ سال طنزنویسی ممتد و مستمر، این قدر می‌دانم که طنز و کمدی از دو مقوله جدا از هم و در عین اشتراکات موجود، دارای وجوه ممیزه و افتراق هستند که به قالب و ماهیت و ذات آنها برمی‌گردد. غرض از اعلام این دوئل، اعلام آمادگی برای به نمایش گذاشتن همزمان استندآپ طنز در کنار استندآپ کمدی است. منتهی نه با استفاده از لوازم و مؤلفه‌های کار کمیک که استاد ارجمندم آقای علیرضا خمسه و دیگر دوستان کار کشته کمدین از خود نشان دادند؛ بلکه با اتکا بر عناصر و عوامل طنز شفاهی و گفتاری منبعث از طنز مکتوب و نوشتاری؛ همچون شعر و ادبیات. از این رو، ناشیان امر، خلط مبحث نکنند. بنشینند تماشا کنند. کمدی و طنز، هر دو از گونه‌های فاخر شوخ طبعی به شمار می‌آیند و هر دو دارای جایگاه ارزشمند خویش‌اند. قصد مقایسه نیست. مقصود، نشان دادن توان و ظرفیت طنز مبتنی بر کلام و بیان است که به مفهوم استندآپ هم نزدیکتر است.

۴ـ کسی که اعلام آمادگی برای دوئل کرده، به عنوان یک طنزنویس وارد گود شده که سال‌هاست تجربه برنامه طنز رسانه‌ای زنده و تولیدی هم دارد. زنده‌اش در "پاتوکفش اخبار" و تولیدی‌اش در "قندپهلو" و... غیره؛ اما در این دوئل به عنوان یک شخص حقیقی و طنزپرداز اعلام آمادگی کرده‌ام و نه به نمایندگی از این برنامه‌ها که عرض شد. مقایسه دو برنامه موفق و پرمخاطب قندپهلو و خندوانه، در همه جهات درست نیست و به قول مولانا، از قیاسش خنده آید خلق را! یکی به ساحت کمدی نزدیکتر است و یکی به مفاهیم و تعاریف طنز. اما هر دو در پی ایجاد لحظه‌های شاد برای مردم که این تلاش، ارجمند و بخردانه است.

توضیح مفتکی: زمانی این مطلب چاپ می‌شود در اینجا که برندگان خوشبخت بخش "خنداننده برتر" برنامه خندوانه اعلام شده‌اند؛ اما پاسخی برای ادامه و استمرار این دوئل دوستانه، اعلام نشده است. به هر حال، از جانب ما فقط پیشنهاد بود برای داغ کردن تنور این بخش خوب و جذاب، و غرض دیگری در کار نبود. کماکان نیز تمامی گزینه‌های محتمل، روی میز قرار دارد!

از استیضاح پشیمان گشته‌ایم!

به هر حال، هر سکه‌ای دو روی دارد. آدم باید خیلی رو داشته باشد که این واقعیت روشن را زیر سؤال ببرد یا منکر شود. از پیش قاضی هم هر دو نفر راضی برنمی‌گردند. حتی اگر طرف پیش قاضی، معلق بازی کرده باشد. آنچه که چند روی دارد، سکه نیست؛ بعضی آدم‌ها هستند که نخواستیم نامشان فاش شود. ممکن است رویشان زیادتر شود. والا...!

در قضیه رأی اعتماد هر وزیری هم هر دو روی سکه محتمل است؛ یعنی که طرف یا ممکن است رأی بیاورد یا ممکن است رأی نیاورد. عین همان حال و احتمال که در زمان رأی اعتماد مطرح است. گاهی حتی برخی استیضاح‌ها سبب خیر هم می‌شوند برای جناب وزیری که اولش ممکن است از شنیدن خبر استیضاح خود، ناخودآگاه کمی غمناک شده باشد؛ اما حافظ از قرن هشتم در گوش او گفته باشد که غمناک نباید بود؛ چرا؟... "شاید که چو وابینی، خیر تو در این باشد"؛ همین!

یکی از وزرای خوش شانسی که به عنوان سومین وزیر استیضاحی دولت یازدهم ــ حفظ‌الله کلیده! ــ برای ادای پاره‌ای توضیحات به مخالفان وزارت خود، پای در مجلس گذاشت؛ وزیر محترم راه و شهرسازی بود که از بس مدارک و مبانی استیضاحش قرص و محکم و مستند بود و مولای درز آن نمی‌رفت؛ اگر دو سال پیش در روز رأی اعتماد گرفتنش ۱۵۹ رأی موافق گرفته بود، در پایان مراسم باشکوه استیضاح خود، ۱۶ تا رأی دیگر هم بیشتر گرفت و شاد و خندان از در اصلی مجلس خارج شد.

ـ از استیضاح کردن پشیمان گشته‌ایم /مرحمت فرموده، همان رأی اعتماد اول را پس دهید! (این مطلب را نفهمیدیم چه کسی گفت و از کجا گفت؛ اما هر که بود، صدای رسایی داشت و به احتمال قوی می‌بایست از ناحیه موافقان استیضاح وزیر، بلند شده باشد. والله اعلم!)

اعمال وارده بعد استیضاح: به هر حال، این همان روی دیگر سکه است که در صدر مطلب بدان اشارت شد. این دفعه روی خوش سکه به سمت وزیر استیضاح شده قرار گرفت. اشکالی هم ندارد و الان همه خوشحال‌اند که کابینه دولت دچار مشکل تعمیر و تغییر نشد. چند نفری هم که دم مجلس بودند، چون دیرشان شده بود، به سلامت پراکنده شدند و رفتند. خلاصه همه چی به خیر و خوشی تمام شد رفت. در این جور مواقع؛ یعنی در مرحله پس از استیضاح، اعمالی هست که اگر انجام شود، به آرامش محیط جامعه و اطرافیان، بیشتر کمک می‌نماید:

۱ـ حفظ خونسردی: چون همه چی برای رضای خدا بوده است؛ فلذا موافق و مخالف، همچنان بر خود مسلط باشند و بدانند که آسایش دو گیتی، تفسیر همین دو حرف است: محبت و مدارا. تا این که چرخ مملکت در دست بچرخد و ریگی لای آن نرود. الحمدلله ریگی را هم که در هوا زدیم!

۲ـ ناامید نشدن: هرگز نباید دلسرد و دلواپس شد. راه استیضاح همیشه باز است. آن چیزی که کم است، معمولاً امضاست. خریدن امضا هم که در کشور ما ممکن نیست! از چین هم که نمی‌شود امضا وارد کرد. اما با این حال، باز هم نباید ناامید شد. ذره بین هست و می‌شود تمامی وزرای دولت را زیر ذره بین گرفت. امید که موردی برای استیضاح پرهیجان پیدا شود.

۳ـ اغتنام فرصت: چیزی به اتمام این دوره از مجلس نمانده است. پس نمایندگان قدر این لحظه‌های آخر عمر نمایندگی خود را بدانند و طرح‌ها و پیشنهادهایی را جلو ببرند که دعای ملت پشت سرشان باشد. آقای وزیر به سلامت عبور کرده از خوان استیضاح هم، با اعتماد به نفس بیشتری به خدمت خلق مشغول شوند که دوران وزارت هم چند صباحی بیش نیست! نگارنده نیز بیش از این حرافی نکند که وقت مخاطب ارزشمند است و ملت و دولت و مجلس باید به کارشان برسند.

کیانا نصرت‌زاده

رویای شیرین جوانی من

به محض رسیدنم به طالقان مادرم برایم تعریف کرد که پسر دایی‌ام از من خواستگاری کرده و...



وقتی میهمان‌های تهرانی می‌آمدند باغ طالقان جنب و جوشی به پا می‌شد. جناب سرهنگ با سه دخترش مهمانی‌های پر سر و صدایی راه می‌انداخت. تابستان‌ها هیجان عجیبی داشتم. آدم‌هایی به باغ می‌آمدند که به نظرم همگی عجیب و غریب بودند. مردهایی با موهای بلند و گاهی زن‌ها را می‌دیدم که رانندگی می‌کردند و بچه‌هایی که با هم انگلیسی حرف می‌زدند. همه و همه برای من جالب بود. مخصوصاً که با من مهربان بودند و گاهی هدیه‌های جالبی بهم می‌دادند. شکلات‌های خارجی، لباس‌هایی که به نظرم هنوز خیلی نو بودند و حتی دفتر و کتاب‌هایی که کمتر به دردم می‌خوردند.

ما هم سرایدار بودیم و هم باغبان. پدرم کارهای باغ را انجام می‌داد و من و مادرم از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردیم. پدرم، برادرها را می‌فرستاد بیرون از باغ تا دخترهای سرهنگ راحت باشند.

مادرم از سرهنگ و زن و بچه‌هایش دل خوشی نداشت. هرگز هم نفهمیدم این کینه مادرم از کجا آمده بود. برایشان غذا درست می‌کرد و یک بند زیر لب غر می‌زد. کم کم تابستان‌ها از رونق افتاد. دو تا از دخترهای سرهنگ به خارج رفتند و دختر سومش هم دیگر با آنها به باغ نمی‌آمد. من چهارده ساله بودم که خانم سرهنگ شرط و شروطهایش را با مادر و پدرم گذاشت و بدون این که از من سوالی کنند مرا سپردند دست او و راهی تهران شدم. تمام راه دلم شور می‌زد. نمی‌دانستم قرار است در تهران چه کاری انجام بدهم. آشپزی بلد نبودم و فقط کارهای خانه را می‌توانستم انجام بدهم. یک بار پدرم رفته بود تهران و تا مدت‌ها از خانه ویلایی سرهنگ تعریف می‌کرد که چه ابهتی دارد و...

در سکوت کامل به تهران رسیدیم. دیر وقت بود. خانم سرهنگ مرا برد پشت آشپزخانه و یک اتاق را به من نشان داد و گفت این مال توست.

حیرت کردم. تخت داشت و یک میز توالت کوچک و یک کمد دیواری. تا به آن روز هرگز چنین اتاقی نداشتم. ما همیشه در دو اتاق تو در تو زندگی کرده بودیم؛ نه کسی تخت داشت و نه کمد. بقچه‌های لباسمان را در صندوق می‌گذاشتیم و رختخواب‌ها را ردیف کنار دیوار چیده بودیم.

صبح زود که بیدار شدم، دیدم زن مسنی در آشپزخانه کار می‌کند. با مهربانی به من سلام کرد. فهمیدم که باید از حالا از او دستور بگیرم. اما تصوراتم غلط بود. بالاخره آقای سرهنگ مرا صدا زد و همه چیز را برایم توضیح داد. من باید با دختر کوچک سرهنگ به مدرسه می‌رفتم، با او از مدرسه برمی‌گشتم، به او خدمت می‌کردم و در همه امور در کنارش می‌بودم. همان روزهای اول فهمیدم رویا دختر کوچک سرهنگ که چند سالی از من بزرگ‌تر بود، دچار یک بیماری عجیب و غریبی است. می‌گفتند استخوان‌هایش دارند کج می‌شوند. سر تا پایش در میله‌های ترسناکی پیچیده شده بود. رویا کم حرف می‌زد و راه رفتن برایش سخت بود. من باید همه جا کنارش می‌بودم تا هر چه می‌خواهد انجام بدهم. سعی می‌کردم به نحو احسن کارهایم را انجام بدهم ولی رویا انگار برایش فرقی نمی‌کرد. در دنیای اندوهگین خودش فرو رفته بود.

بعد از مدتی فهمیدم باید همه زندگی‌ام را در کنار او بگذرانم. از شما چه پنهان که از این بابت خیلی هم عصبانی بودم. دلم می‌خواست هر کاری دلم می‌خواهد انجام بدهم، ولی خانم سرهنگ نمی‌گذاشت من از کنار رویا تکان بخورم. تا این که قرار شد خانم و آقای سرهنگ به یک سفر سه ماهه بروند و من و بتول خانم پیش رویا بمانیم. یکی از تاثیر گذارترین تابستان‌های زندگی‌ام را داشتم. رویا برخلاف پدر و مادرش به من اجازه می‌داد هر کاری دلم می‌خواهد انجام بدهم. حتی یک بار با دوستانش به سینما رفتم و او را تنها گذاشتم. بهم قول داد که این راز را پیش خودش نگه می‌دارد. دوستانش خیلی زود با من دوست شدند و همه را مدیون رویا بودم. مهربانی‌هایش از جنس دیگری بود. انگار هر چه من خوشحال‌تر بودم، او راضی‌تر بود. برایش ماجراهای جالبی تعریف می‌کردم و رویا با خنده من می‌خندید.

چهار سال با هم زندگی کردیم تا بالاخره پدرم آمد دنبالم. می‌گفت دیگر وقت شوهر کردن من است و سرهنگ باید دختر دیگری را پیدا کند. روزی که داشتم از رویا جدا می‌شدم آنقدر گریه کردم که باور کردنی نبود.

به محض رسیدنم به طالقان مادرم برایم تعریف کرد که پسر دایی‌ام از من خواستگاری کرده و...

زندگی‌ام باز هم داشت بدون اراده من تغییر می‌کرد. چند ماه بعد سرهنگ باغ را فروخت و برای همیشه به خارج از کشور رفت و من هرگز رویا را ندیدم.

ثمره ازدواج من با ناصر هم سه بچه بود. اسم دخترم را گذاشتم رویا. هنوز وقتی به آن روزها فکر می‌کنم دلم برای مهربانی‌های آن دختر تنگ می‌شود. تابستانی که من به جای او تفریح کردم و او دلش خوش بود که من همه لذت‌هایم را برایش تعریف می‌کنم.

نمی‌دانم چه سرنوشتی پیدا کرد، ولی در ذهن من همیشه مثل یک خواب شیرین باقی مانده. حالا دخترم سی سال دارد و من کلی نوه و عروس و داماد دارم. اما هنوز رویای جوانی‌ام را در کنار رویا تصور می‌کنم...

از: ا.ح.درّی

ویژگی پیام و شعارهای نهضت حسینی

از ویژگی‌های هر انسان با کرامتی می‌توان به صفت آزادگی و ظلم و ظالم ستیزی وی اشاره کرد. با نگاهی به واقعه عظیم عاشورا به راحتی می‌توان پی برد که قیام امام حسین (ع) یک قیام سازش ناپذیر در برابر ستم و بی‌عدالتی بود و خود یکی از بنیانگذاران این شیوه بزرگ انسانی بود. برای نمونه هنگامی که آن حضرت شیوه حکومت بنی امیه را مشاهده و در روش آنها انواع بی‌عدالتی‌ها، تبعیض و منکرات دیگر را مشاهده کرد و در یک کلام اسلام را در خطر دید، این چنین خود را برای جانفشانی آماده کرد. آمده است بعد از ماجرای عاشورا مردم مدینه تعجب کردند که چطور شده که عده‌ای پسر پیغمبر را کشته‌اند؟ به همین دلیل هیاتی را برای تحقیق به شام فرستادند و پس از بازگشت، مردم مشتاقانه علت را جویا شدند و آنها گفتند: ما از نزد کسی می‌آییم که کارش شرابخواری و میمون بازی است، اوقات بیکاری خود را به لهو و لعب می‌گذراند و افتخار می‌کند که با محارم خود همچون دوره جاهلیت زنا می‌کند.

آن حضرت در مورد اهمیت اسلام در نزد خود فرموده‌اند: "اسلام در نزد من آنقدر عزیز و گرامی است که جان ناقابل خود و خانواده‌ام را در راه آن فدا کنم و از این کرده خود مسرور و شادمان باشم."

در این مقال ما به چند نکته از نکات و دستاوردهای نهضت امام حسین (ع) اشاره می‌کنیم:

گسترش فرهنگ فداکاری و ایثار

از مهمترین نکاتی که برای ما از آن واقعه بزرگ به یادگار مانده، ترویج فرهنگ ایثار و جهاد است. سخنرانی‌های به جای مانده از ایشان نشان می‌دهد که دغدغه آن حضرت، آینده اسلام و مسلمین بوده و به خاطر اینکه اسلام در آینده دچار انحرافات عده‌ای بی‌دین نشود با جان و مال و ناموس خود وارد عرصه جهاد شد و به همه جهانیان آموخت که در راه خدا و دین خدا جانفشانی امری کوچک و عادی است. اگر مبارزه امام حسین (ع) را با لشکریان یزید و ابن زیاد از جنبه نظامی و ظاهری ببینیم، امام حسین (ع) رهبر یک لشکر شکست خورده است و یزیدیان پیروز... اما اگر به ماهیت این قیام توجه کنیم، خواهیم دید که یزید و جیره خوارانش نماد یک جریان منحرف دینی بودند که امام (ع) توانست با فداکاری در مقابل آنها بایستد و چهره سیاه درونی آنها را برملا کند.

آزادگی و شجاعت

از دیگر ویژگی‌های منحصر به فرد آن حضرت می‌توان به صفت شجاعت و آزادگی اشاره کرد. شاهد مثال این است که در ظهر عاشورا برای آخرین بار عمر بن سعد از امام خواست تا تسلیم شود و حتی افرادی را از سپاه مامور کرد که به نزد امام روند و از آن حضرت بیعت بگیرند، اما آن حضرت در پاسخی تاریخی فرمودند: "**نه! هرگز روزی نخواهد آمد که پسر پیغمبر زیر بار ذلت برود. به خدای هستی سوگند که نه ذلیلانه دست بیعت بر دست تجاوزکاران خواهم نهاد و نه مانند بردگان از میدان جهاد می‌گریزم.**"

غیرت و عزت نفس

در مورد غیرتمندی آن حضرت آمده است که در روز عاشورا هنگامی که آن حضرت بر اثر شدت زخم‌ها و ضربت‌های کاری دشمنی خون خوار به نام **صالح بن وهب** توان نشستن بر روی مرکب را نداشتند و با طرف راست چهره مبارکشان بر روی خاک افتادند، همان ویژگی غیرتمندی و عزت نفس به ایشان اجازه نداد که روی خاک باشند و به زحمت روی پاهای خود ایستادند و این بار بر روی پا به دفاع از حق پرداختند و پس از مدتی وقتی از شدت صدمات وارده قدرت ایستادن نیز از ایشان سلب شد، به ناچار در وسط میدان نبرد نشستند و در حالی که حلقه محاصره بر ایشان تنگ می‌شد، غیرتمندانه و شجاعانه به دفاع از حق پرداختند.

ایشان تمام تلاش خود را برای تدابیر دفاعی به کار گرفتند و با حفر خندق در اطراف خیمه‌ها و با برافروختن شعله‌های آتش در درون خندق از هجوم دشمن به طرف خیمه‌ها جلوگیری کردند و در پیامی به دشمن فرمودند: "شما با من در پیکارید نه با خاندانم پس به خیمه‌ها نزدیک نشوید." و این غیرتمندی به جایی رسید که با شنیدن هجوم به خیمه‌ها آب گوارایی را که با زحمت بسیار به آن رسیده بودند، به زمین ریختند و با همان حالت تشنگی برای دفاع از خیمه‌ها حرکت کردند.

چرا عاشورا باید زنده بماند

در کتاب حماسه حسینی از شهید مطهری (ره) نقل شده است که امام حسین (ع) نامه‌ای را به عنوان وصیت‌نامه به برادرش محمد بن حنفیه که بیمار و از ناحیه دست فلج بود و قدرت این که در رکاب امام باشد را نداشت نوشتند و علت قیام خود را این چنین بیان داشتند "مردم دنیا! آگاه باشید من مثل خیلی افراد نیستم که قیام و انقلابم به خاطر این باشد که خودم به نوایی برسم، برای اینکه مال و ثروتی جمع کنم یا به مُلکی برسم، این را شما مردم بدانید قیام من، قیام مصلحانه است، من یک مصلح در امت جدم هستم، قصد امر به معروف و نهی از منکر دارم، قصدم این است که سیرت رسول خدا را زنده و روش پدرم را احیا کنم. سیره جدم رسول خدا مرده است. سیره پدرم مرده است و من قصد زنده کردن آن را دارم."



عباس (ع) مظهر ولایت پذیری

در عظمت قمر منیر بنی هاشم حضرت عباس (ع) همین بس که امام چهارم حضرت سجاد (ع) فرمودند: "خدا رحمت کند عباس عمویم را که ایثار و فداکاری کرد و جان خود را فدای برادرش کرد تا آن که در یاری او دو دستش قطع شد. حق تعالی در عوض دو دست او دو بال به او عنایت فرموده که با آن دو بال با فرشتگان در بهشت مانند جعفر بن ابی طالب پرواز می‌کند و برای او در قیامت منزلتی است که جمیع شهیدان بر او غبطه می‌خورند." حضرت عباس (ع) در واقعه قیام اباعبدا... الحسین (ع) مظهر اطاعت از ولایت بود و آنچنان جان خود را در خدمت امام زمان به کار گرفته بود که آمده است که بعد از شهادت حضرت عباس (ع) امام حسین (ع) دستان مبارک خود را روی کمرشان گذاشتند و فریاد زدند: با رفتن و شهادت برادرم عباس کمرم شکست و احساس تنهایی می‌کنم.



پرسمان زندگی

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

۱ ـ حرکت دسته‌های عزاداری در شب‌های محرم تا نصف شب همراه با استفاده از طبل و نی اشکال شرعی ندارد؟

به راه انداختن دسته‌های عزاداری برای سیدالشهدا (ع) امری پسندیده است و انسان را به خدا نزدیک می‌کند، ولی باید از هر عملی که باعث اذیت دیگران می‌شود و یا فی‌النفسه از نظر شرعی حرام است، پرهیز کرد.

۲ ـ آیا آنچه متداول شده که به عنوان عزاداری برای امام حسین (ع) گوشت بدن را سوراخ کرده و قفل و سنگ به آن آویزان می‌کنند جایز است؟

این گونه اعمال که موجب وهن دین و شعائر اسلامی است جایز نیست.

۳ ـ باقی مانده اموالی را که به عنوان هزینه‌های مراسم عاشورای امام حسین (ع) جمع‌آوری می‌شود، در چه مواردی باید خرج کرد؟

می‌توان اموال باقی مانده را با کسب اجازه اهداکنندگان، در موارد خیریه مصرف کرد و یا آنها را برای مصرف در مجالس عزاداری آینده نگهداری کرد.

روز محشر که جانگداز بود
اولین پرسش از نماز بود
● سعدی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

تلاش عجیب مادر برای شوهر دادن من



مادرم دست تنها مرا بزرگ کرد. همیشه دلش می‌خواست من زود سر و سامان بگیرم...

تنها کاری که مادرم نکرده بود آگهی دادن در روزنامه‌ها و یا چسباندن اطلاعیه روی شیشه سوپرمارکت سر کوچه بود. همه راه‌ها را رفته بود تا مرا شوهر بدهد. یک وقت‌هایی فکر می‌کردم مادرم دیوانه شده. هر جا می‌رفت سر صحبت را باز می‌کرد و به همه می‌گفت یک دختر دارم که کارمند بانک است و حقوق خوبی هم می‌گیرد. دستپختش هم حرف ندارد و...

خیلی خجالت می‌کشیدم ولی مادر دست بردار نبود. ۲۵ سالم شده بود و هنوز ازدواج نکرده بودم و به نظر مادرم دیگر باید دست می‌جنباندم و یک کاری می‌کردم. روزی نبود که از من نپرسد کسی توی محل کارم از من خواستگاری کرده یا نه... دیگر کلافه شده بودم. کار به جایی رسیده بود که دوستانم مرا دست می‌انداختند و با طنز و خنده کارهای مادرم را برایم تعریف می‌کردند. مثلا یک بار آمد محل کارم و کلی با رئیس بانک صحبت کرد. وقتی رفت، رئیسم که مرد مسنی بود آمد بالای سرم و گفت:

"چقدر مادرت دلواپس آینده توست. بنده خدا خیلی دلش می‌خواهد تو زودتر شوهر کنی."

فهمیدم همان حرف‌های همیشگی را برای رئیسم هم گفته. وقتی به خانه برگشتم با عصبانیت از او خواستم دیگر به محل کارم نیاید. مادر دست به کمر جلویم ایستاد و گفت باید می‌آمدم تا رئیست بداند که برای شوهر کردن آمادگی کامل داری و اگر موردی پیش بیاید بهت معرفی می‌کند...

یک وقت‌هایی چنان داغ می‌کردم که دلم می‌خواست از خانه فرار کنم. یک وقت‌هایی هم خنده‌ام می‌گرفت و گاهی غمی وجودم را پر می‌کرد که سیاهی‌اش راه نفسم را می‌برید و اشک از چشم‌هایم جاری می‌شد.

سه ساله بودم که پدرم فوت کرد. مادرم همسر سوم پدرم بود برای همین ارثیه بسیار کمی به ما رسید و عملاً دیگر کسی به ما اهمیتی نداد. چیزی از پدرم به خاطر نمی‌آورم ولی مادرم می‌گفت یک دل نه صد دل عاشقش بوده و مادرم اصلا دلش نمی‌خواسته زن یک مرد زن‌دار شود ولی پدرم آنقدر به پایش می‌افتد تا بالاخره راضی می‌شود.

صحت و سقم این داستان را نمی‌دانم ولی از شواهد معلوم است که پدرم از زن‌های خوشگل خوشش می‌آمده و هر ده سال یک بار ازدواج می‌کرده...

مادرم دست تنها مرا بزرگ کرد. همیشه دلش می‌خواست من زود سر و سامان بگیرم. مخصوصاً که خاله سیما مدام تشویقش می‌کرد که برود آمریکا و با او زندگی کند. می‌دانستم به محض این که من شوهر کنم مادرم چمدانش را می‌بندد و می‌رود، برای همین دلش می‌خواست زودتر شوهر کنم.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

عشقی که بعد از ازدواج بوجود نیامد



دایی منصور دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت عشق واقعی بعد از ازدواج به‌وجود می‌آید...

ستاره را به عقدم درآوردند. باورم نمی‌شد آن کار کودکانه من چنین پیامدی داشته باشد. همین که دایی منصور نامه عاشقانه مرا دست ستاره دید، دنیا انگار تیره و تار شد. خبر نه تنها توی فامیل پیچید، بلکه با سر و صدای دایی و مادرم، همسایه‌ها هم فهمیدند.

فقط بیست سال داشتم، سرباز بودم و فکر می‌کردم ستاره دختر مورد علاقه‌ام است برای همین یک وقت‌هایی برایش نامه می‌نوشتم. در آن دوره و زمانه موبایل و اینترنت نبود. ستاره، دخترِ خاله معصومه بود که یک وقت‌هایی به بهانه کمک به مادرم به خانه ما می‌آمد. اما آن نامه همه چیز را بهم ریخت. خاله دست پیش را کشید و گفت آبروی دخترش را برده‌ایم. دایی هم سینه سپر کرد و گفت تقصیر ستاره بوده که جواب نامه‌های مرا می‌داده و...

کار به جایی رسید که دعوای خانوادگی بالا گرفت.

پدرم هم برای آرام کردن داستان مرا فرستاد پادگان و خودش هم رسماً از ستاره خواستگاری کرد. دو ماه بعد که برای مرخصی آمدم تهران، پدرم گفت که ستاره نامزدم شده و انگشتر هم دستش کرده. یکه خوردم. در حالی که دختر خاله‌ام از این اتفاق خوشحال بود، من ناگهان خودم را با مساله‌ای روبه‌رو دیدم که اصلاً به آن فکر نکرده بودم. همان روزها هم مرا بردند محضر و رسماً و شرعاً ما به عقد هم درآمدیم.

حس می‌کردم در دام بزرگی افتاده‌ام. انگار حتی عشقی هم بین ما نبود چون به یکباره همه احساس‌های خوبم نسبت به او پاک شده بود. دایی منصور دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت عشق واقعی بعد از ازدواج به‌وجود می‌آید و برای حفظ آبروی خانواده باید این کار را می‌کردم. خنده‌دار بود. همه آبروی خانواده با یک کاغذ نامه در خطر بود و سرنوشت یک عمر زندگی من ارزش آن نیم صفحه نامه را هم نداشت.

سربازی‌ام که تمام شد، یک جشن عروسی ساده گرفتیم و ستاره به خانه ما آمد. مادرم از روز اول با او بدرفتاری می‌کرد. ستاره هم به هر بهانه‌ای قهر می‌کرد و می‌رفت خانه پدرش. من هم سخت مشغول کار بودم. در بنکداری دایی منصور مشغول به کار بودم و ترجیح می‌دادم به این ازدواج تحمیلی کمتر فکر کنم. همه در بازار فهمیده بودند که من دل

بعد از چند خواستگار که هیچ کدامشان به درد زندگی نمی‌خوردند شهاب به خواستگاری‌ام آمد. یکی از زن‌های همسایه او را معرفی کرده بود. مادرم تا فهمید که شهاب مهندس است و خانه و زندگی‌اش هم روبه‌راه است، قند تو دلش آب شد و کار را تمام شده حساب کرد. اما من گفتم که باید فکر هایم را بکنم. باید بیشتر همدیگر را بشناسیم. وقتی رفتند، مادرم گفت که نباید خیلی لفتش بدهم و بعد از یکی دو جلسه جوابشان را بدهم... که البته منظورش جواب مثبت بود!

همان جلسه اول که با شهاب بیرون رفتم رک و پوست کنده برایش تعریف کردم که مادرم مرا تحت فشار قرار داده که با هر شرط و شروط او موافقت کنم... صدای خنده شهاب آنقدر بلند بود که همه توی پارک به ما نگاه می‌کردند. بعد هم چند ماجرای مضحک از کارهای مادرم برایش تعریف کردم و او دیگر نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. فکر می‌کردم حق دارد به کارهای مادرم بخندد. دست آخر سری تکان دادم و گفتم: "این هم از مادرم..."

و او در جواب گفت که به صداقت و رو راستی و بی‌آلایشی من خندیده نه به کارهای مادرم... گفت کمتر دختری این داستان‌ها را برای خواستگارش آن هم در جلسه اول تعریف می‌کند.

یک جورهایی خجالت کشیدم و وقتی به خانه برگشتم به مادرم گفتم هیچ وجه مشترکی با شهاب ندارم. مادرم خیلی ناراحت شد و وقتی روز بعد شهاب زنگ زد که مرا به سینما دعوت کند، به اجبار مادرم رفتم. به شهاب گفتم بهتر است دیگر قراری نگذاریم چون احساس می‌کنم دارم تو را مجبور به این ازدواج می‌کنم. حتی برایش تعریف کردم که روز قبل چقدر از حرف‌های خودم خجالت کشیدم و برای همین می‌خواهم این مراودات تمام شود. باز شهاب نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. وقتی مرا رساند خانه، خواهش کرد که به او باز فرصت بدهم تا بیشتر همدیگر را ببینیم. نمی‌فهمیدم چرا به من علاقه‌مند شده. به دوستم لیلا گفتم این پسر آنقدر به حرف‌های من می‌خندد که انگار دارم پشت سر هم جوک تعریف می‌کنم، برای همین می‌خواهد باز هم مرا ببیند. لیلا هم با من هم عقیده بود که باید این خواستگاری بهم بخورد. تصمیمم را گرفتم. تلفن را برداشتم و به شهاب زنگ زدم. گفتم چون برایم سخت است حرفم را بزنم از قبل آن را نوشتم و برایش از روی نوشته‌ام می‌خوانم. نوشته‌ای که در آن کلی تشکر و قدردانی بود و بعد هم کلی عذرخواهی و ابراز شرمندگی که نمی‌توانم به این رابطه ادامه بدهم. شهاب به هیچ عنوان نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. به من گفت که تا به حال با هیچ آدمی به صداقت و روراستی و شفافی من روبه رو نشده. گفت به ازدواج با من اصرار دارد و اگر ده بار هم جواب رد بدهم، باز ولم نمی‌کند...

باورم نمی‌شد چه می‌شنوم.

خلاصه این که این وصلت انجام شد و حالا پانزده سال است که ما با هم زندگی می‌کنیم. شهاب هنوز هم باور دارد که من زن صادق و بی‌ریایی هستم و به همین خاطر مرا هر روز بیش از پیش دوست دارد...

■

خوشی از این وصلت ندارم. مردها هر کدام به شکلی دلداری‌ام می‌دادند. یکی می‌گفت بچه‌دار که شوی همه چیز خوب می‌شود. آن یکی می‌گفت هیچ فرقی ندارد؛ اگر زنت را هم خیلی دوست داشته باشی، بعد از ازدواج آن عشق فروکش خواهد کرد. دایی هم می‌زد روی شانه‌هایم و می‌گفت صبوری کن.

یک سال بعد صاحب بچه شدیم. رابطه مادرم و ستاره آنقدر بد بود که مجبور شدم خانه‌ای اجاره کنم و از خانواده‌ام جدا شویم. ستاره هم مثل من دل خوشی از این زندگی نداشت. فکر می‌کرد من مرد مهربانی نیستم و حتی مدام شک داشت که من با زن‌های دیگر رابطه داشته باشم. زندگی ما هیچ وقت رنگ خوشی به خودش ندید. بعد از چند سال همه به من پیشنهاد دادند که زن دوم بگیرم. مخصوصاً که ستاره دیگر نمی‌توانست بچه‌دار شود. این حرف و حدیث‌ها روز به روز حال ستاره را بدتر می‌کرد. به همه رفتارهای من شک داشت و نسبت به همه زن‌ها بدبین بود. روزی نبود که با زن‌های محل دعوا راه نیندازد و به آنها تهمت نزند. کار به جایی رسید که صاحب خانه عذر ما را خواست و گفت یک محله از دست زن من به ستوه آمده‌اند.

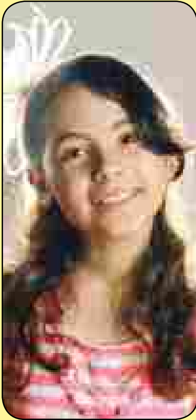
خانه را عوض کردیم، اما رابطه من و ستاره بد و بدتر شد. بیست سال زندگی را به همین شکل جلو بردیم تا اینکه وقت شوهر کردن دخترم شد. خواستگاری برایش آمد و ما هم قبول کردیم. رفتن دخترم از خانه زندگی را سردتر کرد، ولی نمی‌دانستم روزهای سخت‌تری در پیش است.

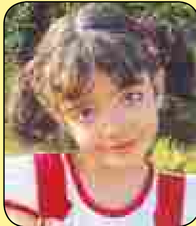
مادرشوهر دخترم، زن بیوه محترمی بود که بچه‌هایش را دست تنها بزرگ کرده بود. با دخترم هم مهربان بود و همیشه از او حمایت می‌کرد. نمی‌دانم چه شد که ستاره حس کرد من به این زن علاقه‌مند شده‌ام در حالی که اصلاً این طور نبود. من بیش از علاقه، از او سپاسگزار بودم که دخترم را مثل دختر خودش دوست دارد و از او حمایت می‌کند. اما این رفتار من بد تعبیر شد و موضوع به گوش دامادم هم رسید. پسر بیچاره غرورش جریحه‌دار شد و زندگی دخترم به خطر افتاد. هرچه سعی کردم ماجرا را خاتمه بدهم، ستاره دست بردار نبود. دخترم ملتمسانه از مادرش می‌خواست که با این حرف‌ها زندگی او را به خطر نیندازد، ولی ستاره هرگز به کسی جز خودش فکر نمی‌کند. حالا دامادم دخترم را در حالی که شش ماهه باردار است به خانه ما فرستاده تا بعد از زایمان طلاقش بدهد و ارتباط این دو خانواده برای همیشه قطع شود. من هم قسم خورده‌ام اگر زندگی دخترم خراب شود، ستاره هم دیگر نمی‌تواند در این خانه بماند. برای همین تقاضای طلاق کرده‌ام و می‌خواهم ستاره سزای اعمالش را ببیند.

■

شکوفه‌های زندگی


سیده‌شبنم شهابی


غزل برومند

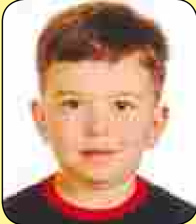

ترنم صحرایی


سامیا عزیزی


نازنین گلستانی‌نیا


رومینا قربانی

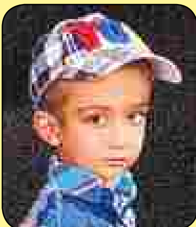

موژان گرنابی


محمدامین معصومی


نازنین‌زهرا چگینی


آرینا آذری


سیدابوالفضل غیاثی


امیرعباس قلی‌زاده

افراد شکست خورده کسانی هستند که پیش از کمک به دیگران از خود می‌پرسند: "چه نفعی برایم دارد؟"

• برایان تریسی

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۵

شلیک در بازارِ مزایده آدم

خلاصه شماره قبل:

آلبرت پودل و همراهانش سرانجام توانستند از اسپانسرهای خود اعتبار لازم را بگیرند و سفر خود را آغاز کنند. سه پرستار نیوزیلندی که دوستدار هیجان بودند، با این گروه همراه شدند. هنگامی که به الجزایر رسیدند، شب بود و گوشه‌ای چادر زدند. نزدیک صبح با صدای بلند گواز خواب پریدند و فهمیدند در میدان مین قرار دارند و اگر حرکت کنند چه بسا کشته خواهند شد. سربازان الجزایری می گفتند تا چند روز کسی نیست تا مین‌ها را خنثی کند. و می گفتند چرا به تابلوهای هشدار توجه نکرده اید؟! کمی دورتر تابلویی بود که نقش جمجمه و مرگ داشت.

پاکسازی میدان مین

اگر حرف سربازان الجزایری درست از آب درمی‌آمد، چهار پنج روز علاف بودیم که نه تنها غیرقابل تحمل بود و برنامه‌های ما را به هم می‌ریخت بلکه نگه داشتن هشت نفر در آن شرایط دشوار و نامطمئن و خطرناک هم چندان مناسب به نظر نمی‌رسید. دقیقاً مطمئن نبودم برای چند روز آب و غذا داریم. مساله حمام یا توالت رفتن چه می‌شد؟ آن طور که معلوم بود، ما حتی نمی‌توانستیم قدم از قدم برداریم و بدون اینکه بخواهیم، در محاصره گیر افتاده بودیم آن هم جایی که معلوم نبود مرگ در چند قدمی کدام یک از ما کمین کرده بود.

سعی کردم تمرکز کنم. باید راهی پیدا می‌کردم وگرنه مشخص نبود چه سرنوشتی در انتظار ما هشت نفر بود. بهترین راه، همان راهی بود که از آن وارد منطقه شده بودیم. اما فکر چندان خوبی به نظر نمی‌رسید چون به سختی می‌شد رد لاستیک‌ها را در آن زمین تشخیص داد. هارولد که خونسرد به نظر می‌رسید، راه‌حل مناسبی پیشنهاد داد. می‌گفت این تاکتیک را زمانی که در نیروی دریایی بوده یاد گرفته. ما با خودمان کمان شکار داشتیم. یکی از تیرها را گرفت و یک ریسمان بلند به آن بست سپس ریسمان را به یک طناب سفت و محکم، گره زد. و طناب را به سیم یدک کش ماشین وصل کرد. سپس تیر را در کمان گذاشت و آن را به دورترین نقطه‌ای که می‌توانست، پرتاب کرد. ماموری که آنجا ایستاده بود، با تعجب به ما چشم دوخته بود. هارولد به ویلی که مترجم ما بود، گفت به او بگوید طناب را به سنگ بزرگ ببندد تا یدک کشِ ما آن سنگ را به سوی ما بکشد و اگر سر راهش مینِ باشد، آن را منفجر کند.

ویلی با صدای بلند با مامور حرف‌هایی زد و دستورالعمل‌هایی داد. مامور سنگ نسبتاً بزرگی پیدا کرد و به کمک چند خانه به‌دوش که آنجا به تماشا ایستاده بودند تا انفجار و به هوا رفتن ما را ببینند، آن را به طرف جاده هل دادند و انتهای سیم را دورش پیچیدند.

وقتی هارولد ماشین را روشن کرد تا یدک کش آن فعال شود، ما همگی پشت ماشین یدک کش پناه گرفته بودیم. هارولد در لندکروز نشسته بود، پایش روی پدال گاز بود و می‌خواست با کشیدن آن سنگ به سوی ما مسیر را پاکسازی کند و اگر مینی سر راه باشد، آن را منفجر کند. سنگ بزرگ غلتید و غلتید و سرانجام به سپر ماشین خورد. و هارولد عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: این مسیر پاکسازی شد!

اما آیا واقعاً این طور بود؟ سنگ مسیر را طوری پاکسازی کرده بود که راه، برای عبور یک نفر باز شده بود. ماشین یا یدک کش چطور؟ هارولد در ماشین ماند و ما که هفت نفر بودیم، پشت سر هم، به دلِ مسیری زدیم که سنگ برای ما باز کرده بود. من که آخرین نفر در مسیر بودم، سیم را جمع کردم و آن را دور سنگی که به موازات مسیر ما قرار داشت، پیچاندم.

هارولد عملیاتش را مجدداً شروع کرد و هنوز به نیمه‌های راه نرسیده بود که انفجار یکی از مین‌ها را از نزدیک دیدیم. دنیا زیر و رو شد. گویی صدای انفجار، گوش‌هایم را کر کرده بود. گرد و خاک و سنگریزه‌ها به سوی آسمان بلند شدند و روی ما و ماشین‌ها فرو نشستند. اما مساله مهم این بود: همه اعضای گروه سالم بودند، وسایل نقلیه کار می‌کردند، جاده پاکسازی شده بود و ما دوباره به مسیرمان برگشته بودیم.

درگیری در دهکده

دو روز بعد، من پشت تویوتا نشسته بودم و هارولد همچنان با جیپ نازنینش رانندگی می‌کرد که ناگهان یک سیتروئن آبی رنگ با سرعت خیلی زیاد در آن جاده کم عرض از هارولد سبقت گرفت. هارولد مجبور شد برای اینکه به این ماشین برخورد نکند، خود را پشت ماشین من بکشاند. کمی بعد که نزدیک دهکده‌ای بودیم، سیتروئن اوج گرفت تا از من سبقت بگیرد و بدون اینکه حتی چراغ بزند، ناگهان به شکل عمودی راهم را برید طوری که کم مانده به شدت به هم بزنیم. من با خشم فرمان را به چپ چرخاندم و کوبیدم روی ترمز.

پرستارها و من آشفته و عصبانی پایین پریدیم و به طرف سیتروئن خیز برداشتیم. راننده به زبان فرانسه چیزهایی می‌گفت. فرانسه من خوب نبود اما این دلیل نمی‌شد که ناسزاهای آن راننده خاطی را نفهمم. مترجم ما، مانو بیحال با توپی پر به طرف راننده آمد. آنقدر خشمگین بود و در جواب راننده دشنام می‌داد که فکر می‌کردم چیزی نمانده دل و روده طرف را بیرون بریزد! سعی می‌کردم مانو و راننده را از هم جدا کنم اما دیدم دور و اطراف ما حسابی شلوغ شده. تقریباً چهل روستایی به محل دعوا آمده بودند. آنها سعی می‌کردند ما را آرام کنند. جالب اینکه می‌خواستند به ما بقبولانند که راننده مقصر نیست و این فقط یک اتفاق بوده که به خاطر کمی بی‌دقتی رخ داده. مردم روستا حتی آنهایی که شاهد ماجرا بودند و دیده بودند حرکت نادرست و خطرناک راننده مرا وادار کرده بود که تغییر مسیر بدهم، طرف او را گرفته بودند. در این گیر و دار، زنی از خانه بیرون آمد و در حالی که جارویی را در هوا تکان می‌داد، پشت سر هم به فرانسه فریاد می‌زد: **"از اینجا گم شید! از اینجا گم شید! خارجی‌ها... همیشه شما خارجی‌ها دردسر درست می‌کنید. کاری به کار همسر من نداشته باشید. گورتون رو از اینجا گم کنید!"**

اما من نمی‌خواستم پا پس بکشم. از مرد خواستم گواهینامه‌اش را نشانم بدهد. دهان راننده از تعجب باز مانده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. نزدیک‌تر رفتم و با صدای بلند گفتم: "گواهینامه‌ت رو نشون بده!" مرد از جیب شلوارش کارتی بیرون کشید و به فرانسه گفت: "بیا... اینم گواهینامه."

به کارت نگاهی انداختم و وقتی عبارت "سازمان خدمات عمومی" را روی آن خواندم، با عصبانیت گفتم: "اینکه گواهینامه نیست." مرد جوابی نداد. ادامه دادم: "این کارت احتمالاً ثابت می‌کنه که تو یا توی کار کندن فاضلاب هستی یا یه کار تو این مایه‌ها انجام میدی. شاید از نظر تو کارت معتبری باشه اما من می‌خوام گواهینامه‌ت رو ببینم... و کاری می‌کنم که دیگه نتونی رانندگی کنی."

به پشت ماشین مرد خاطی رفتم و مشغول

مردم روستا وقتی ماجرای دعوا ختم به خیر شد دعا می‌کنند



غذایی که دور همی در حیاط اداره پلیس خوردیم



یادداشت پلاک خودرو روی تکه‌ای کاغذ بودم که ناگهان یک نفر روی پشت من پرید و مرا زمین زد. سعی کردم خودم را کنار بکشم تا هم از شر این مرد خلاص شوم و هم با یک مشت، حسابی از خجالت رفتار زشت او دربیایم و کارش را تلافی کنم. ولی ضربه محکمی به پای مرد زد. ناله‌اش به هوا بلند شد و جمعیت، با شنیدن صدای ناله او، به طرف ما هجوم آوردند. استیونز خواست ما را از هم جدا کند و غائله را بخواباند. درک نمی‌کردم که چرا راننده با یک عذرخواهی ساده به ماجرا پایان نداده بود. حالا هم که در جمعیت می‌لولیدیم و می‌زدیم و می‌خوردیم، باز هم قصد نداشت عذرخواهی کند. به نظر می‌رسید تا زمانی که راننده اراده نمی‌کرد قرار نبود روستایی‌ها هم دست از سر ما بردارند.

این ماجرا سرانجام با رسیدن دو مامور یونیفرم پوش ختم به خیر شد. دو مامور پلیس کمی گیج و ناراحت به نظر می‌رسیدند و کمی بعد فهمیدیم که این ناراحتی به خاطر کتک خوردن چند مسافر بیگانه نیست. ناراحتی آنها به خاطر راننده خاطی بود. ما هم گیج شده بودیم و نمی‌فهمیدیم چرا با آن راننده برخورد جدی نمی‌کنند یالااقل از او گواهینامه نمی‌خواهند و ماشینش را توقیف نمی‌کنند. تا اینکه یکی از مامورها که انگلیسی بلد بود، حقیقت را برای ما توضیح داد. آن راننده خاطی ولجوج، یکی از ماموران مهم دولتی بود. من کارت شناسایی او را دیده بودم اما روی آن نوشته نشده بود که او مامور ویژه دولت است. من فکر کرده بودم روی کارتش نوشته شده مامور خدمات عمومی به معنای چاه کن و کار فاضلاب و اصلاً حدس نمی‌زدم مامور خدمات عمومی یعنی مقامی بالا و صاحب آن مقام یعنی آن راننده‌ی لجوج می‌تواند هر طور که می‌خواهد رفتار کند یا حتی مردم را به هر دلیلی دستگیر کند و به زندان بیندازد. او این نشان ویژه را مرهون رهبری عده‌ای شورشی در جنگ علیه مستعمرات بود. همین افتخار، از نظر دیپلماتیکی به او اجازه می‌داد هر طور می‌خواهد رانندگی یا رفتار کند زیرا چون قهرمان جنگ و پس از آن مامور ویژه بوده، کسی او را سرزنش نمی‌کرد.

ما بدبیاری آورده بودیم که سر راهش قرار گرفته بودیم. ما ناخواسته با کسی درگیر شده بودیم که با یک اشاره می‌توانست ما را در زندان‌های ناشناس محبوس کند. او با قیافه‌ای حق به جانب مدعی بود که ما مقصر هستیم و باید عذرخواهی کنیم. به نظر شما اگر یک نفر تفنگش را سمت شما بگیرد و بگوید عذرخواهی کن، عاقلانه‌ترین واکنش چیست؟ و ما همان را انتخاب کردیم و گفتیم عذر می‌خواهیم. چرا از اول خودتان را معرفی نکردید تا احترام بگذاریم؟ اما هنوز یک مشکل بزرگ وجود داشت. راننده یا بهتر است بگویم کمیسر ویژه، می‌گفت چون او را پیش اهالی دهکده سرشکسته کرده‌ایم باید جلو یکایک آنها عذرخواهی کنیم و بگوییم ما مقصر بودیم. چاره‌ای نبود! با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفتیم. مردم روستا به صف ایستادند و ما با مأمور ویژه از جلو تک تک آنها گذشتیم و بارها اقرار کردیم که از این جناب عذر می‌خواهیم زیرا خطای اصلی را ما مرتکب شده‌ایم.

مأمور ویژه مدام به باربارا نگاه می‌کرد. معلوم بود گلویش بد جور گیر کرده. نگاهش خطرناک شده بود. نگران بودم که اگر باربارا را از ما بخواهد، تکلیف چه خواهد شد

کنیزت را چند می‌فروشی؟

پس از مراسم باشکوه عذرخواهی، جناب مأمور ویژه اصرار داشت که با برگزاری یک مجلس خصوصی، از ما دلجویی کند و نشان دهد آدم سخاوتمند و مهمان‌نوازی است. در حیاط بزرگ اداره پلیس، آتش راه انداختند. استیونز خودمان سخاوت نشان داد و کنسروهای گوشت را که در قوطی حلبی بودند، گرم کرد و مشغول خوردن شدیم. بعد از یک دعوای نسبتاً حسابی، غذا خوردن واقعاً می‌چسبید. حالا همه ما با هم دوست بودیم. مامور ویژه آنقدر خوشحال بود که روی پا بند نبود. یک کارت پستال به ما نشان داد که پسرعمویش از منهتن فرستاده بود. خنده‌دارش اینجا بود که پرسید: "هیچ می‌دونین منهتن کجاس؟"

آن مأمور که حسابی پرحرف بود، از خاطراتش کلی برای ما تعریف کرد و گفت در زمان شورش، به تنهایی یک قطار را منفجر کرده و به آتش کشیده است و دست کم، ۲۰ مستعمره‌نشین را به شکلی فجیع به قتل رسانده است. هنگام تعریف کردن قساوت‌هایش، برای این که به داستانش هیجان ببخشد، چند تیر هوایی شلیک می‌کرد.

او همین طور حرف می‌زد و در همان حال زیر چشمی به یکی از پرستارها به نام "باربارا" نگاهی می‌انداخت. باربارا هر جا که می‌رفت، چشم راننده هم دنبالش می‌رفت. به هارولد نگاه کردم. با نگاهش به من فهماند که او هم متوجه ماجرا شده. هر دو مردد بودیم چه کنیم که هم باربارا را از این وضعیت خلاص کنیم و هم این دوستی نصفه و نیمه به هم نخورد و جنگ و جدال دیگری راه نیفتد. اما هر چه فکر می‌کردم، به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. مامور ویژه هم لحظه به لحظه بیشتر جسور و وقیح می‌شد. به زبان فرانسه ترانه‌های مستهجن و نامربوط می‌خواند و قهقهه می‌زد. گاهی برای ما خط و نشان می‌کشید و تیر هوایی می‌زد و با لبخند می‌گفت: "زمان جنگ از هر زن مستعمره نشینی که خوشم می‌آمد، برای خودم برمی‌داشتم" و از همان ترانه‌ها می‌خواند. من برای اینکه حواسش را پرت کنم، از صدایش تعریف کردم و از او خواستم درست و حسابی آواز بخواند تا صدایش را ضبط کنم و به یادگار با خودم ببرم.

فکر می‌کردم از این پیشنهاد استقبال می‌کند و خام می‌شود ولی در یک چشم برهم زدن، همه چیز زیر و رو شد و پیشنهادی داد که چشم همه ما از تعجب گرد شد. مامور ویژه از جای خود جهید و گفت: "دلم می‌خواد این دختر رو از شما بخرم! کنیز شماس؟" و به باربارا اشاره کرد و لبخندی پرغرور زد.

او را سرزنش نمی‌کردم که چرا از باربارا خوشش آمده، زیرا باربارا زن جذابی بود و ممکن بود خیلی‌ها از او خوششان بیاید اما از پیشنهادش هیچ خوشم نیامد. حسی به من می‌گفت حادثه ناخوشایندی در شرف وقوع است پس باید مراقب می‌بودم و با این مرد یکدنده جور دیگری برخورد می‌کردم. مردی که توانسته بود یک قطار را منفجر کند یا جان تعدادی انسان بیگناه را بگیرد، بعید نبود که ما را به رگبار ببندد. به اعضای گروهم نگاه کردم. همه مثل خودم درمانده و مستاصل بودند. باید دست به کار می‌شدم و بهترین راه‌حل را رو می‌کردم.

ادامه دارد

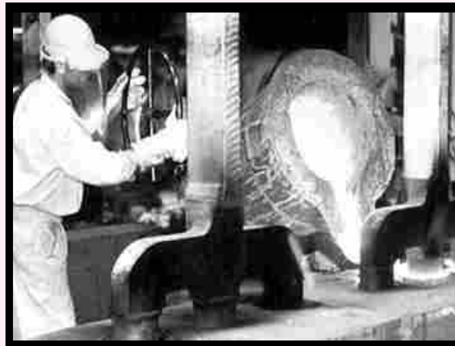
در روی زمین چیزی بزرگ‌تر از انسان نیست و در انسان چیزی بزرگ‌تر از فکر او

● همیلتون

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

نبرد هیولاهای درون

"ولی ا... رضی" نویسنده باتجربه و همواره جستجوگر این بار با داستان کوتاه و گیرای "نبرد هیولاهای درون" خلاقیت و تخیل نیرومندش را در انتخاب یک مضمون تازه و چند معنایی که در شکل و قالبی متناسب با محتوای مورد نظر سامان گرفته، به منصه ظهور رسانده است. از "ولی ا... رضی" طی چند سال گذشته داستان‌هایی خواندنی و تفکربرانگیز در این صفحات چاپ شده است.



ولی ا... رضی-تهران

بازرس‌ها در کنار پیمانکار و سرکارگر فنی دور تا دور دستگاه جمع شده بودند. یک نفر داشت فیلمبرداری می‌کرد. نگاهی به سقف سوله کردم. کبوتر یا کریم کنار یک تکه فلزی سیاه که نفهمیدم چی بود، لانه کرده بود. چشم‌های من این طور می‌دید.

دلم یک جوری شده بود. فکر می‌کردم یک جای کار می‌لنگد. اما دقیقا نمی‌دانستم چی و کجا؟ اواز وقتی وارد خط تولید شد، چهره‌اش توی ذوقم خورد. مثل جنازه یا آدم ماشینی توی فیلم‌ها بود. چین و چروک صورتش مرا به یاد جنایتکاران فیلم‌های آلفرد هیچکاک می‌انداخت. هیولای نفرت را سالها پیش در درونم به خواب عمیق فرو برده بودم. حالات انقباضی صورتش چنان بود که ژل موهای سرش نمی‌توانست از او یک چهره‌ی باز و مهربان بسازد. معلوم بود که لبخندهایش مصنوعی و ریاکارانه است. کارگرها می‌گفتند "توی یک محله‌ی بدنام بزرگ شده است."

اندام متناسب و ورزیده‌ای داشت. صدایش بم نبود. اما جملات و عباراتی که به کار می‌برد، طعنه‌آمیز بود و طرف را تحریک می‌کرد. صورتش بی‌مو، درهم، اخمو و سگرمه‌هایش توی هم بود. اخلاقش طوری بود که با صد من عسل نمی‌توانستی هضمش کنی.

وقتی فهمیدم سرکارگر جدید است، فاتحه‌ی خودم را خواندم. گفتم که اجلم رسیده. مثل سربال مختار که او با ابن زبیر چهره به چهره شد. یک بلوایی در درونم ایجاد شد که مثل تلنگری بود به اندام خفته‌ی هیولای درونم که تنوره‌های نفرتش باعث شد در چند کار قبلی شکست بخورم. اول صبح که سلام می‌کردم جواب نمی‌داد. من هم آدمی بودم که وقتی کسی جواب سلامم را نمی‌داد از درون مشتعل می‌شدم و هیولایم از بسترش بد جوری می‌پرید. تا برایش لالایی بخوانم و به خواب برود پاسی از روز می‌گذشت. حس می‌کردم که این کار را عمداً می‌کند تا نفرت و حسدش را به من نشان بدهد.

هیولای درون او دائم بیدار بود. باد اخلاقی‌هایش در رفتار با کارگرها باعث نفرت می‌شد. با صغیر و کبیر و پیر و جوان یکسان برخورد می‌کرد. چون یکی دو بار واکنش عصبی مرا دیده بود، در برابر من عریان خودش را نشان نمی‌داد. ولی بی‌اعتنایی‌اش مرا می‌سوزاند.

وقتی می‌آمد و می‌خواست از کنارت رد بشود نمی‌گفت "ببخشید اجازه بده رد بشوم." تنه می‌زد و می‌رفت. وقتی پای دستگاه کار می‌کردی، حس می‌کردی یکی پشت سرت دارد نفس می‌کشد. بر می‌گشتی می‌دیدی اوست.

حرف نمی‌زد. وقتی حرف می‌زد در واقع داشت یا مچ می‌گرفت یا امر و نهی می‌کرد. با حرکات دست سخن می‌گفت. مثل آدمکش‌های مافیای ایتالیایی. مثل کسی که بخواهد با اشاره و ایما حرف بزند.

سرکارگر کسی است که روابط کاری کارگرها را سامان می‌دهد. پلی است بین کارگرها و مدیر تولید.

از آن کودک آموختم...

داستانواره "از آن کودک آموختم..." نوشته زینب جمشید پور" بازآفرینی داستان گونه یک اتفاق به ظاهر ساده است که اشارتی تلویحی دارد به یکی از ریشه دارترین آسیب‌های اجتماعی و فرهنگی و اخلاقی. سادگی و ایجاز در بیان نوشتاری، نشان از هوشمندی و قدرت درک و مشاهده و اکتشاف معنا در عرصه اندیشه ورزی "زینب جمشیدپور" دارد که دانشجوی پزشکی است.

زینب جمشید پور ـ تهران

امروز سرم خیلی شلوغ بود، چندین جا سخنرانی داشتم. آخرین سخنرانی امروزم که برای دبیران سابق یک مدرسه بود به اتمام رسیده بود و همهمه‌ی زیادی در سالن پیچیده بود، من هم که دیگر خسته شده بودم، نمی‌توانستم بیشتر بمانم تا به سوال‌ها جواب بدهم. به همین دلیل از مسئولان مراسم عذرخواهی کردم و به بهانه داشتن کاری ضروری آنجا را ترک کردم، از سالن بیرون آمدم. چند قدمی از در سالن دور نشده بودم که کسی با صدایی کودکانه درخواست کرد که بایستم. یک پسربچه هشت نه ساله.

– بله پسر جون، با من کاری داری؟

با لحن کودکانه‌اش گفت: سلام، ببخشید آقا، میتونم یه سوال از شما بکنم؟

– علیک السلام، مشکلی نیست؛ بپرس.

– من امروز همراه پدربزرگم به اینجا اومدم و سخنرانی تون رو شنیدم اما چیز زیادی از حرفاتون نفهمیدم ولی همه می‌گفتن شما حرفای جالبی می‌زنید و به چیزای جالبی اشاره می‌کنید، منم با خودم گفتم شاید شما بتونید جواب سوالمو بدید...

حرفش را قطع کردم و گفتم: نیاز به توضیح نیست. پسرم، هر چی می‌خواهی بپرس.

– می‌خواستم بدونم چرا ما آدما با این که می‌دونیم چیزای خوب چی هستن ولی بازم سراغ بدی میریم مثلا ما آدما می‌دونیم راستگویی خوبه ولی بازم دروغ می‌گیم... می‌دونیم دزدی کردن بده ولی بازم بعضیامون دزدی می‌کنیم، می‌دونیم فحش حرف بدیه به ولی بازم به هم فحش میدیم... چرا؟

سوالش درونم را تکان داد، فکر نمی‌کردم ذهن بچه‌ای با این سن و سال با چنین سوالی درگیر باشد. لبخندی زدم و گفتم: «خب حالا من با چند تا سوال، سوال‌های تو رو جواب می‌دم ولی به شرط این که تو هم قول بدی فکر کنی و جواب سوالایی رو که ازت می‌کنم بدی»

پسرک به چشمهایم خیره شد و گفت:

– باشه آقا، قول میدم، قول مردونه.

خندیدم و گفتم: خب بگو ببینم همه‌ی بچه‌های کلاستون درسخون هستن؟

– نه آقا، یک چن نفری تو کلاسمون هستن که زیاد درس نمی‌خونن، همیشه هم نمره‌های کم می‌گیرن، هر چی هم معلم ما دعواشون می‌کنه اصلا انگار نه انگار. تا حالا چند بار هم بابا مامانشون رو معلم ما خواسته ولی بازم درس نمی‌خونن! می‌دونید آقا من به دوستام چی میگم؟ میگم شاید اونا خنگن.

جلوی خنده‌ام را گرفتم و گفتم: «خب مگه اون بچه‌ها نمی‌دونن نمره‌ی بیست از همه‌ی نمره‌ها بهتره؟»

– چرا آقا، اینو که همه می‌دونن.

– خب شاگرد زرنگای کلاستون چی؟ اگه یه وقت نمره‌ی کمی بگیرن گریه می‌کنن؟

– نه همه‌شون ولی آقا یه چن نفری هستن که اگه نمره‌ی بدی بگیرن گریه می‌کنن، بعدشم آقا، خودم

این نقش کاملا کلیدی است. مسئولیت بخش را دارد و برای روانتر شدن کارها این امر صورت می‌گیرد. اما سرکارگر جدید ما پست کاری‌اش را با ریاست، قدرت و سروری اشتباه می‌گرفت. از غرور باد می‌کرد. به جای این که کارگر را سر کار بنشاند بهش می‌گفت "برو برای من آب بیاور. چایی بیاور." به جای نقش کاری نقش پدرخوانده را ایفا می‌کرد.

وقتی هم که می‌خواستی باهاش حرف بزنی می‌گفت "من مسئول شما هستم. سرپرست شما هستم و شما زیردست من هستید." این‌ها بود که باعث می‌شد از دستش به شدت متنفر بشوم. سرکارگرهای قبلی این شرکت برایم خم می‌شدند و احترام ریش سفید و تحصیلاتم را داشتند و اما این یکی انگار می‌خواست از جیب خودش به من حقوق بدهد. با سینه ستبر مثل داش مشتی‌ها راه می‌رفت. با غرور و نخوت دور و برش را نگاه می‌کرد. می‌خواست نوکرش بشوم تا مثلاً رغبت بکند یک احوالپرسی بکند. شاید هم فکر می‌کرد اگر با من گرم بگیرد رویم باز می‌شود و دیگر نمی‌تواند مرا کنترل کند.

من شغل‌های مختلفی را پشت سر گذاشتم. همیشه کارگر و زیر دست بودم. برخی کارها را خودم رها کردم و برخی دیگر را همین آدم‌های چندش آور از چنگم در آوردند. چون روی اعصابم راه رفتند. با رفتارهایشان با سالار و قدبازی‌هایشان.

می‌گویند بز گر گله‌ای را گر می‌کند. شما اگر صد تا دوست و رفیق داشته باشید که به شما دلگرمی بدهند، کافی است یک نخاله پیدا بشود و موی دماغت بشود. یادت می‌رود که دنیا گل است و این نخاله هم خار این گل است.

یک روز بازرس‌ها برای بازدید و کنترل کار دستگاه‌ها آمده بودند. پیمانکار به بازرس‌ها توضیحات لازم را در مورد دستگاه و نوع کار می‌داد. او از سرکارگر خواست تا دستگاه را راه بیندازد. دستگاه را روشن کرد اما لحظه‌ای نگذشت که قطعه‌ای از دستگاه در داخلش شکست. پودر شیمیایی از دهانه‌ی دستگاه به اطراف پاشید و بر سر و صورت میهمان‌ها ریخته شد. گرچه خطرناک نبود و به خیر گذشت، اما چهره‌ی میهمان‌ها مضحک شد. پیمانکار که شوکه شده بود، زود به خود آمد و میهمان‌ها را که لبخند آن‌ها از صد تا فحش بدتر بود به خارج از سالن سوله هدایت کرد تا اقدامات بهداشتی احتمالی را روی آن‌ها انجام بدهند. کارگرهای سوله به پچ پچ کردن افتادند. هر کسی چیزی گفت. اما من دلم حسابی خنک شد و نهایت این که ذوق زده شدم.

مطمئن شدم که سرکارگر دیگر مثل سابق نمی‌تواند سرش را بالا نگه دارد. فکر می‌کردم که اگر اخراج نشود باید مثل بقیه‌ی کارگرها کارگری کند یا برود دوره‌ی آموزشی ببیند. توی دلم عروسی بود. انرژی مضاعفی پیدا کردم. این باعث شد که با تسلط بیشتری قطعات کاری‌ام را پرس کنم.

نظم سوله به هم خورده بود. آن نظم و انضباطی که در حضور بازرس‌ها بود دیگر دیده نشد. برخی از کارگرها جرات پیدا کردند با یکدیگر شوخی کنند و حرف‌های زشت بزنند.

نفهمیدم چطوری وقت گذشت. وقت رفتن بود. داشتم اطرافم را نظافت می‌کردم که از بلندگو صدایم کردند. طرف دفتر مدیریت رفتم، وارد شدم و سلام کردم. پیمانکار شرکت بود که کنارش سرکارگر نشسته بود. اوقات هر دو تایشان تلخ بود. حق داشتند. بازرس‌ها رفته بودند و این‌ها پروژه‌شان شکست خورده بود. پیمانکار با روی ترش و عصبانی مانیتور کامپیوتر را بر گرداند به روی من و گفت:

"مرد حسابی تو دیشب آخر وقت بالای دستگاه چه کار می‌کردی؟..." سپس تکه‌های شکسته شده‌ی یک پیچ گوشتی را جلویم گذاشت. خراشه‌های دسته‌ی پیچ گوشتی بود.

به مانیتور زل زدم و خودم را بالای دستگاه دیدم که یک پیچ گوشتی لابلای چرخ دنده‌ها رها کردم. تمامی بدنم یخ کرد. فهمیدم کجای کارم لنگیده بود. یاد لانه کبوتر یا کریم افتادم که کنار تکه فلزی سیاه (دوربین) لانه کرده بود. نقشه‌ام مولای درزش نمی‌رفت؛ اما این یکی را از بس دستپاچه و داغ بودم از قلم انداخته بودم. می‌خواستم زیر آب آن سرکارگر را بزنم، اما نفهمیده بودم که آن قطعه سیاه کنار لانه یا کریم، دوربین مداربسته است. اعصابم زد به معده. به سرکارگر نگاه کردم. هیولای درونش از چشمانش زده بود بیرون و با دندان‌های کثیفش داشت به من پوزخند می‌زد. در همین کش و قوس‌های روحی و روانی بود که هیولای درونم که از رقیبش شکست خورده، کوچک و تحقیر شده بود و خواب که نه، انگار مرده بود. هیولای درونم را استفراغ کردم و آن جا را جلوی چشمان از حدقه در آمده‌ی پیمانکار و پوزخند سرکارگر به گند کشیدم و با سکندری برای همیشه آمدم بیرون تا کاری و فرجامی دیگر پیدا کنم.



یکی از شاگرد زرنگای کلاس هستم، اصلا هم واسه نمره گریه نمی‌کنم، آخه آقا مادرمون میگه مرد که گریه نمی‌کنه.

چقدر خوب و شیرین جواب سوال‌هایم را می‌داد و باعث شده بود خستگی‌ام را از یاد ببرم، با لبخندی گفتم:

– ببین! می‌دونی حالا خودت جواب سوالتو دادی؟

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

– واقعا آقا؟! چه طوری؟!

خندیدم و گفتم:

خب الان برات توضیح میدم. ببین پسرم، اونایی که بچه‌های تنبل کلاس هستن و نمره‌ی پایین می‌گیرن درست مثل آدمایی هستن که کارای بد می‌کنن؟ با اینکه می‌دونن اون کارا، کارای بدی‌اند، اما اون دسته از بچه‌های کلاستون که اگه یه وقت نمره‌ی کم بگیرن گریه می‌کنن درست مثل اون دسته از آدمایی هستن که گاهی وقتا دونسته یا ندونسته کارای بد می‌کنن. ولی بعد پشیمون و ناراحت می‌شن و دنبال این هستن که جبرانش کنن. بعضی از بچه‌ها هم هستن که همیشه نمره خوبی می‌گیرن درست مثل اون آدمای خوبی که همیشه کارای خوب می‌کنن و همیشه سعی می‌کنن که یه وقت کارای بد نکنن.

با چهره‌ی متفکرانه‌ای گفت:

چقدر جالب آقا! من این سوال رو از چند نفر کردم، می‌دونید بهم چی می‌گفتن؟ می‌گفتن برو پسر این چه حرفایی یه که تو می‌زنی؟ تو به این چیزا چی کار داری؟ به جای این حرفا برو بازی کن و درست رو بخوون...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

خب، شاید اون‌ها انتظار چنین سوالی رو از تو نداشتن یا چیزهای دیگه، خب حالا بگو اسمت چیه پسرم؟

– اسم آقا، اسم معین؛ معین مسعودی...

– چه اسم قشنگی! راستی، آقا معین گفتی فکر می‌کنی بچه‌های درس نخون کلاستون خنگ هستن، نه؟

– بله آقا.

– ببین پسرم اون‌ها خنگ نیستن، درست هم نیست این طوری درباره‌شون صحبت کنی فقط شاید اون‌ها یک کمی شیطونی می‌کنن و درس نمی‌خونن، قول بده که دیگه درباره‌شون این طوری صحبت نکنی.

– چشم آقا، چشم، قول میدم دیگه در مورد اون‌ها این طوری صحبت نکنم.

– خب آقا معین من دیگه باید برم، سوالی دیگه‌ای نداری؟ جواب داد: « نه آقا ممنونم، خداحافظ»

– خداحافظ پسرم.

دستی برایش تکان دادم و از او دور شدم، در مسیر برگشت تمام مدت به آن کودک فکر می‌کردم: خوشا به حالش. چه دل پاکی دارد و چه قدر باهوش است و با چه شیرینی حرف می‌زند. نمی‌دانم از ما آدم بزرگ‌ها چه دیده که چنین سوالی برایش پیش آمده...

دیگر احساس خستگی نمی‌کردم. به نوبه خود من هم از او آموخته بودم...

هرگز فرصت گفتن "دوستت دارم" به عزیزانت را از دست مده ● نوراون

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۹۵

تصاویر شگفت انگیز

قسمت دوم و پایانی

در زمان جنگ "کره"، هنگامی که هواپیماهای جنگنده آمریکایی در حال ریختن بمب بر روی شهرهای کره بودند، ناگهان تصویری در آسمان ظاهر شد که شگفتی همگان را برانگیخت: تصویر غول آسایی از حضرت عیسی(ع) بود که در میان ابرها دیده می‌شد! همزمانی پیدایش این تصویر، و شباهت زیادش به مسیح به اندازه‌ای بود که برخی از مردم دچار تردید شدند و آن را تبلیغات زیرکانه آمریکایی‌ها دانستند. آنها بر این باور بودند که با وسایل اختراعی جدید، این تصویر را به میان ابرها تابانده‌اند، اما شاهدان عینی می‌گفتند که پس از ساعاتی این تصویر، مانند توده ابری به تدریج از هم فرو پاشید و ناپدید شد.

منظره شگفت انگیز

در کتاب "پدیده‌های شگفت انگیز" چند نمونه از بینش‌های خارق العاده که فقط توسط پاره‌ای افراد صورت گرفته درج شده است.

برای مثال، در سال ۱۹۱۷ میلادی در شهر "فاطیما" در پرتغال، دو دختر کوچک تصویر یک زن درخشان را در آسمان دیدند و با او ارتباط برقرار کردند. یک چنین رویداد مشابهی در یک روستای کوچک فرانسه به نام "پونمن" اتفاق افتاد. دو برادر جوان، یکی از روزها که سر کار می‌رفتند، ناگهان متوجه شدند که بانوی زیبایی ـ شبیه مریم مقدس ـ در آسمان به آنها لبخند می‌زند. این تصویر عجیب، در ارتفاع نزدیک به هشت متری خانه یکی از همسایه‌ها تشکیل شده بود. این دو برادر که از دیدن این منظره آسمانی سخت حیرت کرده بودند، شتابان والدین خود و همسایه‌ها را خبر کردند، اما شگفت اینکه هیچ یک از آنها ـ نه پدر و مادرشان و نه همسایه‌ها ـ نتوانستند چیزی در آسمان ببینند! همگی بر این باور بودند که این جوانان خیالاتی شده‌اند و باید فکری به حالشان کرد. اما این دو برادر، هنگام باز گشت از کار نیز این تصویر خندان را دیدند. کشیشی به نام "ریچارد" در کتابی که همان سال با عنوان "آنچه در "پونمن" اتفاق افتاد" منتشر کرد، در دنباله گزارش خود چنین نوشت: ـاین دو برادر پس از صرف شام دوباره به آسمان نگریستند و آن بانوی خندان را در آنجا دیدند. از شدت هیجان فریادی کشیدند و بار دیگر، در و همسایه از خانه‌های خود بیرون ریختند، ولی باز هم هیچ یک از آنان نتوانست تصویری را که آن دو برادر ادعا می‌کردند، به چشم ببینند! دو برادر جوان به یک مثلث متوازی الاضلاع اشاره کردند که راس آنها را سه ستاره نورانی تشکیل می‌داد. یکی از این ستاره‌ها بالای سر زن، دو ستاره دیگر، در طرفین آرنج دست او قرار گرفته بود. اما جمعیتی که در آنجا گرد آمده بودند، بجز این ستاره‌ها هیچ چیز دیگری نمی‌دیدند. در این هنگام چند کودک نیز به جمع تماشاگران اضافه شد و سه نفر از این کودکان دقیقا همان تصویری را که دو برادر جوان می‌دیدند تشریح کردند و گفتند که کاملا بانوی خندان را می‌بینند! سپس تصویر زن به تدریج عوض شد و کودکان که بزرگسالان، آنها را ترک کرده بودند، یکباره به اتفاق هم فریادی از خوشحالی سر دادند، زیرا درست در نقطه‌ای واقع در زیر پای زن، یک پرچم سفید آشکار شد که روی آن، به تدریج کلماتی از کتاب مقدس ظاهر گشت و بچه‌ها با یکدیگر شروع به قرائت آن کردند: **"فرزندان من، به درگاه خداوند دعا کنید، خداوند به زودی دعاهای شما را مستجاب خواهد کرد"**

سرانجام توده سفید رنگی به تدریج از قسمت پایین، روی این عبارت را پوشاند و به آرامی بیضی آبی رنگی که آن تصویر عجیب در داخل آن شکل گرفته بود، ناپدید شد.



این رویداد، در ساعت ۱۷:۰۵ تا ۲۰:۴۵ دقیقه بعدازظهر یک روز سرد اتفاق افتاد. برخی از مردم آن زمان، پدیدار شدن این گونه تصاویر را در آسمان بدشگون می‌دانستند، اما تصویر بانوی خندان در آسمان "پونمن" درست در همان شبی ظاهر شد که پیشروی قوای "پروس" در شهر "لاوال" ـ که تا آنجا فاصله زیادی نداشت ـ متوقف شده بود. و چند روز بعد، پیمان ترک مخاصمه به امضا رسید! نظایر چنین وقایع و تصاویر شگفت انگیز در مناطق گوناگون جهان دیده شده است. پدیده گرایان، این تصاویر را نشانه تداوم و تسلسل عالم می‌دانند.

تصویر عجیب دو خدمه کشتی

مجله "فِیت" (سرنوشت) که به درج مطالب ماوراءالطبیعه اختصاص دارد، در شماره دسامبر ۱۹۶۳ میلادی، تصویر عجیبی چاپ کرد که سرنشینان یک کشتی بخار به نام "واترتان" آن را دیده و از آن عکس گرفته بودند. ماجرا از این قرار بود که دو نفر از خدمه کشتی، در روی عرشه جان سپردند و ناخدا دستور داد جنازه آنها را به دریا بیندازند. از روز بعد تصویر دو مرد، درست شبیه چهره ملوانانی که جسدشان به دریا انداخته شده بود، بر روی امواج ظاهر شد. سرنشینان کشتی مذکور حتی در دو سفر بعد نیز دوباره این تصاویر را دیدند، ولی پس از آن دیگر کسی آنها را مشاهده نکرد!

تصویری درون سطل

بیایید ماجرای عجیب دیگری را نیز به این تصاویر شگفت‌انگیز اضافه کنیم: ماجرای تصویری درون سطل شیر! باور نکردنی به نظر می‌رسد، اما نوشته‌اند که این رویداد نخستین بار در ژانویه ۱۹۴۸ میلادی، در ناحیه "نورثمپتن شر" واقع در مرکز انگلستان اتفاق افتاد. در آن روز، خانم "مارگریت لدرلند" سرگرم دوشیدن گاوهایش بود. ناگهان از دیدن چهره آشنایی که از درون سطل حاوی شیر به او لبخند می‌زد، سخت یکه خورد! این تصویر آشنا شباهت زیادی به چهره برادرش "رابرت فاست" داشت که مدیر سرشناس سیرک بود. تمام اعضای خانواده خانم "لدرلند" این تصویر عجیب را دیدند و شباهت آن را با "رابرت" ـ که برایشان چهره‌ای بسیار آشنا بود ـ مورد تایید قرار دادند. اما خود "رابرت" هیچ گاه این تصویر را ندید، زیرا تقریبا همزمان با ظاهر شدن چنین تصویری، در پی یک عارضه ناگهانی روانه بیمارستان شد و کمتر از یک ماه بعد در

همان جا در گذشت! در این فاصله، خانم "لدرلند" بارها کوشید خود را از شرّ این تصویر رهایی بخشد، و برای این منظور، با محلول‌های غلیظ سود، و حتی اسیدهای رقیق، به جان سطل افتاد و خوب آن را سایید و تمیز کرد. اما این کار سودی نداشت، زیرا این تصویر هر از چند گاهی از نظر ناپدید می‌شد، اما دیگر بار، با سرعت و با همان وضوح و روشنی پدیدار می‌گشت!

بعید بود که چنین ماجرای عجیبی برای همیشه مسکوت بماند و به روزنامه‌ها درز نکند. سرانجام، همین طور هم شد. فرزندان خانم او ضمن گفت و گو با بچه‌های دیگر، ماجرا را برای آنها تعریف کردند و یکی از جوانان عکسی از چهره درون سطل انداخت.... و یکی از روزنامه‌ها پس از اطمینان از درستی مطلب، آن را چاپ کرد. انجمن پژوهش‌های فراحسی "نورثمپتن" یکی از کارشناسان خود را به محل اعزام کرد تا شخصا در این باره تحقیق کرده و اطلاعات دست اولی از موضوع به دست آورد. اما این شخص نیز مانند دیگران مات و مبهوت و انگشت به دهان ماند! چون "رابرت فاست" را از قبل می‌شناخت، مشکلی در بازشناسی تصویر او نداشت و در همان نگاه اول به این شباهت عجیب پی برد!

تصویر درون شیر، برای خواهر "رابرت" فقید یعنی خانم "لدرلند" مایه نگرانی و وحشت شد که البته امری قابل درک بود. زیرا ناگزیر بود چند بار در روز، هنگامی که در حدود دو سوم از سطل شیر پر می‌شد، نگاهی به پایین بیندازد و شبیه برادر مرحومش را در حالی که پیشانی و چشمانش بالاتر از سطح شیر قرار داشتند، ببیند! کارشناسان کاملا گیج و سر در گم شده بودند و نمی‌توانستند در این باره توضیحی بدهند... هیچ کس نتوانست بفهمد که این تصویر واقعی بود یا ترفندی بیش نبود؟ اما اینکه بر سر آن سطل شیر چه آمد، راز دیگری است که فقط خانم "لدرلند" از آن آگاهی داشت! تردیدی وجود نداشت که دیگر حوصله‌اش از همه چیز، حتی آن تصویر کذایی سر آمده بود!

کفن جنجالی "تورین"

در کلیسایی واقع در شهر "تورین" در ایتالیا پارچه‌ای از جنس کتان وجود دارد که تصویر مردی به وضوح روی آن دیده می‌شود. این پارچه هر ۳۳ سال یک بار که برابر با سن حضرت عیسی (ع) است، به معرض نمایش گذاشته می‌شود و صدها هزار زائر مشتاق به دیدار آن می‌شتابند.

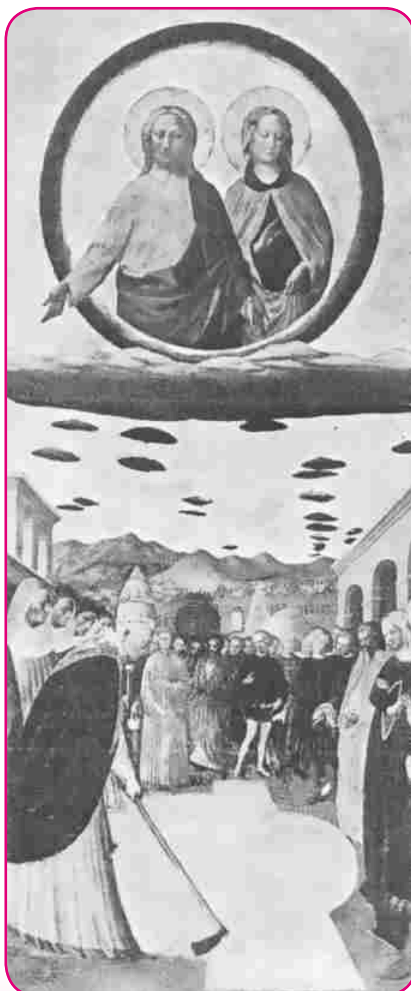
در سال ۲۰۰۰ میلادی، بیش از سه میلیون نفر برای تماشای این کفن به "تورین" رفتند که از لحاظ جهانگردی سود زیادی نصیب گردانندگان کرد! آنها بر این باورند که تصویر واقعی عیسی مسیح (ع) است، و آن پارچه، همان کفنی است که کالبد مسیح را پس از تصلیب در آن پیچیدند و این تصویر اسرارآمیز بر روی آن پدیدار گشته است!

اما علم جدید ثابت کرده است که این کفن، اصل نیست و یک تقلب تاریخی بر آن صورت گرفته است. در سال ۱۹۸۰ میلادی، اسقف "تورین" درخواست کرد که این پارچه آزمایش شود. پس از آزمایش، معلوم شد که این پارچه در قرن چهاردهم میلادی بافته شده است، نه در زمان حضرت عیسی (ع)!

پیشینه دور و دراز

بنابر یک داستان قدیمی، این کفن در سیصد سال اول ظهور مسیحیت، در مکانی مخفی نگهداری می‌شده است، بعدها به قسطنطنیه برده شد و تا زمان سقوط آن شهر در سال ۱۲۰۴ میلادی در آنجا ماند. در جریان جنگ‌های صلیبی، به کلیسای "بیزانس" در فرانسه برده شد. در سال ۱۳۴۹ میلادی از یک آتش سوزی در امان ماند و سرانجام در سال ۱۴۳۲ به دوک "ساوُی" اهدا شد و پس از آن که در یک آتش سوزی دیگر اندکی آسیب دید، شخص دوک، آن را به کلیسای "تورین" برد و از سال ۱۵۷۸ به بعد در آنجا نگهداری شد!

سیصد سال بعد، یک باستان شناس عکاس به نام "سکوندوپیا" نخستین تصویر را از این کفن، تهیه کرد و در کمال تعجب متوجه شد که فیلم "نگاتیو" (منفی) تصویری به مراتب واضح‌تر از فیلم "پوزیتیو" (مثبت) به دست می‌دهد! این موضوع تعجب برانگیز بود! زیرا به نظر می‌رسید که آن شخصی که این تصویر را تهیه کرده بود به هنر عکاسی وارد بوده و این مربوط به زمانی



بود که دوربین عکاسی هنوز اختراع نشده بود!

دکتر "ایودولاگ" طبیب سرشناس فرانسوی شروع به تحقیق کرد و در سال ۱۹۰۲ میلادی، نتیجه پژوهش‌های خود را به فرهنگستان علوم فرانسه ارائه داد. هر چند نظریات او بر این پایه استوار بود که کفن ـ بیش و کم ـ واقعی است، اما دکتر "والتر مک کورن" کارشناس اشیاء هنری تقلبی، با نمونه گیری دقیق از کفن در سال ۱۹۸۰ میلادی ثابت کرد که بعضی از بخش‌های تصویر روی کفن، از ذرات اکسید آهن، و رنگریزه‌ای که نقاشان از آن استفاده می‌کنند، درست شده است!

او خاطر نشان کرد که در قرن ۱۴ میلادی، روش‌های پیشرفته‌ای برای نقاشی وجود داشته است.

کشف "مک کورن" در میان دانشمندان شور و هیجانی به وجود آورد. بعضی تردید داشتند که هنرمندی بتواند چنان نقوش ظریفی را با استفاده از رنگ خلق کند، به ویژه آن که تصویر، بیشتر به شیشه منفی عکس می‌مانست! دانشمندان آمریکایی بر این باور بودند که اگر هم این تصویر تقلبی باشد، مهارتی فوق انسانی در خلق چنین اثری صورت گرفته است.

این آزمایش‌ها ادامه داشت تا آن که در قرن بیستم پای "لئوناردو داوینچی" نقاش و مخترع نامدار ایتالیایی به ماجرا کشیده شد. برخی از دانشمندان مدعی شدند که این تصویر را بر روی کفن، لئوناردو داوینچی تهیه کرده است!

این نظریه، آن دسته از کسانی را که مدعی بودند این تصویر حضرت عیسی (ع) خود به خود بر روی کفن او ظاهر شده است، سخت ناامید کرد.

عکاس سرشناسی به نام "استیون برگمن" نیز اعلام کرد که این تصویر بیشتر به عکس عکاسی شباهت دارد، در حالی که می‌دانیم کلیسا با هر چه که نمادی از عکس داشته باشد، مخالف است.

"برگمن" گفت: هر چند در آن زمان دوربین عکاسی اختراع نشده بود، اما "لئوناردو داوینچی" در اختراعات خود به جعبه سیاه و "لنز" اشاره کرده که نشان می‌داد به این کار وارد بوده است! "برگمن" دست به آزمایش جدیدی زد و در تاریکخانه خود عملا مشابه چنین تصویری را ـ با محلولی که گفته می‌شد "لئوناردو" به کار برده است ـ تهیه کرد. او از بدن عریان شخصی که شبیه حضرت عیسی (ع) بود، عکس گرفت و آن تصویر را بر روی پارچه انداخت! او بر این باور است که امکان دارد "لئوناردو" سیصد سال پیش از اختراع عکاسی توانسته است با روش خاص خود، چنین تصویری را تهیه کرده باشد. حتی عده‌ای از این هم پا فراتر گذاشته اظهار نظر کردند که این تصویر شبح گونه بر روی کفن، تصویر خود "لئوناردو" است.

هنوز به درستی معلوم نیست. به هر حال، کفن "تورین" موضوع گیج کننده‌ای است که تا به امروز رمز و راز آن گشوده نشده است! و ما آن را در شماره تصاویر شگفت‌انگیز قرار دادیم!

افسوس، یگانه سوالی که هیچ کس نمی‌تواند پاسخی به آن بدهد این است که سعادت چیست؟ ● برادلی

سهراب صفادار

پلاستیک میوه ای



موز به عنوان یک میوه، بسته بندی و پوست بسیار خوبی دارد. تمام ایمنی و حفاظتی که در برابر آفات و یا آب و هوا نیاز دارد توسط پوست قابل انعطاف و ارتجاعی آن تامین می شود. یک دانش آموز شانزده ساله در ترکیه به نام "الیف بیلگین" متوجه شد که نشاسته و سلولز موجود در سطح خارجی پوست موز خاصیتی دارند که می توانند برای تولید مواد عایق و یا پروتزهای پزشکی مورد استفاده قرار گیرند. او فرآیندی شیمیایی تولید کرد که این پوست های موز را به مواد بیوپلاستیک تبدیل می کند. او هدف این کارش را امید برای یافتن جایگزینی برای پلاستیک و پیترولیوم و کاهش آلودگی ناشی از صنایع تولید این مواد اعلام کرد. این مواد بیوپلاستیک هیچ گونه آلودگی زیست محیطی نداشته و با انواع پلاستیک هایی که امروزه استفاده می شوند، خواص مشابهی دارند. بیلگین توانست با این طرح خود جایزه ی ۵۰ هزار دلاری انجمن علمی کشورش را دریافت کند و همچنین یکی از فینالیست های رقابت های ایده های برتر در سطح جهانی باشد.

کلیسای چوبی



"کیجی پوگوست" از جمله میراث دیدنی یونسکو در جهان است که در روسیه واقع است و شامل یک کلیسای چوبی بزرگ متعلق به قرن ۱۷ میلادی است که تماما از چوب ساخته شده است. شگفتی معماری این سازه عظیم چوبی این است که حتی یک میخ هم برای محکم کردن چوب ها به کار نرفته است و چوب ها همگی با اتصالات بین چوب ها و شیارهای ایجاد شده در لبه ها به یکدیگر وصل شده اند. جالب تر از همه استحکام زیاد این کلیسا آن هم بعد از گذشت این همه سال است که نه تنها فرو نریخته، بلکه هیچ گاه نیز احتیاج به تعمیر نداشته است. در میان ساختمان های ساخته شده در این ۳۰۰ سال، حتی امروزه نیز این بنا که ۲۲ طاق دارد، یکی از بلندترین سازه های چوبی جهان به شمار می رود. ارتفاع بلندترین طاق آن به ۳۷ متر می رسد که توسط چندین طاق کوتاهتر احاطه شده است و هر کدام دقت و مهارت شگرفی را برای پایداری بنا می طلبیدند. برای ساخت قسمت بالایی و کروی طاق نیز هزاران تکه چوب را به شکل الماس بریده اند و در کنار هم چیده اند تا این بنا علاوه بر عنوان بلندترین، یکی از زیباترین شاهکارهای چوبی جهان نیز باشد.

جزیره مارها





ایهادا گیماها یا همان جزیره مارها، یک جزیره به مساحت ۴۳۰ هزار متر مربع است که در فاصله ۳۳ کیلومتری ساحل سائوپائولو در برزیل قرار دارد. این جزیره محل زندگی صدها گونه مختلف مار است و به همین دلیل به این نام معروف شده است. از جمله گونه های معروف و منحصر بفرد این جزیره می توان به افعی سر نیزه ای زرین اشاره کرد که یکی از سمی ترین مارهای جهان است. بر اساس آماری که در سال جاری به دست آمد، بین ۲ تا ۴ هزار مار در این جزیره زندگی می کنند، یعنی تقریبا در هر ۷۵ متر مربع یک مار وجود دارد. البته بسیاری عقیده دارند که تعداد مارها بسیار بیشتر و حدود ۵ برابر مقدار اعلام شده است. افسانه های محلی نیز پر از داستانهایی درباره مرگ وحشتناک افرادی هستند که سر در گم به سواحل این جزیره آمده اند. معروف ترین داستان ها قصه یک ماهیگیر است که در جستجوی موز به این جزیره آمده است، داستان دیگر هم در مورد خانواده یک مامور فانوس دریایی است که آنجا زندگی می کرده اند. در مورد افعی سر نیزه ای طلایی از آنجا که گزارشی از گزیده شدن فردی توسط آن وجود ندارد، نمی توان قدرت سم آن را با دیگران مقایسه کرد، اما انواع دیگر سر نیزه ای ها همواره بیشترین سهم در کشتار انسان ها را در آمریکای جنوبی و شمالی داشته اند. سم آنها به قدری قوی است که حتی در صورت درمان فوری و تزریق پادزهر نیز ۳ درصد احتمال دارد فرد گزیده شده بمیرد. این جزیره در گذشته به قسمت اصلی خشکی متصل بوده است اما حدودا ۱۲ هزار سال قبل با بالا آمدن سطح آب، از خشکی اصلی جدا شده و به دلیل نبودن حیوانات شکارچی، جمعیت مارها در آن افزایش پیدا کرد.



بزرگترین آبشار اروپا

آبشار "دتیفاس" واقع در پارک ملی واتناجکول در شمال شرق ایسلند شهرتش را از قدرت و عظمتش دارد. میزان قدرت آب فرودی از این آبشار آن را به قوی‌ترین آبشار اروپا معروف کرده است. همچنین با حجم عظیم آبی که در هر ثانیه حدود ۱۹۳ متر مکعب آب از آن به پایین می‌ریزد، بزرگترین آبشار اروپا نیز محسوب می‌شود. معمولا هیچ کاهشی در مقدار آب این آبشار مشاهده نشده بلکه افزایش نیز می‌یابد. بخصوص زمانی که به دلیل آب و هوای فصول گرم سال و یا فعالیت‌های آتشفشانی، یخچال‌های کوهستانی ذوب می‌شوند بسیار پر آب می‌شود. قدرت این آبشار به حدی است که صخره‌های اطرافش می‌لرزند و این لرزش به راحتی با دست حس می‌شود. آبشار دتیفاس در مسیر رودخانه "جوکولسا" واقع است که از یخچال واتناجکول سرچشمه می‌گیرد و رودخانه‌های بسیاری از شمال شرق ایسلند به آن می‌ریزند. عرض این آبشار ۱۰۰ متر بوده و آب از ارتفاع ۴۵ متری به پایین می‌ریزد.

باتری جاودانه

دانشمندان مرکز تحقیقات خورشیدی و هیدروژنی وارتمبرگ در آلمان نوعی باتری یون لیتیوم ساخته‌اند که بیشترین بازده و طول عمر را در میان تمامی باتری‌هایی که تا به حال ساخته شده‌اند، دارد. این باتری‌های پیشرفته آینده روشنی را برای سیستم‌های ذخیره انرژی رقم خواهند زد و اینطور که در آزمایشات انجام شده مشخص شده است، میزان استهلاک بسیار کمی دارند؛ به گونه‌ای که می‌تواند بعد از ۲۷ سال کار و شارژ مداوم حدود ۸۵ درصد از ظرفیت ذخیره خود را حفظ کند. این یعنی اینکه این باتری تقریبا جاودانه است و هیچ وقت از کیفیت آن کاسته نخواهد شد و حتی ۱۰ هزار بار شارژ مجدد تاثیری در بهره‌وری آن نمی‌گذارد. با این تکنولوژی می‌توان یک خودروی الکتریک را هر روز و به مدت ۲۷ سال شارژ کرد و باز هم با قدرت تمام حرکت خواهد کرد. همچنین چگالی انرژی ذخیره شده در این نوع باتری نیز بسیار بالاتر است یعنی نسبت به باتری‌های هم اندازه خود شارژ بسیار بیشتری نگه می‌دارند. به طور دقیق‌تر هر کیلوگرم از این باتری حدود ۱۱۰۰ وات توان تولید می‌کند که به معنی شارژ بسیار سریع‌تر وسایلی مانند خودروهای الکتریکی است. علاوه بر استفاده در صنعت خودروسازی و حمل‌ونقل، در ایستگاه‌های تولید انرژی توسط باد و نور خورشید نیز برای ذخیره انرژی به دست آمده استفاده خواهد شد.



حس ششم گیاهان



آیا گیاهان نیز حس‌هایی فراتر از حد معمول خود دارند؟ البته مفهوم حس ششم برای گیاهان متفاوت است. یکی از کنجکاوی‌های دانشمندان که اخیرا آن را در معرض آزمایش قرار دادند، تشخیص و حس کردن جاذبه توسط گیاهان بود. آنها می‌خواستند بدانند که اگر گیاهان در فضایی بدون جاذبه قرار گیرند، قادر هستند مسیر رشد طبیعی خود را تشخیص دهند؟ اینکه به کدام جهت شاخه و برگ دهند و رشد کنند؟ بدین ترتیب دانشمندانی که در ایستگاه فضایی بین المللی قرار دارند، در حال مطالعه روی گیاهانی هستند که از بدو رشد در فضا قرار داشتند. آنها نحوه واکنش توده‌های کلسیم موجود در سلول‌های گیاهان را بررسی می‌کنند و بعد از مدتی آنها را در معرض محیطی با جاذبه شبیه زمین قرار می‌دهند. دکتر هیتوسی تاتسومی در این باره می‌گوید: «این گیاهان هنوز جاذبه را تجربه نکرده‌اند. اگر بتوانیم مراحل ابتدایی پرورش آنها را به نحو صحیح انجام دهیم، می‌توانیم گیاهانی داشته باشیم که بعد از قرار گرفتن در معرض جاذبه، نسبت به گونه‌های کنونی واکنش بهتری نشان می‌دهند. این گیاهان می‌توانند فرآیند رشد سریع‌تری پیدا کنند، همچنین بعد از صدمات ناشی از وزش بادهای شدید یا سیل با سرعت بیشتری بهبود یابند. هدف اصلی این بررسی، یافتن راههایی برای تقویت گیاهان است که می‌تواند به کمبود محصولات کشاورزی که در آینده‌ای نزدیک با آن روبرو خواهیم شد، کمک کند».



عفو کردن خطا، انتقاد ملایمی است
●دیل کارنگی



ردپای خاطره...

از: سیروس گنجوی

قسمت اول

مشکل ما با خارجی‌های مقیم ایران

در سال‌های دهه اخیر، دو تا دوست خارجی داشتیم که با هم زن و شوهر بودند. خانم، ایتالیایی و اسمش "دانیلا" بود. آقا که ریاست یک شرکت مواد شیمیایی را در ایران برعهده داشت، اسمش "استفان" و آلمانی بود. در حال حاضر، هر دو به کشور دیگری در همسایگی ما نقل مکان کرده‌اند.

هر چند وصلت یک ایتالیایی با یک آلمانی، مثل وصله ناجور است، اما از تصادف روزگار، آنها با هم خوب کنار آمده و سالیان دراز در کنار هم زندگی کرده بودند. همسرم ـ که تحصیلاتش را در "ایتالیا" گذرانده ـ برای آن که زبان ایتالیایی یادش نرود، فرصت خوبی برای تمرین پیدا کرده بود. من هم با آنها به زبان انگلیسی حرف می‌زدم.

یک روز از "دانیلا" پرسیدم:

ـ چرا کشور ما را دوست نداری؟

با تعجب گفت:

ـ خیلی دوست دارم. چرا چنین سوالی می‌کنی؟!

گفتم: پس چرا ماه تا ماه، شوهرت را در اینجا تنها می‌گذاری و به کشور خودت سفر می‌کنی؟

گفت: به خاطر حجاب!

پرسیدم: می‌شود بیشتر توضیح بدهی؟

گفت: زمستان‌ها، مساله‌ای نیست، اما تابستان‌ها رعایت حجاب برایم دشوار است. ما عادت نکرده‌ایم، دست خودمان نیست. می‌دانم که باید به قوانین هر کشوری احترام گذاشت. من هم برای آن که به قوانین مملکت شما احترام بگذارم، تابستان‌ها به سرزمین مادری خود کوچ می‌کنم و زمستان‌ها دوباره برمی‌گردم. البته خانواده‌های محترم و کلاس بالا در اروپا، همگی سنگین و متین لباس می‌پوشند تا با یک زن کاباره‌ای تفاوت داشته باشند. اشکال من فقط روسری است، وگرنه من هم همیشه پوشش خود را رعایت می‌کنم (که البته راست می‌گفت).

فکرم رفت پیش "صنعت توریسم" خودمان... ایران از لحاظ جاذبه‌های توریستی یکی از کشورهای بالای جدول است. پس چرا صنعت جهانگردی ما تا به این پایه ضعیف عمل کرده است؟! آیا یکی از دلایلش همین حجاب است؟! تا آنجا که من می‌دانم داشتن حجاب برای غیر مسلمانان واجب نیست. به هر حال بر کارشناسان است که به این مورد بپردازند!

باری، من "دانیلا" را تشویق کردم که زبان فارسی را بیاموزد. یک معلم خصوصی گرفت، اما خیلی زود جا زد. پرسیدم:

ـ آیا زبان ما را دوست نداری؟

در پاسخ گفت: کیف!

با تعجب پرسیدم: چی گفتی؟

با توضیحی که داد، دانستم مشکل او، حرف "ق" ما است. او چند روزی بود تمرین می‌کرد تا بگوید "قیف" اما تلفظ حرف "ق" که در زبان اهالی غرب وجود ندارد او را دچار مشکل کرده بود. راستش من هم یک ربع ساعت وقت صرف کردم تا او بتواند از بیخ گلو، صدایی مثل "ق" دربیاورد و بگوید "قیف" اما نشد که نشد، و او باز هم گفت: "کیف"!

پرسیدم: خب، تو به خاطر یک حرف از ۳۲ حرف الفبای ما، ناامید شده و دست از یاد گرفتن زبان فارسی کشیده‌ای؟

پاسخ داد: تنها این نیست. آن کسی که اولین بار الفبای شما را درست کرده اگر اشتباه نکنم آدم مردم آزاری بوده! انگار قصدش آن بوده که سواد آموزان را دچار تردید و سردرگمی کند. اگر خوب دقت کنی، تاثیر این سردرگمی را در جامعه هم ملاحظه خواهی کرد!

پرسیدم: می‌شود بیشتر توضیح بدهی؟

گفت: مثلا شما سه تا حرف دارید که همگی صدای "س" می‌دهند مثل: س، ث و ص. همین طور، دو جور "ت" دارید (ت و ط) و دو حرف ق و غ، و همین طور، چهار تا "ز" دارید. مثل: ز، ذ، ض و ظ، در حالی که از لحاظ آوایی، همه آنها در زبان فارسی، مثل هم تلفظ می‌شوند. آدم به شک می‌افتد که زبان فارسی را چه جوری بنویسد! این همه حرف اضافی را که بار سنگینی است، چرا در الفبای خود نگاه داشته‌اید؟ با ۲۳ حرف هم می‌توانید کار خود را راه بیندازید. تازه، بیشتر این‌ها هم عربی هستند! ممکن است زمانی کاربرد داشته‌اند، اما حالا چی؟ از طرف دیگر، زبان شما چون به اندازه زبان لاتین، حروف باصدا ندارد، کار برای ما خارجی‌ها دشوارتر می‌شود. مثلا نمی‌دانم کلمه "گرد" را چه جوری بخوانم؟ گَرد، گُرد یا گِرد؟ خلاصه، زبان شما خیلی معمایی و پر رمز و راز است و بیشتر باید آن را کشف کرد تا یاد گرفت!

توی دلم گفتم: "تو دیگه کی هستی بابا"!

دعوت به ناهار!

یک روز این دوستان خارجی خود را برای صرف آبگوشت ـ غذای سنتی خودمان ـ به خانه یکی از دوستان دعوت کردیم. تا آن روز، آبگوشت نخورده بودند و ما هم نمی‌دانستیم این غذای لذیذ ما ایرانی‌ها، به مزاق آنها خوش خواهد آمد یا نه؟

دوست ما که آدمی یالقوز و شوخ طبع بود، دست پخت محشری داشت، به ویژه در پختن آبگوشت ـ آن هم از نوع دیزی (به روی زغال) ـ چنان مهارت داشت که الحق می‌بایستی به او دکترای افتخاری آبگوشتی می‌دادند!!

هنگامی که موضوع را با دوستمان در میان گذاشتیم، ابتدا زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت:

ـ راستش تا به حال برای خارجی‌ها آبگوشت درست نکرده‌ام!

گفتیم: مگر این‌ها از کره مریخ آمده‌اند؟ گوشت و سیب زمینی و گوجه فرنگی و نخود و لوبیا را هم که قبلا آزمایش کرده‌اند و با آنها ناآشنا نیستند!

دوست ما لحظاتی به فکر فرو رفت، بعد با همان شوخ طبعی همیشگی‌اش گفت:

ـ باشد، محض خاطر گل روی شما دست به خطر می‌زنم، اما اول باید تکلیف مرا روشن کنید و بگویید چه جور آبگوشتی می‌خواهید برایتان درست کنم؟ مستکبری یا مستضعفی؟!

گفتیم: از اولی بزن و بر دومی بیفزا، چون از قدیم گفته‌اند هر چیزی وسطش خوب است!

وقتی سفره چیده شد، پنج تا دیزی دست اول، روی میز قرار گرفت. سفره‌ای رنگین بود که با نان سنگک تازه و سبزی خوردن و پیاز تزیین شده بود!

"دانیلا" و "استفان" از دیدن آن ظروف فلزی عجیب و غریب، و گوشت کوب سربی کوچکی که داخلش بود، خیلی تعجب کردند ...

آنها پرسیدند: این غذای اصلی است؟

دوست ما که زبان انگلیسی را بیش و کم خوب می‌دانست گفت:

ـ بله، بیشتر ما مثل شما، پیش خوراک و پس خوراک نداریم. بعد به آنها یاد داد که دیزی را چگونه باید بخورند که پیش غذا هم داشته باشند!

آبش را همراه با کمی گوشت و سیب زمینی داخل بشقاب گودی خالی کرد و گفت:

"بفرمایید این پیش غذا"! و بقیه مخلفات را اعم از گوشت و نخود و گوجه فرنگی به آنها داد تا داخل دیزی بکوبند.

آنها هم شروع به کوبیدن کردند و وقتی از کت و کول افتادند، دوست ما گوشت کوبیده را داخل ظرف دیگری ریخت و دیزی‌ها را برداشت و برد!

هنگامی که همگی سرگرم خوردن گوشت کوبیده بودیم، دوست شوخ طبعمان که خود را تو دل مهمان‌ها جا کرده بود با لبخندی گفت:

ـ لازم به ذکر است که گوشت کوبیده ما در میان غذاهای لذیذ دنیا، در رده پنجم قرار دارد. از این بابت حتی جایزه هم کسب کرده است!

آنها با لذت، دستپخت دوستمان را خوردند و اعتراف کردند که تا به حال چنین غذای خوشمزه‌ای نخورده‌اند!

ادامه دارد

کریم ملکی

ماجرای تلخ سقوط دختری نوجوان از پل عابر

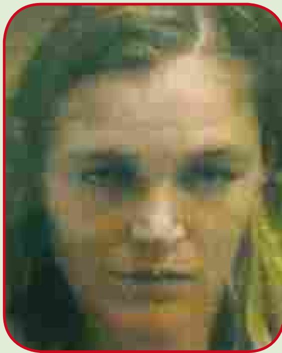
دانش آموز ۱۳ ساله با سقوط از پل عابر پیاده در شرق تهران در برخورد با اتوبوس جان باخت.

هفته گذشته ساعت ۲۰:۳۰ دقیقه شنبه، ماموران کلانتری جوادیه در جریان تصادف مرگبار دختر ۱۳ ساله‌ای با یک اتوبوس قرار گرفتند و بدین ترتیب سریعا در محل حادثه در خیابان دماوند حضور یافتند و در بررسی علت تصادف، راننده اتوبوس گفت: ساعت ۱۹:۳۰ دقیقه از پایانه شرق به سمت بابلسر حرکت کردم، قبل از پل رسالت متوجه سقوط فردی از بالای پل و برخوردش با اتوبوس شدم، همکارم گفت، کیسه‌ای از بالای پل پرتاب شده، اما وقتی برای بررسی موضوع پیاده شدم دختر نوجوانی را دیدم که با اتوبوس برخورد کرده و جانش را از دست داده است. ماموران در ادامه تحقیقات متوجه رفتار مضطرب دختر نوجوانی شدند او در بازجویی گفت: من **مینا** هستم و این جسد متعلق به دوستم **پریناز** است که ناگهان خود را از بالای پل عابر به پایین پرتاب کرد. دختر نوجوان در ادامه افزود: امروز ساعت یک از مدرسه به خانه پریناز رفتیم. ساعت ۵ برای خرید از خانه بیرون آمده و با مترو به فرهنگسرای اشراق رفتیم. بعد از خرید روی پل رفتیم که پریناز حرف‌هایی زد که تصور کردم شوخی می‌کند. در این میان ناگهان وی از پل سقوط کرد.

ملکه زیبایی آمریکا بازداشت شد

ملکه زیبایی ۲۵ ساله آمریکایی به جرم آزار کودکان و فروش تصاویر آنها به یک تفنگدار دریایی، بازداشت شد.

زن جوان که **"مگان برنا آلت"** نام دارد و ۲۵ ساله است، تصاویری مستهجن از کودکان چهار ساله گرفته و در ازای در اختیار گذاشتن عکس‌ها به یک تفنگدار آمریکایی، پول هنگفتی دریافت کرده است. دادستان این پرونده در این باره گفت؛ عکس‌ها اغلب متعلق به دختر بچه‌های چهار ساله بوده که مورد سوءاستفاده این زن قرار می‌گرفتند. پلیس اف.بی.آی پس از دستگیری این زن، تفنگدار دریایی را نیز بازداشت کرد، و ملکه زیبایی با قرار وثیقه ۱۰۰ هزار دلاری فعلا در زندان به سر می‌برد. این زن جوان در سال ۲۰۱۴ میلادی به عنوان ملکه زیبایی منطقه اورنج کانتی شناخته شد. وی همچنین به عنوان یک فعال کلیسای مسیحیان نیز شناخته می‌شد و مدام به کلیسا رفت و آمد داشت و اکثر قربانیان خود را از میان کودکانی که به کلیسا می‌آمدند، انتخاب می‌کرد!



کلاهبرداری از راه تماس ناموفق

رئیس پلیس فتای قم از مردم خواست مراقب کلاهبرداری از طریق تماس‌های مشکوک ناموفق باشند.

در این روش از کلاهبرداری، فرد مجرم با استفاده از سامانه تماس خودکار شماره‌هایی را انتخاب می‌کند و سپس به صورت اتوماتیک با آنها تماس گرفته می‌شود، پس از آن که زنگ تلفن قربانی یک بار به صدا در آمد، سامانه مذکور متوقف شده و گوشی فرد در منوی فهرست تماس‌های بی‌پاسخ یک تماس از دست رفته را نشان می‌دهد، تا اینجا عمل کلاهبرداری صورت نگرفته است و همه چیز به خود فرد بستگی دارد که آیا کنجکاوی‌اش باعث می‌شود تا با شماره مورد نظر تماس بگیرد یا خیر.

رئیس پلیس فتا در ادامه گفت: کنجکاوی یکی از مهمترین عواملی است که منجر به موفقیت چنین نقشه‌هایی می‌شود و حتی کلاهبرداران هم خود می‌دانند که بسیاری از مردم به راحتی تماس‌های از دست رفته خود را پیگیر می‌شوند تا در نهایت به دلیل برقراری آن تماس را دریابند و به محض پاسخ دادن به تماس از دست رفته، صاحب تلفن بی آن که متوجه باشد به یک سرویس پرداخت نقدی تلفنی وصل می‌شود که به سرعت به ضرر وی نرخ‌هایی محاسبه می‌شود، کلاهبرداران نیز از این فرصت استفاده کرده و اطمینان حاصل می‌کنند که حداکثر مبلغ مالی از این تماس به دست آمده است و سپس زمانی که قبض ماهانه مشترکان به دست آنها می‌رسد افرادی که مورد چنین سوءاستفاده‌های مالی قرار گرفته‌اند تازه به حقیقت ماجرا پی می‌برند. رئیس پلیس فتا به مردم توصیه کرد: بهترین راه برای جلوگیری از چنین سوءاستفاده‌هایی این است که مشترکان تنها به آن دسته از تماس‌های از دست رفته پاسخ دهند که شماره‌های مالکان آنها را می‌شناسند.



جنون یک شوهر جان زن را گرفت

زن جوانی که در اقدام جنون آمیز شوهرش به آتش کشیده شده بود، پس از چند ساعت فوت کرد.

ساعت ۸ صبح جمعه ۲۴ مهر ماموران کلانتری ونک در جریان مرگ زن جوانی در بیمارستان شهید مطهری تهران قرار گرفتند. دقایقی بعد ماموران کلانتری با دستور بازپرس دادسرای امور جنایی تهران برای بررسی علت مرگ زن جوان وارد عمل شدند و پی بردند این زن که از بیمارستان زنجان به تهران انتقال داده شده، به علت سوختگی شدید جانش را از دست داده است. ماموران برای بررسی‌های بیشتر به سراغ یکی از آشنایان زن جوان رفتند و او در بازجویی گفت:

شوهر این زن در اقدامی هولناک در زنجان ابتدا روی خودش و سپس روی همسرش بنزین ریخته و با روشن کردن کبریت هر دویشان را به آتش کشیده که با جیغ و فریادهای آنان مردم به کمکشان رفته و موفق به خاموش کردن آتش شده‌اند و در ادامه هر دوی آنها را به بیمارستان انتقال داده‌اند و چون سوختگی زن جوان بیشتر بود، پس از اقدامات پزشکی در شهر زنجان، تیم پزشکی زنجان دستور دادند که او را به تهران انتقال دهند و در حالی که وی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، متاسفانه تلاش پزشکان تهران هم مثمر ثمر واقع نشد و زن جوان تسلیم مرگ شد.

پرونده این زن جوان به دستور بازپرس برای پیگیری‌های بیشتر در اختیار تیم‌های پلیسی شهر زنجان قرار گرفت.

هنگامی که مصمم به عمل شدید باید درهای تردید را کاملا مسدود سازید

● فریدریش نیچه

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۸۸)

سلسله‌ی افشاریه، کریمخان زند، شاهی که تاج را نخواست

در شماره‌ی پیش خواندید که نادرشاه به هند تاخت و بسیاری از هندیان کشته شدند. خزانه‌ی سلطنتی که تخت طاووس هم جزو آن بود، به نادر رسید، دختر محمدشاه گورکانی به عقدر پسر نادر در آمد ونادر، محمدشاه را با تبر مقطوع النسل کرد. خبر کشورگشایی نادر همه جا پخش شد و دولت‌های مقتدر دنیا حساب کار دستشان آمد. نادر به زودی قوی شد و به اطرافیانش بدبین شد. دکتر بازن فرانسوی از بدبینی نادر سود جست که نتیجه‌اش شعله‌ور تر شدن آتش بدبینی نادر بود و سرانجام فرمان داد پسرش را نابینا کردند بعد به جان افراد خودش افتاد تا اینکه برخی از سردارانش علیه او همدست شدند و برای نجات دادن جانِ خودشان، شبانه به خیمه‌ی نادر ریختند و او را کشتند.

بازگشت به صفویان

نادرشاه قبل از مرگش به بیماری بدبینی دچار شده بود بنابراین کسانی را که از خاندان خودش بودند و برای جانشینی لیاقت داشتند، یا کور کرد یا کشت. هنگامی که خبر قتل نادر در قلمرو او پیچید، سردارانش که می‌دانستند او جانشینی باقی نگذاشته، در اینجا و آنجای ایران پرچم شورش برافراشتند و هریک در منطقه‌ای حکومتی راه انداختند. همه جای ایران جنگ و خونریزی بود و هر سرداری می کوشید به قلمرو رقیبان بتازد و منطقه خود را گسترش دهد. در آن مدت ایران وارد دوران بدی شد. نه سیاست ثبات داشت نه اقتصاد. راه‌ها ناامن شده بودند و هر کس که گروهی جنگجو داشت، تاخت و تازی می کرد. علیقلی خان، ابراهیم خان، شاهرخ و سلیمان دوم صفوی مدتی کوتاه حکومت کردند. احمد شاه درانی که از سرداران افغانیِ نادر بود، بر شرق ایران حاکم شد. محمدحسن خان قاجار هم در استرآباد بر تخت نشست، آزادخان افغان نیز شمال ایران را برای خودش برداشت. همه اینها می‌خواستند شاهنشاه دولت پهناور و قدرتمند افشار شوند اما همین هرج و مرج‌ها و اوضاع داخلی را آشفته کرده بود و بیم می‌رفت ایران تجزیه شود و از آن کشور بزرگ چیزی باقی نماند. اگر مردی از خویش بیرون نیامده بود و کاری کارستان نکرده بود، شاید امروز این یک میلیون و ششصد و چهل و هشت هزار کیلومتر مربع را نداشتیم یا شاید چند کشور همسایه داشتیم به نام‌های خراسان، طبرستان، آذربایجان، کردستان، سیستان، فارس و...

مردی که به میدان آمد و گوی توفیق و کرامت را برداشت، **کریمخان زند** نام داشت که او هم مثل سرداران دیگر دنبال حکومت بود. کریمخان سربازانش را برداشت و به "تویسرکان" و "کَزّاز" تاخت و هر دو را گرفت سپس محمدعلی خان حاکم همدان و حسنعلی خان حاکم اردلان را شکست داد و قلمرو خود را وسیع کرد. چند حاکمِ کوچک که قدرت او را دیدند، زیر پرچمش آمدند و سرِ اطاعت فرود آوردند و آوازه‌ی کریمخان در قلمروهای دیگر پیچید.

کریمخان که هدف‌هایی داشت، تصمیم گرفت با یکی از سرداران بزرگ به نام **علیمردان خان بختیاری** متحد شود تا سریع تر به کار ایران سر و سامان بدهد و نگذارد آن همه اقتدارِ نادری تجزیه شود. علیمردان خان اتحاد را پذیرفت و پس از مذاکراتی به کریمخان پیشنهاد کرد به ابوالفتح خان بختیاری بتازند که با حُکم شاهرخ میرزا افشار حکومت اصفهان و عراق را داشت. شاهرخ میرزا افشار در خراسان تاج بر سر داشت و به برخی از نواحی دیگر نیز حکومت می کرد.

کریمخان پیشنهاد حمله به ابوالفتح بختیاری را پذیرفت و دو تایی توانستند او را شکست بدهند. پس از این پیروزی کریمخان به متحد خودش گفت بهتر است ابوالفتح بختیاری را مجازات نکنیم و از او بخواهیم با ما متحد شود زیرا این مرد نفوذهایی دارد و اگر با ما باشد، قدرتمان بیشتر می‌شود. علیمردان این پیشنهاد را پذیرفت و از آن پس کریمخان و علیمردان و ابوالفتح متحد شدند و قرار گذاشتند ایران را از تجزیه شدن نجات بدهند و بار دیگر این کشور بزرگ را متحد کنند.

این سه سردار در مذاکراتی که کردند، نتیجه گرفتند از افشارها کسی چنان قدرتی ندارد که بتواند ایران را اداره کند، بنابراین به این فکر افتادند که بگردند و شاهزاده‌ای صفوی پیدا کنند و تاج را بر سر او بگذارند و بار دیگر صفویان را سر کار آورند اما از صفویان نیز کسی باقی نمانده بود. کار دشوار شد تا اینکه خبر آوردند کسی را به نام **"میرزا ابوتراب خلیفه سلطانی"** پیدا کرده‌اند که نوه‌ی مادری شاه سلطان حسین صفوی بود. مادرش "خان آغابیگم صفوی" نام داشت.



آن سه شوالیه یعنی کریمخان و علیمردان و ابوالفتح تصمیم گرفتند ابوتراب را با نام شاه اسماعیل سوم صفوی بر تخت بنشانند. برخی از منابع گفته‌اند ابوتراب هشت ساله بود که شاه شد. برخی نیز نوشته‌اند هفده سال داشت. به هر حال وقتی که تاج بر سرش گذاشتند، قرار شد علیمردان خان نایب السلطنه شود. ابوالفتح خان هم به مقام قبلی خودش برگشت که حکومت اصفهان بود و اصفهان دوباره پایتخت شد و شاه اسماعیل سوم و علیمردان خان در اصفهان ماندند. کریمخان نیز سپهسالار کل ایران شد و برای سرکوبی شورش‌های غربی ایران به غرب رفت.

شاه دزدی

هنگامی که کریمخان در غرب با شورشیان مشغول جنگ بود، علیمردان خان به فکر پادشاهی افتاد. او مدتی بود برای کارها و تصمیماتش بدون اینکه با شاه جوان مشورت کند، دست به کار می‌شد و برای ابوتراب (اسماعیل سوم) تره هم خرد نمی کرد. ابوالفتح خان که حاکم اصفهان بود، به علیمردان خان تذکر داد که تو فقط نایب السلطنه هستی و وظیفه‌ات این است که به شاه جوان آداب شاهنشاهی بیاموزی و حق نداری بی‌مشورت با او کاری کنی. اگر کریمخان اینجا بود، مانع تو می‌شد. علیمردان خان این سخنان را تاب نیاورد و به افرادش دستور داد بر سر ابوالفتح خان ریختند سپس جلاد صدا کرد و به چشم‌هایش میل گداخته کشید؛ کمی بعد هم دستور داد او را کشتند و جای او را به حاجی بابا بختیاری داد. پس از این کارها شاه جوان را برداشت و با سپاهی گران به سوی شیراز رفت و آنجا را گرفت.

این اخبار به کریمخان رسید. او با بزرگان کشور مذاکره کرد و قرار شد کریمخان با سی هزار جنگجو برود و اصفهان را بگیرد سپس علیمردان خان را تار و مار کند. سپاه کریمخان به اصفهان رسید و حاجی بابا بختیاری شکست خورد. جناب علیمردان خان با شنیدن این اخبار سپاهِ خود را آماده جنگ کرد. کریمخان نیز با ارتشی که داشت به سوی جنوب رفت تا کار علیمردان را بسازد.

دو سپاه در چهارمحال بختیاری به هم رسیدند و شیپور جنگ زدند. نتیجه جنگ از همان آغاز معلوم

شد و علیمردان خان شکست سختی خورد و مجبور شد همه چیز را جا بگذارد و به خوزستان فرار کند. شاه جوان نیز از خیمه‌ی خود که در اردوی علیمردان بود، بیرون آمد و به اردوی کریمخان پناه برد. کریمخان او را با احترام پذیرفت و به اصفهان برد و در مراسمی خود را **وکیل الدوله** نامید و نایب السلطنه شد[۱۱۶۵ قمری]. کمی بعد کریمخان تصمیم گرفت به استرآباد (گرگان) بتازد و شورش محمد حسن خان قاجار را بخواباند.

کریمخان در طراحی تاکتیک‌های جنگی مهارت داشت اما مسیرهای جنگلی و کوهستانی استرآباد و نامساعد بودن هوا به محمدحسن قاجار کمک کرد تا شکست سختی به کریمخان بدهد. شاه جوان نیز که دید هوا پس است، از خیمه‌اش به اردوگاه محمدحسن قاجار گریخت. شدت شکست کریمخان در این جنگ چنان بود که او را واداشت تا تهران عقب نشینی کند و بار دیگر شاه را از دست بدهد. انگار این بار جنگ بر سر تاج و تخت شاهی نبود. جنگ بر سر به دست آوردن خودِ شاه بود. آنها به جای تصاحب تاَج ترجیح می‌دادند شاه را تصاحب کنند.

وقتی محمد حسن قاجار توانست شاه را تصاحب کند، عمارت اشرف (بهشهر) را که مال شاهان قبلی صفوی بود، به شاه اسماعیل سوم صفوی داد و او را با عنوان شاه ایران پیش خودش نگه‌داشت. هر بار هم که می‌خواست با افغان‌ها یا کریمخان بجنگد، او را همراه خودش می‌برد. تقریبا هفت سال بعد (۱۱۷۲ قمری) بین محمدحسن قاجار و سپاه زند جنگ بزرگی شد و سپاهیان زند پیروز شدند. همین که شاه جوان متوجه شد زندها دارند پیروز می‌شوند، از خیمه‌اش بیرون آمد و یواشکی به اردوی برنده‌ها رفت. افراد کریمخان به او احترام گذاشتند و با ناز و نوازش پیش کریمخان بردند که در تهران بود.

وقتی که چشم سردار زند به شاه اسماعیل افتاد، با خشم نگاهش کرد و گفت: "تو نمک به حرام هستی. افسوس که برای نجات دادن ایران به تو نیاز دارم". شاه سر فرو افکند و هیچ نگفت. کریمخان بار دیگر وکیل او شد و اجازه داد شاهنشاه باشد. جشنی هم برگزار کرد و به مردم گفت این جشن شکرانه سلامتی شاهنشاه است. یکی از اطرافیان به خان زند گفت: "او لیاقت این همه جشن و احترام را ندارد". کریمخان گفت: "اگر ما به او احترام نگذاریم، مردم نیز به او احترام نخواهند گذاشت. و ما به شاهی نیاز داریم که در چشم مردم محترم باشد تا بتوانیم ایران را دوباره مقتدر کنیم".

مرگ شاه

کریمخان شاه را به شیراز برد و به بزرگان کشوری و لشکری فرمود به او احترام بگذارند و به چشم شاهنشاهی واقعی نگاهش کنند. سپس او را به آباده فرستاد و عمارتی برایش ساخت تا برای خودش خوش باشد. خوشیِ او این بود که چاقو بسازد. کریمخان هر سال در آغاز بهار و پاییز برای شاه هدایایی می‌فرستاد. در نامه‌هایش به او احترام می‌گذاشت ولی برای انجام دادن کارهای کشوری از او اجازه نمی‌گرفت. فقط یک بار که نماینده دولت انگلیس به دربار ایران آمده بود تا از کریمخان اجازه بگیرد که تاجران انگلیسی برای تجارت به ایران بیایند، کریمخان گفت باید به کاخ شاه در آباده بروی و از او اجازه بگیری.

شاه اسماعیل سوم صفوی در سال ۱۱۸۷ قمری در گذشت. گزارشی که از مرگ او شده، مبهم است. طبیبان درباره علت مرگش نظری نداده‌اند. شاید بشود شک کرد که مرگ او به دستور کریمخان بوده زیرا او اسماً شاه بود ولی کریمخان بود که رسماً حکومت می‌کرد پس بهتر بود که شاه از میان برداشته می‌شد تا کریمخان با آسودگی بیشتری حکومت کند اما در این زمینه هیچ گزارشی ثبت نشده و کسی اشاره نکرده که مرگ شاه با دستور کریمخان بود ولی نوشته‌اند وقتی که خبر بیماری شاه به کریمخان رسید، دستور داد شاه را به اصفهان ببرند و او را در کاخ اجدادش رو به قبله بخوابانند تا مانند شاهان باشکوه صفوی در کاخ نیاکانش جان بدهد.

پس از مرگ شاه، کریمخان سه روز سوگواری اعلام کرد سپس پسر بزرگ شاه را که حیدرمیرزا نام داشت، به شیراز آورد و برای او و خواهر و برادرهایش مقرری تعیین کرد و دستور داد همه به آنها احترام بگذارند.

برخی از بزرگان گِرد کریمخان را گرفتند که تاج را بر سر خودت بگذار زیرا تو از همه لایق‌تری. کریمخان گفت من به تاج نیازی ندارم. از این پس به من وکیل الرعایا یا وکیل الخلایق بگویید، زیرا من وکیل ملت هستم و تمام کوششم برای سلامتی آنهاست. تاج را در تاجخانه می‌گذاریم تا پس از من کسی که لایقش بود، آن را بر سر بگذارد.


میر مهنا

کریمخان زند، وکیل الرعایا

کریمخان در ۱۱۱۹ قمری متولد شد و در ۱۱۹۳ در شیراز درگذشت. او از ۱۱۶۳ تا ۱۱۹۳ فرمانروای ایران بود ولی هرگز تاجگذاری نکرد و خود را شاه نخواند. زندها طایفه‌ای چوپان بودند که از قوم "لَک" بودند و در زاگرس و دشت‌های همدان پراکنده بودند. مرکز آنها در روستاهای "پری" و "کمازان" بود که نزدیک ملایر است. خیلی‌ها فکر می‌کنند کریمخان شیرازی است بنابراین در فیلم‌های تلویزیون وقتی از کریمخان فیلم می‌ساختند، برایش لهجه شیرازی انتخاب می‌کردند اما او از قوم لک و اهل ملایر بود؛ قبر مادرش هنوز هم در ملایر سالم است.

کریمخان در جوانی از سربازان نادر بود که به سرداری رسید. و خواندید که پس از مرگ نادر چه شد که به قدرت رسید. او مردی خندان و شوخ طبع بود. در سواری و تیراندازی و دلیری و جنگاوری سرآمد دیگران بود. ظاهراً فروتن و مهربان بود و از تاج و تخت خوشش نمی‌آمد و می‌گفت وظیفه‌ای بر او محول شده که باید انجامش دهد. برخی از مورخان درباره او چیزهای دیگری هم نوشته‌اند که اگر به سخنان و اسناد آنها توجه کنیم، می‌بینیم این طور هم نبوده که نخواهد شاه باشد یا همیشه خیلی مهربان نبوده. انگار سیاستش چنین بود که خود را شاه نخواند تا مردم دوستش داشته باشند. همین‌طور هم بود و مردم روزگار خودش و مردم روزگار ما او را دوست دارند.

دورانی که او به ایران فرمان می‌راند، دوره‌ای آرام و کم‌مشکل محسوب می‌شود. ایران را بر پایه سیاست‌های مدرن امروزی اداره می‌کرد. او با توجه به تعاریف امروزی مردی دموکرات، فدرالیست، آزادیخواه و جمهوری خواه به شمار می‌رود. کریمخان به خراسان خودمختاری داد و گذاشت یکی از افشاریان در آنجا حکومت کند. او نادر را ولی‌نعمت خود می‌دانست بنابراین مرام گذاشت و با بازماندگان نادر محترمانه رفتار کرد. به افغانستان هم استقلال داد و مدیریت محلی طوایف را به رسمیت شمرد اما همین که می‌دید یکی از این اقوام یا حاکمان پای خود را از گلیم خود درازتر کرده‌اند، پای آنها را قلم می‌کرد. با برخی از امیران و حتی شورشیان مدارا می‌کرد. یکی از آنها "میر مهنا"ی معروف است که یک بازی دیجیتالی هم به نامش ساخته شده.

"میر مهنا بندر ریگی" از راهزنان و شورشیانی بود که کریمخان خطاهایش را ندید می‌گرفت. حتی وقتی که والی بغداد در ۱۱۸۲ قمری میرمهنا را کشت، کریمخان به عنوان اعتراض به بصره لشکر کشید.

میرمهنا پدری داشت به نام ناصر بندرریگی که در زمان نادرشاه حاکم بندرریگ و جزیره خارک بود. وقتی که میرمهنا نوزده ساله بود، پدر خود را کشت زیرا پدرش با هلندی‌ها همکاری می‌کرد و دارایی‌های مردم را به آنان می‌بخشید. از آن به بعد میرمهنا حافظ بندرریگ شد و ناوگان دریایی کوچک و مؤثری برای خود تهیه کرد و در آب‌های خلیج فارس گشت زنی می‌کرد و به کشتی‌های خارجی می‌تاخت. او رابین هود دریایی بود؛ یعنی از بازرگانان می‌دزدید و به مردم نثار می‌کرد. میرمهنا یک بار هم به خارک حمله کرد و ۵۸ هلندی و ملوان بومی را اسیر کرد. او در سال ۱۱۷۵ قمری تصمیم گرفت در خشکی نیز راهزنی کند. وقتی که خبرش به کریمخان رسید، برادر خودش را فرستاد تا او را سرکوب کند اما موفق نشد ولی میرمهنا هم کمی بعد از راهزنی در خشکی دست برداشت. او با ورود خارجی‌ها به خلیج فارس مخالف بود و کوشش می‌کرد جنوب ایران را یکپارچه کند. امروز جزیره‌ای غیرمسکونی در خلیج فارس به نام اوست. در جزیره‌ی کیش هم بندری را به نام او کرده‌اند.

ادامه دارد

برای اخذ تصمیم، به دیگری متوسل شدن کاری بی فایده و نامعقول است
• اسمایلز

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خداحافظ بی‌معرفت

استوار کریمی از نیم ساعت قبل سرگرد صادقی و همین طور "گروهبان پورهمت" را گیر انداخته بود و درست مثل نوار و یکریز برایشان حرف می‌زد، البته صدایش شنیده نمی‌شد، چرا که من و محسن فقط از پشت شیشه اتاق سر و کله آن دو نفر را می‌دیدیم که به علامت تایید حرف‌های استوار، مدام پایین می‌آمد، و چانه و لب کریمی را که بی‌وقفه حرف می‌زد و مجال تنفس هم نمی‌داد!

ـ کلانتر به خدا اگه پنج دقیقه دیگه این وضع ادامه داشته باشه، امروز "کلانتری" ما دو تا کشته میده...، نگاه کن این استوار چطوری مغز این دو تا بیچاره رو ریخته توی چرخ گوشت و داره یکریز براشون حرف میزنه!... اینها را محسن گفت و من که می‌دانستم دلش برای کَل کَل کردن با استوار تنگ شده، او را نشانده بودم کنار دستم و نمی‌گذاشتم وارد آن اتاق شود، محسن هم از همین بابت ناراحت بود!

کمی نگاهش کردم و گفتم: "من که می‌دونم تو اگه بری تو اون اتاق، دوباره قهر و آشتی و منت کشی داریم؟ پس مگه دیوونه‌ام که واسه خودم سردرد بخرم و..."

هنوز حرفم تمام نشده بود که در اتاق باز شد و "پورهمت" همانطور که بیرون می‌آمد رو به کریمی گفت:

ـ سرکار استوار برای شما هم چایی بیارم؟

استوار که می‌ترسید یک ثانیه حرفش قطع شود، با تکان دادن دست "بله" گفت و گروهبان وقتی مطمئن شد حواس کریمی به او نیست، به آرامی خزید داخل اتاق من و در حالی که سعی می‌کرد خود را پشت در پنهان کند تا مبادا به چشم کریمی بیاید، صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد:

ـ کلانتر اگر دو تا دقیقه دیگه "جناب سرگرد" رو از دست پرحرفی‌های سرکار استوار نجات ندهید، سر خودش رو می‌کوبه به دیوار!

محسن خندید و من لبخند زدم و گفتم:

ـ تو از کجا می‌دونی که سرگرد از حرف‌های استوار خسته شده؟

پورهمت صدایش را باز هم پایین‌تر آورد و گفت:

ـ به خدا خود "سرگرد" با من این قرار رو گذاشته...، یعنی همین دو روز قبل بهم گفت: "گروهبان هر وقت دیدی کریمی افتاده روی دنده حرف، و موقعی که من گفتم "یه چایی کمرنگ برای من بیار" معنیش اینه که بری به کلانتر بگی به دادم برس!"

الانم که استوار معلوم نیست کتاب علوم پسرش رو خونده، یا چی شده که "عشق ستاره شناسی" افتاده به جونش و یک ساعته که داره در مورد "گالیله" حرف می‌زنه، ببخشید کلانتر، ولی شما اشتباه می‌کنین "محسن" رو از استوار دور کردین، چون فقط جناب سروان حریف استوار هست و بس!

در این لحظه من که نگران بودم محسن مثل همیشه در این موضوع دخالت کند و باعث قهر و قهر کشی شود گفتم: "محسن... نری دوباره سر به سرش بگذاری که با همه‌مون قهر کنه‌ها؟"

ـ نگران نباش کلانتر...، خود استوار الان خماره که چرا من باهاش بگو مگو نمی‌کنم...

محسن این را گفت و یک دقیقه بعد از اینکه پورهمت با دو تا لیوان چایی به اتاق آمد، محسن هم همراه من وارد اتاق شد؛ ابتدا هر دو سکوت کردیم و حرف‌های استوار را شنیدیم که می‌گفت:

ـ واقعاً به نظر من اعضای دادگاهی که "گالیله" رو محکوم به اعدام کردن، خیلی نامرد بودند...، بابا مگه این بنده خدا چی گفته بود؟ اون فقط ثابت کرد که زمین دور خودش می‌چرخه... مگه دروغ گفته بود؟ حالا فرض کنیم شما مخالفش بودین...، خب شما هم می‌گفتین زمین دور خورشید قدم می‌زنه...، یا اصلا می‌گفتین خورشید و زمین "قایم باشک" بازی می‌کنند، اما این نامردا واسه چی این گالیله بیچاره رو کشتند؟!

محسن که تحملش تمام شده بود زد روی شانه استوار و گفت:

ـ راستش رو بخوای، من مطمئنم که اگر تو در آن دادگاه حاضر بودی استوار، خودت با دست خودت گلوی گالیله بیچاره رو اونقدر فشار می‌دادی تا بمیره...، اصلا قیافه تو شبیه همون رئیس دادگاهیه که حکم اعدام گالیله رو صادر کرد و...

کریمی حرف محسن را قطع کرد و رو به گروهبان گفت: دوباره رفتی خودتو لوس کردی؟

باشه پورهمت...

مناظره تازه داغ شده بود که پیرمردی تقریبا هفتاد ساله وارد سالن شد، یکی از سربازهای نگهبان جلوی در که همراهش تا بالا آمده بود، به طرفم آمد و به آرامی گفت:

ـ جناب کلانتر...، این آقا "ستوان یاری" بازنشسته ژاندارمریه. میگه برای گزارش یک جرم آمده...

سرباز را فرستادم سر پستش و راه افتادم به طرف پیرمرد و به رسم ادب برایش پا کوبیدم و گفتم: قدم رنجه فرمودید قربان...، امری باشه در خدمتم...

ستوان یاری که در پنجاه و چهار سالگی، یعنی شانزده سال قبل بازنشسته شده بود، پیشانی مرا بوسید و گفت: منو شرمنده می‌کنی جناب سرهنگ...، وظیفه منه احترام بگذارم: خم شدم و شانه‌اش را بوسیدم و سپس او دلیل حضورش را توضیح داد: کلانتر، این میدان "چه کنم" رو می‌دونید کجاست؟

ـ بله استاد...، همان که از اتوبان در میاد کنار پارک...

ستوان یاری حرفم را تایید کرد: "احسنت جناب سرهنگ...، من از حدود یک سال قبل که خونه‌ام رو فروختم و چهار تا آپارتمان خریدم که هر کدام از سه تا بچه‌هام صاحبخانه بشن، خودم هم با عیالم پشت همین پارک یک آپارتمان کوچیک خریدیم و خدا را شکر راضی هم هستیم، اما از چند ماه قبل متوجه یک قضیه جالبی شدم؛ درست در مدخل ورودی اتوبان که می‌خوره به خیابان کنار پارک، تقریبا هر روز یک مرد میانسال، با قیافه‌ای مظلوم وامیسه و گاهی اوقات یک لاستیک، و بعضی وقت‌ها هم یک جفت لاستیک میذاره جلوش و یک مقوا هم میگیره دستش که روش این جمله رو نوشته؛ "چون ماشینم داخل تعمیرگاهه و پول ندارم هزینه تعمیرش رو بپردازم، این لاستیک رو با رینگ اسپورتش به قیمت ارزان می‌فروشم..."

حقیقتا هم قیمتی که می‌فروشه مفته...، گاهی اوقات پولی که می‌گیره، از قیمت لاستیک هم ارزانتره و رینگ اسپورتش مفت درمیاد!

البته من همان روزهای اول فهمیدم داره با جلب توجه مردم کاسبی می‌کنه، که زیاد بهش اهمیت ندادم، اما کم کم بهش مشکوک شدم و از خودم پرسیدم "اگر کسی هم بخواد لاستیکش رو بفروشه، لااقل رینگ اسپورت رو از زیرش درمیاره مگه اینکه..."

محسن حرف پیرمرد را تایید کرد: "مگه اینکه دزدی باشه جناب سروان...

ستوان یاری لبخند زد و با محسن دست داد و گفت:

ـ کاملا درسته...، اما نمی‌تونستم ثابت کنم، و چون خودم هم زمانی همکار شما بودم، می‌دونستم بدون مدرک و دلیل نمیشه به کسی تهمت زد، تا اینکه امروز صبح وقتی بیدار شدم دیدم یکی از همسایه‌هامون

سر و صدا راه انداخته، رفتم پایین و دیدم که دو تا از لاستیک‌های ماشینش که مارک بریجستون بود و "دور سفید" هم بود و کاملا هم نو، دزدیده شده! یک دفعه یاد مرد لاستیک فروش افتادم و بدون اینکه به همسایه‌ام چیزی بگم ـ چون می‌ترسیدم اگر حدسم درست بود بین دزد و مالباخته درگیری بشه ـ راه افتادم و رفتم کنار اتوبان و دیدم حدسم درسته. همان نامرد دو تا لاستیک‌های همسایه بیچاره منو کنار اتوبان داشت می‌فروخت! منم معطل نکردم و الان اینجام و در خدمت جنابعالی!

از او تشکر کردم و گفتم: "اتفاقا چند وقتیه که گزارش سرقت لاستیک ماشین در این منطقه زیاد شده و ما هم دنبال این پرونده بودیم، تا شما یک چایی بخورین، به اتفاق راه می‌افتیم.

چهل و پنج دقیقه بعد به محل فروش لاستیک‌ها رسیدیم و چون نمی‌خواستیم سارق مذکور به ما شک کند با ماشین شخصی محسن به آنجا رفتیم؛ من و محسن و استوار و "ستوان یاری". ما که روی لباس فرممان کت پوشیده بودیم لحظه‌ای توقف کردیم و همکار بازنشسته‌مان گفت: "نالوطی در همین فاصله اون دو تا لاستیک رو فروخته و رفته دو تا لاستیک دیگه آورده... یعنی کارش همینه، همین که یک لاستیک رو می‌فروشه سوار وانتش که اون طرف پارک میشه و میره و نیم ساعت دیگه با محصول جدید میاد!

محسن نگاهی به لاستیک‌ها انداخت و گفت: "رینگ BMW۵۱۸ هم هست" استوار با خنده گفت: "محسن به دردت می‌خوره‌ها؟ محسن لبخند زد و من گفتم:

ـ محسن، همراه استوار برو و اون دو تا لاستیک رو بخر... یعنی نشان بده که واقعا مشتری هستی...، اما واکنش نشان نده. بعد از خریدن لاستیک‌ها برگرد داخل ماشین!"

محسن و استوار پیاده شدند و چند دقیقه بعد، پس از کلی چانه زدن، دو تا لاستیک را با قیمتی مفت خریدند و دور از چشم فروشنده، سوار ماشین شدند. او نیز پول‌ها را گذاشت داخل جیبش و راه افتاد و از میان پارک، خود را به آنسو رساند و سوار بر وانتش شد و راه افتاد و ما هم به تعقیبش پرداختیم و پس از طی حدود نیم ساعت، وقتی وانت داخل یک خانه کلنگی و قدیمی شد، سه تایی پیاده شدیم و زنگ خانه را زدیم، در را زنی چهل ساله باز کرد و تا استوار گفت "از کلانتری هستیم"...

زن خواست در را ببندد که موفق نشد و لحظه‌ای بعد ما داخل حیاط شدیم. فروشنده لاستیک‌ها تا ما را دید خواست از طریق پشت بام فرار کند، که محسن با چابکی و از روی نرده‌های پنجره داخل حیاط خودش را به او رساند و از پشت یقه‌اش را گرفت، او را پایین آورد، در همین فاصله استوار چرخی توی حیاط زد و انبار مخفی لاستیک‌ها را پیدا کرد؛ وسط باغچه یک "دریچه" تعبیه شده بود که با یک نردبان به جایی شبیه به یک آب انبار منتهی می‌شد؛ آب انباری که حالا تبدیل شده بود به یک "انبار لاستیک" که پر بود از انواع و اقسام لاستیک‌ها!

دو ساعت بعد، فروشنده لاستیک‌ها به همه چیز اعتراف کرد، او که صاحب یک پسر جوان و تنومند بود، شب‌ها همراه پسر و زنش در خیابان‌ها می‌چرخیدند و بعد از اینکه ماشینی را پیدا می‌کردند که رینگ اسپرت و لاستیک نو داشته باشد، کارشان شروع می‌شد، یعنی پسر جوان مانند یک هرکول واقعی، کار یک "جک" را می‌کرد و عقب ماشین را با دست‌های قوی و قدرتمندش بالا می‌برد و پدر عزیزش نیز به سرعت پیچ‌های چرخ را باز می‌کرد و کمتر از ۳۰ ثانیه، یک لاستیک را از زیر ماشین باز می‌کردند و سپس نوبت مادر خانواده می‌شد ـ که راننده‌ای ماهر بود ـ یعنی برای اینکه از وقتشان حداکثر استفاده را ببرند، مادر پشت فرمان می‌نشست و پدر و پسر در عقب وانت، و هر جا که "طعمه" را می‌یافتند، آنها از وانت پایین می‌پریدند و یک دقیقه بعد دو تا لاستیک داخل وانت اضافه می‌شد!

هنگامی که بازجویی تمام شد و سه سارق لاستیک‌ها راهی بازداشتگاه شدند، "ستوان یاری" با لبخند گفت:

ـ به این میگن یک خانواده همدل و همکار!

همگی خندیدیم و موقعی که استوار رفت تا با ماشین کلانتری ستوان را برساند، من و محسن در فکر یک مراسم ساده جهت قدردانی از همکار بازنشسته‌مان بودیم...

×××

یک هفته بعد و با موافقت فرمانده منطقه، یک "لوح تقدیر" تهیه کردیم و همراه با دو بلیت رفت و برگشت به مشهد، راهی منزل "ستوان یاری" شدیم، تا او را غافلگیر کنیم.

در بین راه اما، محسن که پشت فرمان بود، برای اینکه سر راه یک جعبه شیرینی هم بخریم، سرش را کمی دور کرد تا آن اتفاق جالب را نیز شاهد باشیم:

ـ همین طور که به طرف قنادی مورد نظر محسن می‌رفتیم و پس کوچه‌ها را پشت سر می‌گذاشتیم، صدای جیغ و فریادی دخترانه توجهمان را جلب کرد؛ داخل یک کوچه، مردی تقریبا پنجاه ساله که از چهره‌اش پیدا بود معتاد است، پشت سر دختری نوجوان می‌دوید و فریاد می‌زد: "پدرسگ وایسا آبروریزی نکن..." والبته سرعتش به دختر نوجوان نمی‌رسید، تا اینکه دخترک که اسمش "مریم" بود پایش رفت روی چادرش و به زمین افتاد و همین باعث شد پیرمرد که از نفس افتاده بود به او برسد و بعد از چند مشت و لگد که نثارش کرد، با بی‌رحمی تمام چنگ به موهایش زد و او را پشت سر خودش روی زمین کشید و همچنان دشنام نثارش می‌کرد: "تو روح مادرت لعنت که تو رو با خودش به گور نبرد.... رو حرف من حرف می‌زنی...

ـ برید ببینین قضیه چی؟

این را گفتم و محسن و استوار پیاده شدند، مرد معتاد ابتدا و یک لحظه جا خورد و موهای دختر را رها کرد، اما بلافاصله به خودش آمد و مچ دختر را گرفت و کشان کشان به طرف خانه برد، تا بالاخره استوار صدایش درآمد:

ـ مرد حسابی مگه داری برده می‌بری واسه فروش...؟

مرد کم نیاورد و با لحنی حق به جانب گفت:

ـ دخترمه... باید ادبش کنم... بی‌لیاقته... می‌خواد از خونه فرار کنه دارم تنبیهش می‌کنم... اشکالی داره؟

مریم اینها را که شنید گریه‌اش پرصداتر شد، محسن جلو رفت و دست پیرمرد را پس زد و رو به دختر که پانزده سالش بود، کرد و پرسید: "آره دختر جون؟ بابات راست میگه که داری فرار می‌کنی؟"

نگاه مریم که به چهره دژم پدرش افتاد سکوت کرد و این بار استوار گفت: "دخترم از هیچی نترس.... ما اینجا هستیم!"

دختر نوجوان دل به دریا زد و هق هق کنان گفت:

ـ بابام دروغ میگه... می‌خواد منو به "قاسم ساقی" شوهر بده... قاچاقچی محله که قراره به بابام جنس مجانی بده و...

لگد پدر که به پهلوی دختر جوان نشست، سیلی سنگین استوار هم به صورت پدر نشست! پیاده شدم دختر نوجوان را کنار کشیدم و گفتم: "از هیچی نترس و فقط حقیقت را بگو..." مریم نیز که به گفته خودش تمام بدنش کبود بود، گفت:

ـ به خدا من دختر بدی نیستم... از وقتی مامانم مرد، بابام تصمیم گرفت منو به "قاسم ساقی" بده... میگه تو "حیف نان" هستی و نمی‌تونم مخارجت رو بدم... اما دروغ میگه، خاله‌ام قبول کرده منو بزرگ کنه، اما بابام نمی‌گذاره!

مریم که گریه‌اش شدید شد، رو به پدرش کردم و گفتم: فکر نمی‌کنم تو جرات داشته باشی که یک شب توی بازداشتگاه بمونی... یعنی دووم نمیاری... پس من الان مریم رو می‌برم خونه خاله‌اش و هفته‌ای یک بار هم بهش تلفن می‌زنم، وای به حالت اگه یک بار دخترت جواب تلفن رو نده!

پدر مریم از ترس افتادن به بازداشتگاه و خماری لب از لب باز نکرد تا ده دقیقه بعد مریم همراه با ساک لباس‌هایش سوار ماشین شود. موقع خداحافظی مریم رو به پدرش کرد و گفت: "خداحافظ بی‌معرفت!"... خوشبختانه خانه خاله منیره نزدیک بود و دختر نوجوان را که به خانه خاله‌اش رساندیم، نیم ساعت بعد در منزل ستوان بازنشسته "یاری" بودیم که تمام اعضای خانواده‌اش را برای این جشن دعوت کرده بود!

محسن اما، همانطور که به شادی صادقانه اعضای آن خانواده نگاه می‌کرد و بی آن که متوجه باشد من نگاهش می‌کنم، آهی کشید و سری تکان داد که من در گوشی گفتم: داری با خودت فکر می‌کنی یکی میشه این پدر و این خانواده، یکی هم میشه اون بی‌معرفت که داشت دخترش رو می‌فروخت؟ ...محسن لبخند تلخی زد و گفت:

ـ نه... آره... یعنی منظورم اینه که داشتم به خداحافظی مریم با پدرش فکر می‌کردم؛ کلانتر من فکر می‌کنم وقتی یک دختر به پدرش میگه "خداحافظ بی‌معرفت" حتی دل خدا هم می‌شکنه!

اخلاق را طوفان‌های روزگار تقویت می‌کند

● افلاطون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

هوای نینوا

شیعیان، دیگر هوای نینوا دارد حسین (ع)
روی دل با کاروان کربلا دارد حسین (ع)
از حریم کعبهٔ جدش به اشکی شست دست
مروه پشت سر نهاد، اما صفا دارد حسین
می برد در کربلا هفتاد و دو ذبح عظیم
بیش از اینها حرمت کوی منا دارد حسین
پیش رو راه دیار نیستی، کافیش نیست
اشک و آه عالمی هم در قفا دارد حسین
بردن اهل حرم دستور بود و سرّ غیب
ورنه این بی حرمتی‌ها کی روا دارد حسین
او وفای عهد را با سر کند سودا، ولی
خون به دل از کوفیان بی‌وفا دارد حسین
دشمنانش بی‌امان و دوستانش بی‌وفا
با کدامین سر کند؟ مشکل دو تا دارد حسین
سیرت آل علی (ع) با سرنوشت کربلا
هر زمان از ما یکی صورت نما دارد حسین
دشمن او آب می‌بندد به روی اهل بیت(ع)
داوری بین با چه قومی بی‌حیا دارد حسین
ساز عشق است و به دل هر زخم پیکان زخمه‌ای
گوش کن عالم پر از شورَ و نوا دارد حسین
دست آخر کز همه بیگانه شد، دیدم هنوز
با دم خنجر نگاهی آشنا دارد حسین
شمر گوید گوش کردم تا چه خواهد از خدا
جای نفرین هم به لب دیدم دعا دارد حسین
اشک خونین گو بیا بنشین به چشم شهریار
کاندرین گوشه عزایی بی‌ریا دارد حسین

محمدحسین شهریار

نمونه شعر نو

گل‌های ابدی

به کجا رسیده بودیم
که زمان را
بر مثال اسطوره‌ای می‌نگریستیم؟
از کف شعر
که جزر کامل چشمان توست
گل‌های ابدی اقاقیا
بهار را
اعتراف می‌کنند

بیژن الهی

مردی که نیست

کجا دیدم این مرد را؟ می‌شناسم
من این مرد شبگرد را می‌شناسم
یقین دارم این بوی تر را شنیدم
و عطری که آورد را می‌شناسم
پلاکش... و ساکی که در دست خود داشت
و هی سرفه می کرد.. را می‌شناسم
قدم‌های پوتین خاکی تبارش
و باروتی زرد را می‌شناسم
من از خنده‌اش بغض را می‌نویسم
من از گریه‌اش درد را می‌شناسم
شب سالگرد غم مادرم را
غم این شب سرد را می‌شناسم
پلاکی که جا مانده... مردی که رفت و...
و فریاد بر گرد را می‌شناسم

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

سه رباعی عاشورایی از جعفر درویشیان ـ کرج

۱) مصیبت

از کس نشنیدیم به گُل تیر زنند
یا بر تن ماه، زخم شمشیر زنند
سهل است درین مصیبت سخت اگر
گِل بر سر و رو، به پشت زنجیر زنند

۲) هیبت او

از هیبت اوست، واهمه می‌لرزد
زان شیر، چقدر این رمه می‌لرزد
از خاطرهٔ دو دست و یک مشک به خاک
امروز هنوز علقمه می‌لرزد

۳) از گریه

از گریه، تمام دیده‌ها خونین شد
بر نخل زمان، رسیده‌ها خونین شد
شمشیر که بوسه زد سر ماهش را
یکسر همهٔ سپیده‌ها خونین شد

می‌گفت

می گفت که یار ناامیدی نشوم
سر برده به گرداب پلیدی نشوم
در پهنهٔ بی‌کران هستی به یقین
من یار حسینم و یزیدی نشوم

می‌آمد

می‌آمد و نغمه‌ای ز خون بر لب داشت
یک سینه کلام لاله گون بر لب داشت
بر منبر سرخ گل فراز آمده بود
آیات بلیغی از جنون بر لب داشت

عرفان باغستانی ـ کرج

ظهر عاشورا

چه کردی یا حسین بن علی (ع) در ظهر عاشورا
که شد آیینه دار صبح محشر ظهر عاشورا
حقیقت هر طرف در جستجوی خویش می گردد
مقابل باز می‌بیند در آخر، ظهر عاشورا
چه خواند از چشمهایت کز صف دشمن به تو پیوست
شهید اولت، حرّ دلاور، ظهر عاشورا
اگر چه واژه ساز کربلا شور عطشناکی ست
شد اینک چشمه ساری رشک کوثر، ظهر عاشورا
بهار عاشقی شرمنده می‌ماند از خزان عقل
نمی‌شد گر گلستان تو پرپر، ظهر عاشورا
هماره حجت هیهات منا الذله خواهد ماند
جهاد اکبر از حلقوم اصغر، ظهر عاشورا
تمام پاره‌های خاک اکنون کربلای توست
یکایک روزها، هر یک مکرر، ظهر عاشورا
پس از تو دور، دور عشق، دور عاشقان تا حشر
که می‌چرخد مدار عاشقی بر، ظهر عاشورا

مصطفی محدثی خراسانی



گلوی تو

خونی که
از گلوی تو
بر نیزه‌ها گل کرد
نقشی شد جاودانه
بر پرچمی سرخ
کل یوم عاشورا،
کل ارض کربلا

□

بهتر از عباس
نیست برادری
و بهتر از زینب
خواهری
این شعر را
نه شاعری
به صبح
که چشم‌هایی
به ظهر سروده‌اند

□

تیر بود و نیزه
و تو به نماز ایستادی
در ظهری جاودانه
ا...اکبر

□

سوگند به دریا
به رود
بی‌دست هم می‌توان
تا آسمان پر گشود
بپرس از ماه بنی‌هاشم
که تمام آب و عطش را
سرود

□

نه شمر و نه حرمله
نه طبل و نه هلهله
خاموش و فراموش
تنها خون توست
که در همیشهٔ زمان
جاری ست
با طنین نامت
دست‌ها به آسمان
بلند می‌شود
یا حسین!

□

یک ماه و
هفتاد و دو ستاره
یک راه و
هزار نیزه
باید ستاره باشی
تا به ماه اقتدا کنی

□

آنچه حبیب بن مظاهر
در کهنسالی‌اش آموخت
کمان در گلویی
در شش ماهگی‌اش...
شهادت رازی ست
کوچک و بزرگ نمی‌شناسد

□

همیشه نی‌ها
آسمان را به آسمان می‌بردند
یک بار یکصد و چهارده سوره و
یک بار هفتاد و دو سر

□

مشک اگر چه بی‌آب
آبرو داشت
عباس اگر چه بی‌دست
وضو داشت

عبدالحسین رحمتی

چهار دوبیتی عاشورایی از محمدرضا مهدیزاده

۱) جوانمردانه

علم افراشت، سر و دین نیفتد
به پیشانی لشکر چین نیفتد
جوانمردانه دستش را ستون کرد
که ناگه آسمان پایین نیفتد

۲) مصیبت نامه

دریده پیرهن، گل‌های پرپر
برهنه، بی‌کفن، گل‌های پرپر
مصیبت نامه‌ای سنگین‌تر از این؟
حسین و یک چمن گل‌های پرپر

۳) به دل داغ و...

به دل داغ و به جان صد کوره دارند
به زیر لب فراوان سوره دارند
چه شیرین می‌رود اکبر به میدان
همه اهل حرم دلشوره دارند

۴) خصم

یزیدان صف به صف در لشکر خصم
درون چاه تاریک اختر خصم
نیامد دجله سوی خیمه‌هایت
خروشان می‌گذشت آب از سرِ خصم

به هوای تو

به هوای تو
دریا را به اتاق آورده‌ام
موج‌ها
خیال ارتفاع گرفته‌اند در من
می‌بینی!
غرق شده‌ام

دانیال رحمانیان ـ جهرم

جوانه‌های ادبی

*** آقای محسن بیگدلی ـ تهران**

بلـه، بعضـی از دیوان‌های حافـظ چند غزل اضافه‌تر دارند که البته منسوب به او هستند.

*** آقای نادر کاتبی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد
وزن ایـن بیـت: مفاعیلن مفاعیلـن مفاعیلن مفاعیلن است.
مرا مهر =مفاعیلن
سیه چشمان = مفاعیلن
ز سر بیرون = مفاعیلن
نخواهد شد = مفاعیلن
قضای آ = مفاعیلن
سمان است ای = مفاعیلن
ن و دیگر گون = مفاعیلن
نخواهد شد = مفاعیلن

*** خانم راحله جمشیدی ـ شهریار**

قسمتی از سـروده‌تان را به امید دریافت آثار بهتر شما می‌خوانیم:

شب که می‌شود
ستاره‌ها می‌آیند
و دل من
به سوی نور
می‌رود
شب که می‌شود
من شبیه سپیدترین
سطر
این شعر می‌شوم

*** آقای محمد سلیم زاده ـ سنندج**

کتاب‌هـای "معانـی" و "بیان" نوشـته دکتر سیروس شمیسا و کتاب صناعات ادبی نوشته استاد جلال‌الدین همایی به کارتان خواهد آمد و تا حد زیادی شـما را با صنایع لفظی و معنوی شعر آشنا خواهد کرد.

*** خانم سمیه صالح پور ـ کرمانشاه**

بد با کلماتی چون رد و قد و... قافیه می‌شود.

کجایی

کجایی
ای معنای بلند عشق
کجایی
ای رویای
دیریاب
ای بهترین
لغت دنیا
ای نور

سمیرا ملکیان ـ شیراز

با تو

با تو
دنیا جور دیگری ست
گل‌ها پرواز می کنند
رودها آواز می‌خوانند
و من
دلم را
کنار تو می‌نشانم

عبدالعلی کرمی ـ تهران

نامه‌های شماهمراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

محمود شکیبایی لنگرودی ـ کرج، آقای تابان ـ اصفهان، یوسف شیردژم، حسن یزدان پناهی ـ فسا، شمیلا شهرابی ـ کرج، شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
● محتشم کاشانی

حمام رویایی من

عبدالکریم قاسمی - گچساران

هم اینک که پس از سی سال معلمی، تدریس، تعلیم و تربیت صدها کودک معصوم که آینده سازان و سرمایه اصلی مملکت، بوده و هستند، به افتخار بازنشستگی نایل گردیده ام و حالا پس از گذر سالیان دراز از یک چیز حسرت می خورم.

ای کاش از ابتدای معلمی به صورت روزانه خاطرات و تجربیات زندگی و تمامی نکات و حوادث و وقایع را مکتوب می کردم. خاطراتی که گرچه در زمان خود ممکن بوده بی اهمیت و ناچیز جلوه کنند، لیکن پس از گذشت سال ها اهمیت و اگویه آنها حس می شود ولی با تمام این افسوس در حال حاضر بخشی از آنها را به خاطر آورده ام تا با درج آن در مجله محبوبم اطلاعات هفتگی که قریب به دو دهه از عمرم همدم و مونسم بوده موثر واقع شود و به این امیدم که شاید این تجربه در جایی مورد استفاده کسی قرار گیرد و یا باعث انبساط خاطر ذهنی شود، پس خاطره ای مفید را از تاریکخانه ذهن و پس لایه های حافظه خویش بیرون کشیده و تحریر کنم:

سال ۶۶ و سومین سال معلمی ام بود که ابلاغ خود را برای خدمت در روستای محروم چُنگ از توابع لوداب شهرستان بویراحمد سفلی گرفتم. بار و بندیل مختصر خود را به همراه مقادیر زیادی کنسرو و سیب زمینی جهت تامین آذوقه زمستانی در پشت یک وانت تویوتای عبوری ریخته و در حالی که شاید بیست نفر مسافر در کنارم ایستاده بودند حرکت کردم آرزو داشتم فقط یک وجب جا پیدا شود تا بتوانم اندکی پایم را تکان داده و بعد از ساعات متمادی سرپا ایستادن پشت وانت رفع خستگی کنم. پس از حدود ۵ ساعت غروب خسته و کوفته و پوشیده از غبار به روستا رسیدم و در یک اتاق از دو اتاقی که به نام مدرسه موجود بود سکنی گزیدم و اتاق دیگر را به کلاس درس پایه پنجم اختصاص دادم.

صبح فردا دانش آموزان با شادی و شعف در حیاط سراشیبی و خاکی مدرسه جمع شده بودند ابتدا نگاهی به روستا انداختم. روستایی بود با حدود ۲۰ خانوار، خانه ها همگی از گل و سنگ و به صورت پلکانی ساخته شده بودند و به نوعی ماسوله استان ما بود، با مردمی زحمتکش و مظلوم، پاک و بی ریا و بسیار مستمند بدون دارا بودن منبع درآمدی معین؛ روستایی بنا نهاده در دامنه یک کوه بدون وجود یک قطعه زمین صاف با چشمه کوره ای در بالای روستا که مردم ده با بشکه آب مصرفی خود را از آن تهیه می کردند.

در ابتدای صبح از بچه ها سراغ دستشویی را گرفتم، آنها با دست دره ها و جنگل اطراف مدرسه را نشان داده و گفتند: آقا این صحراها همه دستشویی است. دیدم در این روستای بیست خانواری حتی یک دستشویی و حمام وجود ندارد. ناچار آفتابه به دست به طرف دستشویی صحرایی حرکت کردم. پس از صرف صبحانه که تخم مرغ و نان گرم محلی اهدایی دانش آموزان در همان روز بود، ثبت نام را شروع کردم. پس از ثبت نام بچه ها و صحبت ها و راهنمایی های مقدماتی و مراسم معارفه، نظر به آن که کتابی در اختیار نداشتم کاسه چه کنم چه کنم را در دست گرفته بودم. مشکل مضاعف آن که سال گذشته هم مدرسه به دلیل نداشتن معلم کلا تعطیل و دانش آموزان هم از تحصیل محروم بودند بنابراین کتاب کهنه ای هم در روستا وجود نداشت.

پس از گذشت چند روز به فکر افتادم به جای بیکاری و گذراندن اوقات به بطالت و با توجه به اینکه معلوم نبود چه موقع کتاب به دستم برسد برای مدرسه و مردم روستا یک باب حمام و دستشویی احداث کنیم. اهالی را فرا خوانده و موضوع را با آنها در میان گذاشتم که بیشتر آنها استقبال کردند. پس از جمع آوری مبلغ ناچیزی تحت عنوان خودیاری، با مصالح محلی یعنی چوب و سنگ کاهگل شروع به ساختن حمام و دستشویی کردیم. در آن روستا هیچ بنایی وجود نداشت، ناچار خود که در این زمینه تجربه ای هم نداشتم بدون ریسمان و شمشه و تراز و دیگر وسایل بنایی شروع به بالا بردن دیوارها کردم. دانش آموزان و مردم سنگ و کاهگل و مصالح را می آوردند و من هم آنها را روی هم می چیدم.

یک متر و نیمی دیوارها بالا آمدند که متوجه شدیم همه کج و معوج هستند، تا اینکه در یکی از روزها یکی از ساکنین ده به من نزدیک شد و گفت: فاضل نامی از روستای مجاور برای نیرو گرفتن و کمک خواهی از اهالی جهت عملیات ساختمانی اش به اینجا آمده است و می خواهد برای کار چند نفری را یافته و با خود ببرد. برو بلکه او را گرفتی و آوردی تا دیوارها را اصلاح کند که او خود بناست.

به سراغ ایشان رفته و ندیده و نشناخته سلام و علیک گرمی باوی کردم و با لطایف الحیل و با زبانی خاص او را به سر پروژه آوردم. ایشان هم که در معذوریت افتاده بود به ناچار شروع به کار کرد. در اثناء کار می خندید و می گفت: "عجب گیری افتادم. آمدم نیروی کمکی ببرم خودم گرفتار شدم" خلاصه دیوارها بالا آمدند و نوبت به سقف رسید از هر دانش آموز خواستم یک چوب سه چهار متری با خود بیاورد چوب ها را به ردیف روی دیوارها چیدم و در یک اتومبیل دستفروش عبوری هم حصیری دیدم که آن را با خواهش و تمنا گرفته و روی چوب ها انداختم، بعد روی حصیرها را با کاهگل اندود کردم. با مسافرت به یاسوج یک سنگ دستشویی که تکه کوچکی شکستگی داشت و در مغازه به فروش نرفته بود با بهایی اندک خریداری و همراه با یک بشکه فلزی ۲۲۰ لیتری و یک متر لوله فلزی و شیر تک ضرب و سردوش و با مشقت و جان کندن آنها را به روستا حمل و در جای خود نصب کردم. مخزن آب که بر بالای حمام نصب شد، ماند کف آن که یکی از اهالی جوانمردی کرد و یک پاکت سیمان که در آن منطقه کالایی کمیاب و گرانبها بود و حکم کیمیا را داشت، اهدا کرد، و با آن کف حمام و دستشویی و آتش خانه زیر مخزن را هم سیمانی و مشکل درها را با به هم دوختن و آویزان کردن چند تکه گونی مرتفع کردیم. خلاصه به هر شکلی بود پس از حدود دو، سه هفته کار مداوم در یک روز پنجشنبه پروژه به اتمام رسیده و حمام و دستشویی روستا آماده بهره برداری شد.

صبح جمعه در خواب ناز بودم که با صدای کوبیدن در از جا پریدم. پشت در یکی از مردم روستا بود که با فریاد می گفت: "چه نشسته ای بیا که جانقلی حمام را افتتاح کرد." وقتی بیرون آمدم دیدم ایشان مخزن آب را پر، و آتش زیر آن را هم روشن کرده و خود داخل حمام در حال دوش گرفتن است. گفتم یا جل الخالق این هم از حسن افتتاح حمام.

آوازه حمام و دستشویی احداثی در منطقه پیچیده و اغلب می گفتند معلمی آمده که روستای چنگ را گلستان کرده است. "خدا گواه است بدون اغراق یا قصد خودنمایی این را نوشته ام" که البته به یاد ضرب المثل کفش کهنه در بیابان نعمت است، افتادم. روزهای پنجشنبه و جمعه حتی از دهات همجوار برای استفاده از آن مراجعه می کردند و دیگر تا پایان سال، من و دیگران برای استحمام و دستشویی مشکلی نداشتیم.

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ح،ک) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۶۵

۱- مژگان نعمت‌الهی- تهران
۲- مهران متقی- ساری
۳- محمد بردبار- رودبار

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
									★								۱
		★					★					★					۲
					★					★					★		۳
			★					★					★				۴
	★					★					★					★	۵
				★					★					★			۶
		★					★					★					۷
★					★					★					★		۸
			★										★				۹
	★					★					★					★	۱۰
				★					★					★			۱۱
		★					★					★					۱۲
★					★					★					★		۱۳
			★					★					★				۱۴
	★					★					★						۱۵
				★					★					★			۱۶
							★										۱۷

افقی:

۱- مرضی که بر اثر فقدان ویتامین ث در بدن پیدا شده و علائم آن شل شدن لثه‌ها و ریختن دندانها است- نوعی از بازی‌های کودکان ۲- از اوراق بهادار- کارها- نبی- چله کمان ۳- روکش چرخ بعضی وسایل نقلیه موتوری- پیشوای دینی- نوعی کافور بسیار خوشبو و خوردنی ۴- نوعی رواندار- تکیه کننده- پدر شعر نو فارسی- لون ۵- سکرتر- عجله- غلام، کنیز ۶- عدد نفس کش- خانه زنبور عسل- جنگیدن در راه حق- دیکته ۷- بی مانند- فراش- حاکم- علامت ابتدا ۸- مرض التهاب روده- مربوط به فرآورده‌های شیر- برای سفت شدن یقه پیراهن به کار می‌رود ۹- از اجزاء شبکه رایانه‌ای- یکی از اندامک‌های درون یاخته‌ای که در تقسیم سلولی فعالانه شرکت می کند- پول فلزی ۱۰- آدمیان- هر یک از اتاق‌های قطار- زارعین تحت فرمان یک مالک ۱۱- وارفته- زعیم- غذایی گوشتی- کج ۱۲- علامت- وسیله‌ای برای پرواز- جمع دلیل- زائو ترسان قدیم ۱۳- از بیماری‌های ریوی- نوعی جوش خارش دار پوستی- از غذاهای سرخ کردنی ۱۴- رنگ ناخن خانم‌ها- کلیه- گمان، وهم- پرستار ۱۵- از حواریون- پول چین- توانگری ۱۶- مکانی در فلسطین که گویند عیسی (ع) دجال را در آنجا خواهد کشت- پاک نژاد- فدراسیون جهانی کشتی- از دانه‌های روغنی ۱۷- نوعی شناور دریایی با قابلیت جابجایی در خشکی- سپاهیان سواره در زمان ساسانیان

عمودی:

۱- فرمان ایست- عصاره، افشره- از سبزی‌های خوردنی ۲- عدد خراب کردنی- میوه‌ای از جنس توت- شهری در گیلان- هدیه فرستادن ۳- رودی در جنوب- کبر ورزیدن- از توابع آذربایجان شرقی ۴- علامت مخصوص- صید- پرنده‌ای حلال گوشت- چوب اعدام ۵- سمت راست- رنگ ابرو- پاندول ساعت ۶- بارکش شهری- علیم- فرایند یدک کشیدن خودرو- مساوی ۷- زمینه- مملکت- طایفه‌ای در سیستان- خانه ییلاقی ۸- سفید انگلیسی- حرف چهارم یونانی- به یکباره خودمانی ۹- یک هزارم کیلو- کنایه از کسی که خطر مرگ تهدیدش می کند- بلا ۱۰- میوه‌ای گرمسیری- نام مادر حضرت ابراهیم(ع)- آبگوشت ساده ۱۱- متضاد سردی- منگوله- نوعی زیتون- نفی عرب ۱۲- فلز کوبیدنی- اول هر چیزی- سیاهرگ- ورم ۱۳- کسی که غلات و حبوبات را الک می کند- درخشان- پرنده‌ای با پاهایی بلند و گردنی دراز ۱۴- میوه گلوپسند- گاهی مهربانتر از مادر می‌شود- از سایت‌های معروف اینترنتی- زنان ۱۵- پول امارات- قاطر- دستگاه تعیین مصرف آب و برق ۱۶- در حال وزیدن، وزنده- جزیره‌ای در جنوب- پشتیبان، یاری دهنده- تصدیق آلمانی ۱۷- موسیقی دان- تلسکوپ معروف- فرمان کشتی

حل جدولهای شماره ۳۶۶۵

عمر آنقدر کوتاه است که نمی ارزد آدم حقیر و کوچک بماند
● دیزرائیلی

جدول شرح در متن

حرف (ر،ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

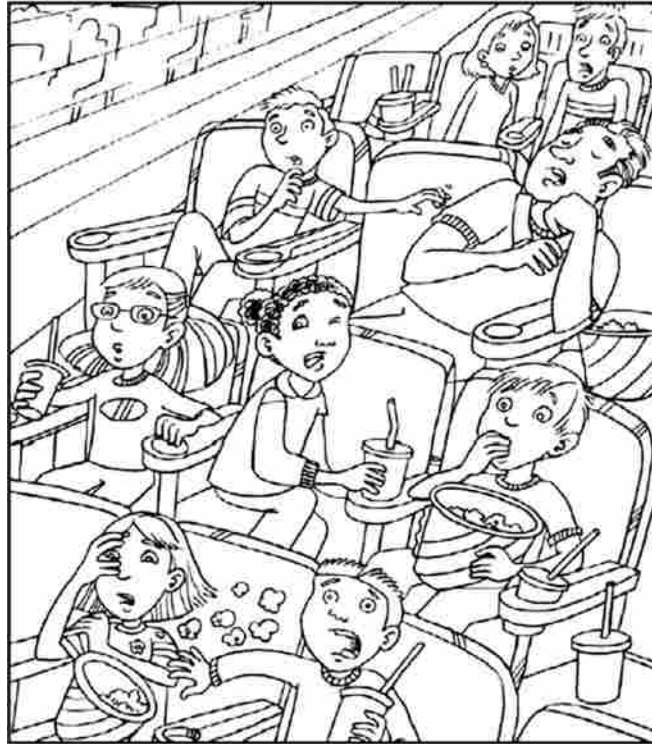
- رئیس کدخدایان / خزانه کل مملکت
- علامت تجاری کالا / از اوراق بهادار
- غصه / اثر کثیفی
- عضو تپنده / میوه‌ای بهشتی
- به علت
- شهری در ژاپن / کافی
- حمال
- سازی زهی / جایز
- اداره ترخیص کالا / گیاهی بدون ریشه
- ایالتی در آمریکا / پسر کردی
- خمیده / زیرکی
- او / پوشش بالایی ساختمان
- واحد سطح / حزب سیاسی بی اهمیت
- تکرار حرف / قرص
- گول زننده / تم
- دستاویز / منکر شدن
- طلای خالص / جای انباشتن
- نشان مفعول صریح / ساز شاکی
- از وسایل تحریر / واحد تنیس
- بادی مرگ آور / کاردان صنعتی
- پول فلزی / از مرکبات
- ورزشی گروهی
- زراندود کردن / دایم
- بزه
- دختر عرب / ورم کلیه
- دندانه سوهان / من و شما
- طلایه دار اعداد / هزار کیلو
- واژه احتمال
- جمع مرتبه / فرشته مقرب درگاه
- مزه دهان جمع کن / شاد
- نوعی اجاق / آزاده
- مرکز / گوساله منحرف
- نیکو / عید سال نو ویتنامی‌ها
- کله / جزیره‌ای در اندونزی
- اصفهان قدیم / قدم یکپا
- چاپخانه فرنگی
- پیش قراول / خودرو
- کاغذی هم دارد / تایر خودرو
- جانی متلاشی شده
- لوله گوارشی / جانشین
- شهری در چرخ خیاطی
- فلز سرخ / لبنیات ساییدنی
- گوشت ترکی / نوعی نان روغنی
- قطع سینمایی / اشاره به دور
- پایتخت تایلند

جدول سودوکو ۳۶۷۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۱	۹						۵	
			۲			۶	۷	
		۷		۵	۴			
				۷	۶			
۶						۳	۹	
	۲	۹		۴				۸
۸	۱		۳	۹		۲	۴	۵
۴						۷		
		۵		۲	۱			

زیر نظر: سهراب صفادار




میخ


موز

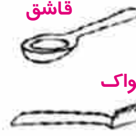

انگشتر


کیک


شمع


پرچم


جوراب


قاشق
مسواک


کفگیر


چکمه


مداد

شکلهای پنهان در سالن سینما

در این سالن سینما که گویا فیلم ترسناکی را نمایش می‌دهد، ۱۲ شکل دیگر پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. البته ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.



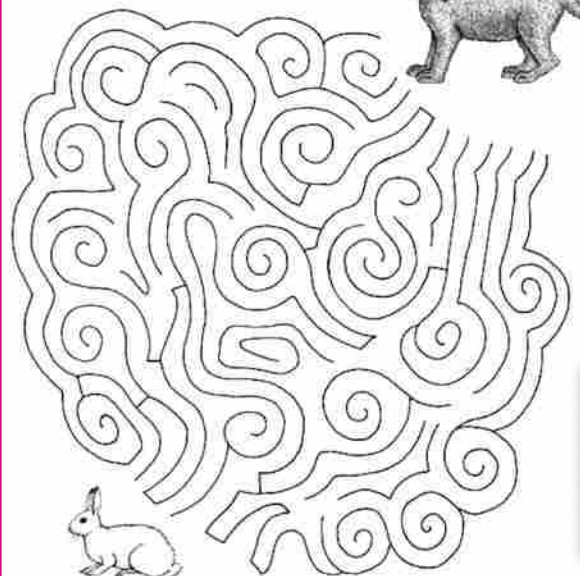


ده اختلاف در تصویر شکار شیر

این مرد برای شکار شیر رفته بود اما گویا شیر شکار خود را از قبل انتخاب کرده است. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول به نظر یکسان می‌آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

مارپیچ شکار گربه وحشی





گربه وحشی برای دستیابی به یک خرگوش می‌بایست از یک مسیر پر پیچ و خم عبور کند. ولی گویا به راحتی نمی‌تواند این کار را انجام بدهد. آیا می‌توانید مسیر رسیدن به شکار را به او نشان بدهید؟

پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۸۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

امیدوارم روزی این حقیقت به واقعیت مبدل شود که همه انسان‌ها برابر اند

●مارتین لوتر کینگ

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



عکس تزئینی است

آتش عشق روزهای کودکی

یادداشت اول: پدر و مادرم همدیگر را دوست داشتند. با اینکه مادر به خاطر ازدواجش با یک کارگر از خانواده‌اش طرد شده بود، اما در سخت‌ترین شرایط کنار پدر ماند. حتی وقتی دست پدر به خاطر حادثه‌ای در کارخانه قطع شد و مجبور شد دستفروشی کند، مادر تنهایش نگذاشت. شب و روز پشت چرخ خیاطی نشست و سوزن زد.

یادداشت دوم: ما در یکی از محله‌های پایین شهر زندگی می‌کردیم تا اینکه پدربزرگ فوت کرد و دایی‌ها کینه گذشته را کنار گذاشتند و سهم الارث مادر را به او دادند. وقتی در یکی از محله‌های متوسط خانه خریدیم، داشتم از خوشحالی بال در می‌آوردم. چند روزی از اسباب کشی به محله جدید نگذشته بود که برادرم "جاوید" زمین فوتبالی نزدیک خانه پیدا کرد و با چند نفر از پسرهای همسن و سال خودش دوست شد. یکی از آنها "هوتن" بود که به قول برادرم آقای گل محله بود. هوتن خوش سر و زبان بود و همه هدفش رسیدن به تیم ملی، به همین خاطر زیاد اهل درس نبود. پدر که دلش نمی‌خواست ما هم سرنوشتی مثل او داشته باشیم مدام از من و جاوید می‌خواست درس را در اولویت قرار بدهیم، اما هوتن کم کم برادرم را قانع کرد که ثروتی که از فوتبال به دست می‌آید، جبران دانشگاه نرفتن و تحصیلات عالیه را می‌کند. پدرم سخت کار می‌کرد و گاهی شب‌ها توی همان میدان تره بار می‌خوابید اما هر چه بیشتر می‌گذشت، توقع ما بالاتر می‌رفت. حالا درس نخواندن جاوید هم باعث جنجال شده بود.

یادداشت سوم: وقتی هوتن با یک مربی جدید آشنا شد و خیلی زود به تیم‌های درجه سه و دو راه پیدا کرد، برای من تبدیل شد به یک قهرمان. به او علاقه‌مند شده بودم اما می‌دانستم از نظر پدر، هوتن کسی است که حواس جاوید را از درس خواندن پرت کرده و محال است با ازدواج ما موافقت کند. چند بار هوتن به خواستگاری‌ام آمد اما پدر جواب منفی داد. اشک و آه و ناله و اصرارهای جاوید که حالا هوتن را الگوی خودش می‌دانست هم اثری نداشت. من هم برای لجبازی، با اولین خواستگاری که بعد از هوتن به خانه‌مان آمد ازدواج کردم و قید درس و دانشگاه را زدم.

یادداشت چهارم: "حامد" پسر فهمیده و مهربانی بود که مدام مرا تشویق می‌کرد درس بخوانم. شغل پدرم برایش کسر شان نبود و به او احترام می‌گذاشت. تک پسر بود و عزیز پنج خواهرش. همه چیز در ظاهر خوب بود اما من او را دوست نداشتم. خبر موفقیت‌های روز به روز هوتن را از جاوید می‌شنیدم که حالا تجارت می‌کرد. بعد از سه سال زندگی مشترک با حامد مشخص شد که او بچه‌دار نمی‌شود و تا آخر عمرم باید قید مادر شدن را بزنم. از آنجایی که حامد را دوست نداشتم نمی‌دانستم از این بابت باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ حامد مرا دوست داشت و حاضر بود برای نگه داشتنم هر کاری بکند. اما من مدام بهانه می‌آوردم. او می‌گفت کودکی را به فرزندی قبول کنیم، من اما می‌گفتم که حاضر نیستم فرزند شخص دیگری را بزرگ کنم. حاضر نبودم به خواسته حامد تن بدهم. یکی دو سال بعد، یعنی درست در هشتمین سالگرد ازدواجمان، طاقت حامد طاق شد و سرکوفت‌ها و ناله‌های مادر و خواهرانش خسته‌اش کرد و گفت بهترین راه جدایی است. همان شب و زیر برف چمدان به دست از خانه بیرون زدم. حامد پشیمان شده بود. بارها از من خواست بازگردم به زندگی‌اش. حتی در برابر برادر و پدر و مادرم گریه والتماس کرد اما من که حالا بهترین بهانه برای جدایی داشتم، نپذیرفتم. حامد وقتی دید دستش به جایی بند نیست و نمی‌تواند مرا از خر شیطان پیاده کند، مهریه‌ام را تمام و کمال پرداخت و به این ترتیب ما از هم جدا شدیم.

یادداشت پنجم: بعد از هشت سال دوباره به خانه پدرم برگشتم. پدر حالا پیر و خسته بود و از پس دستفروشی برنمی‌آمد. چشم‌های مادر هم برای خیاطی کم نور شده بود و حالا همه خرج و مخارج به گردن جاوید بود که دانشگاه نرفته بود و در فوتبال هم به جایی نرسیده بود و حکم کارچاق کن هوتن را داشت. خیلی زود فهمیدم که خودم باید کاری بکنم. وقتی با جاوید مشورت کردم، از من خواست در شرکت تازه تاسیس هوتن سرمایه‌گذاری کنم. یکی دو ماه بعد از جدایی همراه جاوید به شرکت هوتن رفتم. در یکی از محله‌های بالای شهر بود؛ با دکوراسیونی مدرن که هر کسی را انگشت به دهان می‌کرد. این باعث شد با اطمینان بیشتر پول مهریه‌ام را به هوتن بدهم. او حالا سه فرزند داشت و ادعا می‌کرد خیلی خوشبخت است. در برابر مبلغی که در شرکت سرمایه‌گذاری کردم، هوتن ماهیانه پول نسبتا خوبی به من می‌داد تا اینکه جاوید خواست برای بیکار نبودن و گرفتن حقوق، در شرکت هوتن کار کنم.

یادداشت ششم: وقتی مشغول به کار شدم، تازه متوجه شدم که شرکت فقط پوششی برای کارهای خلاف هوتن و دوستانش است. در همان گیر و دار بود که حس کردم علاقه سال‌های نوجوانی من به هوتن دوباره برگشته. به همین دلیل ترجیح دادم در برابر کارهای هوتن سکوت کنم و همین سکوت باعث شد بیشتر در منجلاب کلاهبرداری و خلاف شرکت فرو بروم. لباس‌های مارک‌دار و زیبایی که هوتن می‌پوشید، اتومبیل آخرین مدلی که زیر پایش بود و سفرهای خارجی که می‌رفت، بیشتر و بیشتر مرا به فکر مقایسه زندگی او و همسرش با زندگی خودم و حامد می‌انداخت. همین باعث شد که یکسال بعد، پیشنهاد هوتن را بپذیرم و به عقد موقتش دربیایم. از این موضوع فقط جاوید خبر داشت که او هم به خاطر منافعش مخالفتی نکرد. برای اینکه پدر و مادرم متوجه نشوند، هوتن برایم آپارتمانی به نام خودش خرید. جاوید هم ادعا می‌کرد که سرمایه‌گذاری من در شرکت آنقدر خوب است که توانسته‌ام آپارتمان بخرم. پدر و مادرم از همان اول به من شک کردند، اما چون جاوید با من همدست بود، نمی‌توانستند چیزی بگویند.

یادداشت هفتم: روزهای اول از اینکه به آرزویم رسیده و همسر عشق دوران نوجوانی‌ام شده بودم، خوشحال بودم. شرکت در میهمانی‌ها و مجالسی که پر بود از آدم‌های معروف و ثروتمند، هیجان‌زده‌ام می‌کرد. اما به خاطر همسر هوتن باید مدام دروغ

می گفتم و پنهان کاری می کردم. در کنار این روزهای خوش، روزهایی هم بود که تنها بودم. به خاطر سفرهای طولانی مدت هوتن احساس بدی پیدا می کردم، مخصوصا در سفرهایی که همسر و بچه‌هایش را هم می‌برد. پدرم را به خاطر اینکه حالا کنار هوتن نبودم و مجبور بودم خودم را با این که همسر مردی پولدار بودم پنهان کنم، مقصر می‌دانستم. به همین دلیل کمتر به والدینم سر می‌زدم و خودم را با چیزهای دیگر سرگرم می کردم که یکی از این سرگرمی‌ها مواد مخدر بود. جاوید هم مثل من معتاد شده بود و شب‌ها به خانه من می‌آمد تا با هم مواد مصرف کنیم.

یادداشت هشتم: همیشه از اینکه هوتن به این موضوع پی ببرد، می ترسیدم اما بالاخره شبی سرزده به خانه‌ام آمد و همه چیز را فهمید. من که همیشه مورد احترام و محبت پدر و مادرم و همسر سابقم بودم، آن شب در برابر چشمان جاوید کتک مفصلی از هوتن خوردم. جاوید حتی به خودش زحمت نداد مرا از زیر مشت ولگدهای هوتن بیرون بکشد. او تبدیل شده بود به یک غلام حلقه به گوش برای هوتن. آن شب در حالیکه غرورم حسابی جریحه‌دار شده بود هوتن را تهدید کردم و گفتم به سراغ همسرش می‌روم و همه چیز را برایش می گویم. هوتن که کنترل اعصابش را از دست داده بود برای اولین بار مرا به خاطر فقر و شغل پدرم مسخره کرد. او گفت: "برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن. چون کسی حرفای تو رو باور نمی کنه. کی باور می کنه که من با یه دختر دستفروش ازدواج کردم؟ احمق جان، تو و خانوادەت در حد و اندازه کفشی که من می‌خرم هم نیستید. من فقط دلم برای تو سوخت. نمی‌خواستم توی اون سگدونی که اسمش رو گذاشتین خونه بپوسی!" حرف‌های هوتن قلبم را مالامال کینه و نفرت کرد. سکوت جاوید هم باعث شده بود بیشتر آتش بگیرم و برای گرفتن انتقام جری‌تر شوم. تا چند روز هیچ ارتباطی با هوتن نداشتم، اما کم کم بی‌پولی و نیاز شدیدم به مصرف مواد باعث شد غرورم را بشکنم و با او تماس بگیرم. او حاضر نشد مثل گذشته برایم پول خرج کند.

یادداشت نهم: یک روز تهدیدم را عملی کردم و به سراغ همسر هوتن رفتم. وقتی توی خانه درندشت و شیک هوتن روبروی همسرش نشستم و همه چیز را برایش تعریف کردم، پوزخندی زد و گفت: "خودت رو توی آینه دیدی؟ فکر می کنی اولین لاشخوری هستی که اومدی سراغ من؟!" اول خیال کردم حرفم را باور نمی کند. اینکه من هوویش هستم آنقدر برایش سنگین است که نمی‌تواند این مساله را بفهمد اما وقتی به سه بچه قد و نیم قدش نگاهی کرد و با لحنی پر از غم گفت: "تو هم یه بدبختی هستی مثل من!" همه چیز را فهمیدم. او از تمام کارهای هوتن خبر داشت و به خاطر بچه‌هایش سکوت کرده بود و خون جگر می‌خورد. از خانه‌اش بیرون آمدم در حالیکه نمی‌دانستم حالا باید به کدام ریسمان چنگ بزنم. حالم بد بود و به مواد احتیاج داشتم اما هوتن حتی جواب تلفنم را نمی‌داد. آنقدر گیج بودم که انتظار داشتم با اینکه به سراغ همسرش رفته‌ام باز هم همه چیز مثل قبل باشد و او از نظر مالی مرا حمایت کند. جاوید هم به ماموریت رفته بود و هیچ راهی نداشتم جز اینکه به سراغ پدر و مادرم بروم.

یادداشت دهم: مادر همیشه مقداری پس‌انداز برای روز مبادا کنار می گذاشت. با خودخواهی‌هایم این روزها را مبادا می‌دانستم. با هر ترفند و دروغی که بود مجبورش کردم طلاهایش را بفروشد و پولش را به من بدهد تا با آن مواد تهیه کنم. بعد از بهتر شدن فکری اساسی کردم. اتومبیلی را که هوتن برایم خرید بود، با قیمت خیلی پایین فروختم. کم کم اسباب و اثاثیه منزل را نیز حراج کردم. تقریبا چیزی از آنها نمانده بود که جاوید آمد. وقتی فهمید ماشین را فروخته‌ام عصبانی شد و همه چیز را به هوتن گفت. او هم مرا از خانه‌اش بیرون کرد. برای دومین بار به خانه پدرم بازگشتم، اما این بار آلوده به مواد مخدر. پدر که همه چیز را فهمیده بود مرا برای ترک به کمپ برد. حال بدی داشتم. نمی‌دانستم اطرافم چه می‌گذرد.

یادداشت آخر: روزها گذشت و من کم کم خودم را پیدا کردم. در یکی از آن روزها بود که فهمیدم هوتن قصد دارد همراه خانواده‌اش برای همیشه از ایران برود. تازه فهمیدم که او هیچ علاقه‌ای به من نداشته و من فقط برایش یک اسباب بازی جدید بودم. روزهایی که در کمپ بودم فرصت زیادی برای فکر کردن داشتم. حق با پدرم بود. هوتن زندگی من و جاوید را خراب کرده بود، هرچند من نیز بی‌تقصیر نبودم. زیاده خواهی و هوی و هوس من جرقه آتشی بود که به جوانی و آینده‌ام افتاده بود. من از او جدا شدم بلکه این آتش اندکی سرد شود...

اثرات خواندن زیارت عاشورا

چرا هر روز زیارت عاشورا نخواندم؟

عالم جليل القدر آقاي شيخ عبدالهادي حائري مازندراني از والد خود مرحوم حاجي ملاّ ابوالحسن نقل كرده كه من حاجي ميرزا علي نقي طباطبايي را بعد از رحلتش به خواب ديدم و به او گفتم: آرزويي داري؟ گفت: يكي و آن اين است كه چرا در دنيا هر روز زيارت عاشورا نخواندم. و رسم سيد اين بود كه در دهه محرم زيارت عاشورا مي خواند نه در تمام سال و لذا افسوس مي خورد كه چرا تمام سال نمي خواندم

بركات توسّل به زيارت عاشورا

يكي از خطبا و وعّاظ مي نويسد: از چند سال قبل یک دوست جوان و مؤمن نزد من آمد و حاجت حل نشده اي را مطرح كرد، او گفت: چندي قبل قصد ازدواج كردم، ليكن هر بار با مشكلات و سختيهايي مواجه شدم. به او گفتم: چون شما نزد كساني رفته اي كه در شأن و مقامت نيستند. گفت: چنين نيست، و اگر باور نمي كنيد شما برايم پا پيش گذار و از يک خانواده در شأن و مقام من برايم خواستگاري كن. نزد دوستم رفتم كه مطمئن بودم به من پاسخ مثبت مي دهد، از او دخترش را براي اين جوان مؤمن خواستم، در ابتدا موافقت كرد اما بعد از مدتي گفت: مي خواهم استخاره كنم، و متأ سفانه پاسخ منفي داد. اين ماجرا مرا بسيار اندوهگين كرد، و دوستم به من گفت: ديدي حق با من بود؟ به او گفتم: خودت را ناراحت نكن، براي برطرف شدن مشكلات چهل روز بعد از اداي نماز صبح و تعقيبات آن زيارت عاشورا بخوان. شروع به خواندن زيارت كرد، در روز بيست و هفتم خوشحال نزد من آمد و گفت: نزد يكي از خانواده‌ها رفتم و موافقت كردند. آنها و من در نهايت رضايت به سر مي بريم و امروز عصر مراسم خواستگاري برگزار مي شود، مي خواهم شما يكي از شاهدان آن باشيد. به او گفتم: پس سيزده روز باقي مانده را فراموش نكن، شما زندگي مشترک خود را به بركت زيارت عاشورا آغاز كردي، و در هر زماني كه با مشكلي در زندگي مواجه شدي براي برطرف شدن آن به زيارت عاشورا متوسل شو، انشاءالله حاجت تو بر آورده شود

توصيه شيخ كبير

شيخ محمد حسن انصاري اخوي زاده و داماد سرآمد فقها، شيخ مرتضي انصاري داراي چند فرزند بود، سومين فرزند ايشان ((شيخ مرتضي)) معروف به شيخ كبير از اهل علم و فضل بود و در نجف به سر مي برد، وي در سال ١٢٨٩ هـ به دنيا آمد، و در سال ١٣٢٢ هـ در دزفول در سن ٣٣ سالگي فوت نمود، اين شيخ جليل القدر حرص و ولع ويژه اي نسبت به خواندن زيارت عاشورا در صبح و شب داشت، پس از مرگش بعضي از يارانش او را در عالم خواب ديدند، از او پرسيدند: بهترين و نافع ترين اعمال آنجا كدام است؟ در پاسخ سه بار فرمود: زيارت عاشورا.

زيارت عاشورا و برطرف شدن دشواريها

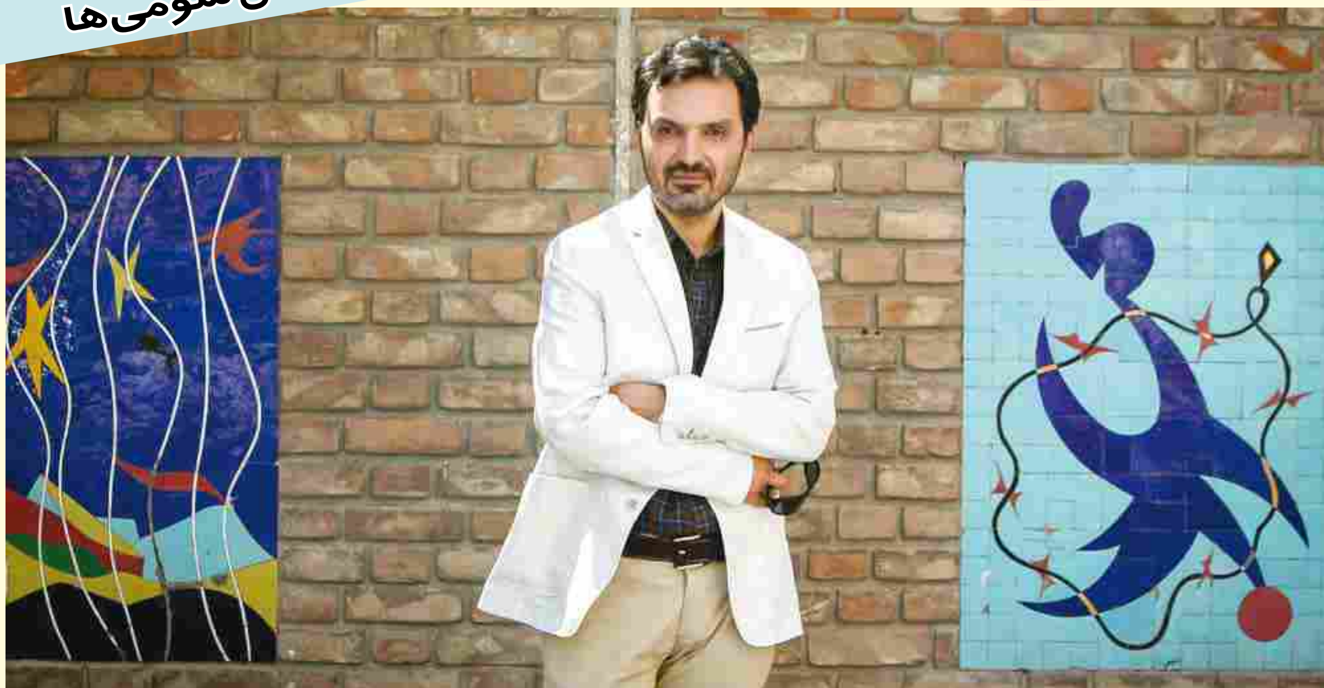
يكي از علماي معروف شهر اصفهان در يادداشتهاي خود مي گويد: يكي از شبها در خواب به من الهام شد تا به فرد محترمي از اهالي شهر اصفهان كه نام او را نياورده مبلغ ۴۵۰۰۰ تومان بدهم، و در صبح روز دوم در انجام آنچه در خواب به من دستور داده شده بود متحير شدم كه آيا آنچه را كه در خواب درک نموده بودم صحيح بوده يا خير؟ از مقدار اندوخته خود نيز بي خبر بودم. وقتي آنها را شمردم ۴۵۰۰۰ تومان بود به دكان آن مرد محترم رفتم (من او را مي شناختم وي صاحب دكان كوچكي بود) آنجا دو نفر را در مقابل دكانش ديدم در اولين فرصتي كه يافتم به صاحب دكان گفتم: با تو كاري دارم، تقاضا دارم با من به مكاني بيايي و سريع باز گرديم، او را به مسجد النبي واقع در خيابان ((جي)) بردم. كارگران و بنايان در مسجد مشغول تعمير بودند، در يكي از گوشه‌هاي مسجد رو به قبله نشستيم، به او گفتم: به من امر شده غم و غصه و مشكلي را كه هم اكنون در آن به سر مي بري از تو برطرف كنم، از تو مي خواهم مشكلت را برايم باز گو كني، به او بسيار اصرار كردم، ليكن از گفتن سر باز زد، سرانجام مبلغ را به وي دادم، ولي مقدار آن را به او نگفتم، مرد گريان شد و گفت: من مبلغ ۴۵۰۰۰ تومان مقروضم، نذر كردم هر روز صبح به مدت چهل روز بعد از نماز صبح زيارت عاشورا بخوانم، و امروز آخرين آن را خواندم.

فرستنده: محمود جعفری کوهبنانی

زندگی بسیار مسحور کننده است، فقط باید با عینک مناسبی به آن بنگریم • دوما

گفت‌و‌گو: عطیه موذن

گفت‌و‌گو با مجری مشهور نسل سومی‌ها



"نیمرخ" دیگر تکرار نمی‌شود

کامیار اسماعیلی را خیلی‌ها با برنامه "نیمرخ" می‌شناسند او کسی بود که در این برنامه نوجوانان را مخاطب قرار داد و با آنان همراه شد و درست در زمانی که کار به اوج خودش رسیده بود، یک دفعه متوقف شد و خیلی‌ها می‌خواهند بدانند که چرا او از این برنامه جدا شد و چطور قبول کرد که در برنامه‌ای دیگر مجری شود و خیلی سوال‌های دیگری که با این مصاحبه جواب‌های آن را خواهید گرفت.

***برای اجرای خود در "نیمرخ" چه الگویی داشتید؟**

**من اجرای پیشکسوت‌های اجرا را واقعا دوست داشتم، اما معتقد هستم هر کسی در هر کاری اگر می‌خواهد تاثیر گذار باشد باید سبکی بدیع داشته باشد و فرقی هم نمی‌کند چه کاری انجام می‌دهد باید در هر حرفه‌ای که هست امسالش با سال قبل فرق کند. ممکن است این نگاه آرمانگرایانه باشد اما تا نگاه ما آرمانگرایانه نباشد، نمی‌توانیم کار خلاق و متفاوتی انجام دهیم. من با این نگاه کارم را شروع کردم و سعی کردم اجرایم متفاوت باشد. من خواستم از کلیشه غالب اجرای خشک و رسمی خارج شوم که این اتفاق هم افتاد. این تلاش من و البته حمایت کار گردان و عوامل برنامه بود چون باید پذیرش این تفاوت‌ها از طرف گروه هم وجود می‌داشت. هر زمان که اجرا داشتم شب قبل با خود فکر و تمرین می کردم و همه فکر و ذهنم این بود که چگونه کار متفاوتی انجام دهم. به هر حال خلاقیت هیچ گاه کار آسانی نبوده است. حتی حفظ کردن متون چندین صفحه‌ای پلاتوهای برنامه هم کار آسانی نبود.

***با متن‌ها چطور کنار آمدید؟ آیا اجازه تغییر هم داشتند؟**

**اتفاقا وقتی شما قرار است یک اثر هنری خلق کنید دیگران هم در آن به شما کمک می کنند. من بسیاری از متن‌ها را هم برای این خلاقیت تغییر می‌دادم و وقتی کار آنطور که می‌خواستیم درمی‌آمد و بازخوردهای مثبتی داشت، نویسنده هم متن‌ها را براساس آنچه که من می‌خواستم تغییر می‌داد. مثل تئاتر و سینما که گاهی نویسنده‌ها برای یک بازیگر متن خود را می‌نویسند در اجرا هم می‌توان به نویسنده خط داد که چگونه بنویسد. تعاملی بین من و خانم یوسفی نویسنده برنامه شکل گرفته بود که بسیار خوب بود. یکی دیگر از بخش‌های جذاب "نیمرخ" گزارش‌های من و گزارش‌های مردمی بود که اتفاقا به نظرم خوب است که یک بار از آرشیوها در آیند و دیده شوند.

***در جایی گفته‌اید گزارش‌های شما چالشی بودند، چرا؟**

**بله گزارش‌هایی چالشی بودند چون نوجوانی دوران سرکشی و عصیان است و اگر شما این دوران را درک نکنید، نمی‌توانید برای این قشر برنامه بسازید. نوجوان نمی‌پذیرد که او را دایم نصیحت کنید. در حقیقت یکی از عوامل موفقیت "نیمرخ" این بود که از زبان نوجوانان حرف می‌زد. به طور مثال ما گزارشی داشتیم که من سراغ نوجوانی رفتم که جلوی دوربین به ما پرخاش کرد که البته بعد آرام شد و به این ترتیب ما حتی پرخاش‌های نوجوانان را جزو کار آوردیم، نمایش دادیم و از آنها استفاده کردیم و همه اینها نیازمند نوعی علاقه، انگیزه، ظرافت و تجربه است تا بتوانید به نوعی همدلی با مخاطب رسانه برسید.

***آن زمان چه انگیزه‌ای در خود شما وجود داشت؟**

**حس انجام دادن یک کار خوب و با کیفیت که همین حالا هم وجود دارد، من اگر نتوانم با کاری زندگی کنم اصلا آن را ادامه نمی‌دهم .

***چه شد که بعد از این همه انگیزه به یکباره کنار رفتید و چند سال حضور نداشتید؟**

**احساس کردم دیگر علاقه‌ای ندارم و نمی‌توانم ادامه دهم .

***یعنی خسته شده‌بودید؟**

**البته شاید یکی از مجریانی که بیشترین آمار حضور در برنامه‌های زنده را داشته باشد من هستم. من تقریبا اولین برنامه خانوادگی شبکه سه با عنوان "صبح و زندگی" را اجرا کردم که سه روز من و سه

روز هم فاطمه بیدمشکی اجرای برنامه را بر عهده داشتیم. من حدود سه سال به عنوان مجری در این برنامه حضور داشتم که آن زمان هم بسیار مورد استقبال قرار گرفت.

***حضور در برنامه‌های دیگر باعث نشد ظرفیت‌ها و توانمندی‌های خود را کنار بگذارید؟**

**می توان اینگونه هم تصور کرد اما باید دید شرایط تلویزیون و گروهی که با آنها کار می کنید چه اتفاقاتی برایش پیش می آید و اینکه آیا می توان باز هم در این شرایط کار کرد یا خیر. همیشه این معضل وجود داشته که ما به خوبی نمی توانیم از نیروهایی که آموزش دیده‌اند، برایشان هزینه شده است، انگیزه دارند، خودشان تلاش کرده‌اند و به موفقیت رسیده اند، بهره بگیریم. با خود فکر می کنیم به طور مثال هر کسی را به جای یک مجری و یا نویسنده و یا کارگردان موفق در برنامه‌ای بگذاریم باز هم برنامه موفقیت خود را خواهد داشت. گاهی وقتی می بینیم ریسمانی پاره شده به این دلیل است که در جاهایی که می‌بایست نوعی دیالوگ و همدلی وجود داشته باشد، این امر شکل نگرفته است.

***اما نگفتید که چرا شما از "نیمرخ" کنار رفتید؟**

**ما در ادامه "نیمرخ" بر سر شرایطی به توافق نرسیدیم. باید در نظر گرفت که یک هنرمند باید بتواند هنرش را اگر نوشتاری است، بنویسد و یا اگر تصویری است به تصویر بکشد. البته من هیچ گاه تمایل نداشتم که همیشه در تصویر باشم و چهره‌ای هم که مردم از کامیار اسماعیلی می‌شناسند این است که دوست نداشته خیلی دیده شود. حتی چندان دوست ندارم اطلاعاتم را به نمایش بگذارم و شاید برای همین بود که به سراغ تهیه کنندگی هم رفتم مثل برنامه "بوم سفید" که در شبکه جام جم ساختیم و بهترین برنامه کودک و نوجوان شد و در آن برای اولین بار در تلویزیون از مجریان نوجوان کمک گرفتم. اکنون هم فکر می کنم "نیمرخ" دیگر جواب نمی‌دهد. باید برنامه‌ها را به اقتضای زمان ساخت، دیگر آهنگ‌های کشدار پشت سر هم که کسی روی آنها شعرهایی را بخواند جواب نمی‌دهد .

***چطور مجریان نوجوان برنامه را پیدا می کردید؟**

**من به افراد مختلف در حوزه‌های تئاتر و هنر سپرده بودم که به دنبال چه کسانی هستم و خودم هم جستجو می کردم. افرادی مثل محسن افشانی و کیوان ساکت اف چند برنامه محدود در شبکه‌های دیگر اجرا کرده بودند و بعضی مثل عباس غزالی بازیگر تئاتر بودند. بعضی هم چون عارف لرستانی از دوستان قدیمی من بودند که پیش از این هم با همکاری داشتیم.

***مثل اینکه قرار بوده در "نیمرخ" کارتون هم پخش شود، چه شد که این اتفاق نیفتاد؟**

**بله، در طرح‌های اولیه قرار نبود به این شکل ساخته شود. طرح اولیه برنامه این بود که برنامه‌ای با یک مجری تولید شود و وسط آن کارتون هم پخش شود اما با همت اسدالله اعلایی از مدیران شبکه یک، محمد حسن زاده کارگردان برنامه "نیمرخ" و همچنین خانم یوسفی تهیه کننده و نویسنده برنامه به این نتیجه رسیدیم که برنامه می تواند با این فرم اجرا شود.

***از چه طریقی ایده‌های خود را در اجرای "نیمرخ" به دست می آوردید؟**

**من سعی می کردم مطالعه کنم و با دیدن برنامه‌های خارجی و ایده‌های نو اجرای خود را بهتر کنم. البته منظور این نیست که در کار از برنامه‌های خارجی الگو بگیریم اما باید بدانیم در دنیا چه اتفاقی می‌افتد و جهان به چه سمتی می‌رود. تلویزیون با توجه به گستردگی مخاطبانی که دارد می تواند نیازهای یک جامعه را برطرف کند، به طور مثال اگر دو ساعت برنامه "شمعدونی" را در ۱۰۰ هزار نفر بیننده آن ضرب کنید، روزی به اندازه ۲۰۰ هزار نفر اوقات مفید و آموزشی برای مردم داشته ایم.

***فکر می کنید همین حالا هم برنامه‌ای مثل "نیمرخ" می تواند بگیرد؟**

**خیر، زمانی که "نیمرخ" شکل گرفت رسانه‌های متعدد وجود نداشتند و امکان دسترسی به اینترنت با وسعتی که امروز وجود دارد مقدور نبود. امروز و با شرایط فعلی برندسازی در تلویزیون ارزش بیشتری پیدا می کند چرا که در این دریای بیکران باید بتوان مخاطب را جذب کرد و به همین دلیل است که باید قدر برنامه‌های پر مخاطب و متخصصان فعال در حوزه رادیو و تلویزیون را بهتر بدانیم. گاهی دشمنان سود می‌برند که متخصصان ما در تلویزیون کار نکنند و نوعی جدایی بین آنها با دیگر اعضای رسانه به وجود می‌آید .



***پس حداقل بگویید چرا برنامه‌ای که اینقدر به آن اعتقاد داشتید را رها کردید؟**

**روند و چشم انداز روشن و مطمئنی برای ادامه همکاری وجود نداشت. برنامه قرار بود مدتی متوقف شود و مشخص نبود که چه زمانی دوباره روی آنتن می‌رود و از من هم خواسته شد که در این مدت در برنامه دیگری حضور نداشته باشم و من چون باید روی منبع درآمدی فکر می کردم، تصمیم گرفتم دیگر با این برنامه همکاری نداشته باشم.

***چرا فکر می کنید مسئولان باید به برنامه‌های موفق توجه ویژه‌ای کنند؟**

**من سوالی از شما دارم. ما چند میلیون نفر خانم خانه دار در جامعه داریم؟ چند درصد از این افراد در روز پای سریال‌های ترکیه‌ای می‌نشینند و چند ساعت در روز این سریال‌ها را می بینند؟ قبل از دیدن سریال هم تبلیغات کالاهای ترکی را می‌بینند. ساخت سریال‌های ترکی اگرچه یک بازی فرهنگی است، یعنی زمانی را که یک همسر بخواهد برای خانواده و فرزندانش بگذارد باید صرف سریال‌های ترکی و محتوای این آثار کند اما آنها از این طریق اقتصاد را هم تحت تاثیر قرار می‌دهند و مخاطب را به سمت مصرف کالای خود سوق می‌دهند. بنابراین باید برندها و برنامه‌های پرمخاطب خود را حفظ کنیم چرا که هم می‌توانند در فرهنگ موثر باشند و هم در چرخه اقتصادی.

***در کودکیتان هم شکلی از مجری گری وجود داشت؟**

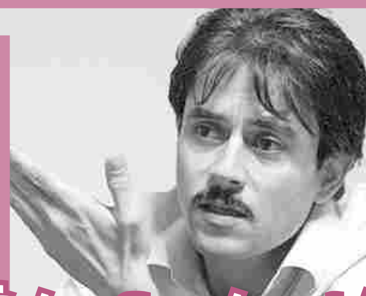
**من صحبت کردن جای شخصیت‌ها را دوست داشتم، خاطرم هست در کودکی نوعی تمرینات شخصی هم برای اجرا داشتم یعنی ضبط صوتی داشتم که به وسیله آن صدای خود را گوش می کردم. آن زمان ۱۰ یا ۱۱ سال داشتم و نوار قصه‌ها بسیار باب بودند. من خیلی دوست داشتم جای شخصیت‌های این قصه‌ها زندگی کنم و تقریبا خیلی با خودم حرف می‌زدم.



زندگی تراژدی است برای کسی که احساس می کند و کمدی است برای آن که می اندیشد

●ژان دلاروبه

نگاهی به فعالیت‌های اقتصادی سینماگران







کافه‌هایی که با شهرت هنرمندان موفق هستند!

این روزهــا خیلی از هنرمندان بخصوص بازیگران سینما و ورزشکاران علاوه بر کار و فعالیت هنری خود، شــغل‌های دومی چون کافه‌داری یا رستوران‌داری را هم تجربه می‌کنند. به ویژه اگر هنرمندی صاحب نام و شهرتی هم باشد، سعی می‌کند تا از نام خود برای کافی شاپ و یا رستورانی که در نظر دارد، هم استفاده کند تا علاوه‌بر کار هنری به‌نوعی از رســتوران و کافی شــاپ برای موقعیتی تجاری هم بهره ببرد. در این میان عده‌ای در این کار موفق می‌شــوند و عده‌ای هم مثل اشــکان خطیبی نمی‌توانند با آن کنار بیایند.

بر همین اســاس شاهد بوده‌ایم که در طی سال‌های اخیر، شهاب حســینی، امین حیایی، محمد صالح علاء، بهرام رادان، علی مصفا، ســام درخشانی، حسین پاکدل، مهــران غفوریان، محمدرضــا هدایتی، جــواد عزتی، ســپند امیر سلیمانی و... رســتوران و یا کافی شاپ‌هایی داشــته‌اند که هنوز هم در کنار حرفه هنری خود به این کار مشغول هستند. ابتکار علی مصفا بازیگر سینما هم در نوع خود جالب است که کافه فیلم را طبقه بالای "سینما جمهوری" افتتاح کرد و جای دنجی یافت و با همسرش لیلا حاتمی بساط کافه را چید. به گفته مصفا قرار بود در ایــن تریا فیلم نمایش بدهند و نمایش این فیلم‌ها همراه با جلســات نقد و بررســی باشد و در هر جلسه میهمانان ویژه‌ای حضور داشــته باشند. اما با آتش گرفتن سینما جمهوری، کافه علی مصفا هم به سرانجام نرسید.

در ایــن گــزارش درباره راه‌اندازی کافی شــاپ و رستوران با چند هنرمند صحبت کرده‌ایم.

اشکان خطیبی:
جنس کاری من با مقوله هنر پیش می‌رود

اشــکان خطیبی بازیگر سینما و تلویزیون که مدتی مدیــر رســتورانی در تهــران بود، با بیــان اینکه دیگر علاقه‌ای به داشــتن کافی شــاپ در ایــران ندارد، به هنر آنلایــن گفت: مــن به دلیل مشــکلات حاد مالی که با چند شــریکم در رســتوران‌داری داشــتم، از آن گروه جدا شــدم و هیچ پولی هم برداشــت نکردم. یکی از مهمتریــن دلایل کار من این بود که اعتبار شــخصی برای من اهمیت بیشــتری داشــت و تصمیم گرفتم که دیگر رســتوران نداشــته باشم. در واقع حرکتی بود که فقط بنده را متضرر کرد.

خطیبــی درباره اینکــه آدم‌های خاص و هنری هم ســر و کارشان با کافی شاپ‌ها است، بیان کرد: فعالیت اقتصــادی باید از جنس هنر برای یک هنرمند باشــد و نه از جنس خدمات رســانی اجتماعی؛ اما متاســفانه فعالیت‌های اقتصادی و هنری در ایران خیلی نه طرفدار دارد و نــه هیــچ چیــز دیگری؛ به همیــن دلیل مجبور می‌شــویم هر از چند گاهی بلند پروازی‌های ذهنی‌مان هم را با چند اشتباه پیش ببریم که متضرر می‌شویم.

مسعود فراستی:
از راه اندازی کافه‌ام راضی هستم

مســعود فراســتی که به تازگی کافی شــاپی را راه اندازی کرده است، بیان کرد: مدت‌ها بود که به دنبال راه‌انــدازی کافــه‌ای در تهران بودم. چــون به این کار علاقه دارم. خوشحالم که این کافه را تبدیل کرده‌ام به پاتوقی برای هنرمندانی که علاوه بر گذراندن ســاعتی برای خوردن یک نوشــیدنی، از فضای آن هم اســتفاده می‌کنند. من سه کلاس در همین کافی شاپم راه‌اندازی کرده‌ام. دو کلاس برای شــاخه‌هایی در ســینما و یک کلاس هــم برای نقد کتــاب. در واقع این کافه، پاتوقی بــرای دوســتداران و علاقه‌مندان بــه کارهای هنری است. در کنار این کلاس‌ها، قهوه خوب به دست مردم می‌دهیم و زمین را هم جارو می‌کنیم.

این منتقد ســینما درباره استفاده اقتصادی در کنار یک کار فرهنگی و هنری هم عنوان کرد: قطعاً استفاده اقتصــادی هــم در کنار این کار انجــام می‌گیرد. به هر حال کســانی که به این کافه آمده‌اند، کســانی نبوده‌اند کــه در واقــع ندانســتند به کجا آمده‌اند و چــه کافه‌ای را انتخــاب کرده‌اند. به هر حال فضــا بیانگر این موضوع اســت که شــاید این کافه با کافی شاپ‌های دیگر فرق داشته باشد.

این منتقد ســینما درباره این که خیلی از هنرمندان به دنبال راه‌اندازی کافی شــاپ و یا رســتوران بوده‌اند، اما در ادامه مسیر به بن بست خورده‌اند، گفت: خیلی‌ها شناختی از کافه ندارند و کافه را دوست ندارند. عده‌ای هســتند که می‌خواهند مکانــی را راه‌اندازی کنند تا از شهرتشان برای کسب درآمد استفاده کنند. ببینید این کافــه‌ای که خانــواده من دارند، به نوعی به این هم فکر کــرده بودند که علاوه بر نگهداری کافی شــاپ حالا با غــذا و امکاناتی کــه در اختیار مردم می‌گذارند، هنری را هم یاد بگیرند.

رحیم نوروزی:
هنرمندان امنیت شغلی ندارند

رحیم نوروزی از دیگر هنرمندانی بود که همیشه به فکر راه‌اندازی کافه و رستوران بوده است. او با اشاره به اینکه عده‌ای از بازیگران به سراغ راه‌اندازی کافی شاپ و رســتوران می‌روند، گفت: شــک نکنید که بازیگران و هنرمندانــی کــه به دنبال راه‌اندازی کافی شــاپ و یا رستوران هستند، به قضیه اقتصادی این موضوع خیلی نگاه می‌کنند و برایشان حائز اهمیت است. این هم نوعی تجربه است. پس هر کسی فارغ از این که هنرمند باشد یا یک شخص عادی، قطعاً برای کار خود به فکر درآمد اقتصادی اســت. آدم‌ها برای اینکه وضعیت اقتصادی شغلی‌شــان را توسعه بدهند و از این بیکاری هم خارج شوند، نیاز است تا به شغل دیگری مشغول شوند.

نوروزی درباره راه‌اندازی رســتوران و کافی شاپ گفت: در حال حاضر هیچ رستوران و کافی شاپی ندارم. بــه نظــر من بازیگرانی که به دنبــال راه‌اندازی این دو مــکان هســتند، به دلیل عدم امنیــت مالی در حرفه و شــغل خود به فکر راه‌اندازی کافی شــاپ و یا رستوران می‌افتند. حتمــاً دیده‌اید که بعضی بازیگران مدتی در اوج هســتند و بعد هم فراموش می‌شوند. پس امنیت و ثبات شغلی در کار یک هنرمند واقعاً یک شوخی است. بارها به هنرجوهایم گفته‌ام که به بازیگری و هر شــغل هنری به نام یک شغل پر درآمد نگاه نکنید چرا که هیچ هنرپیشه‌ای از این راه به موقعیت مناسب مالی در همان حدی که نیاز یک شخص است، هم نمی‌رسد.

او در ادامه گفت: من دوســت داشتم کافه‌ای را در اطراف تالار تئاتر شــهر راه اندازی کنم تا پاتوقی برای بچه‌هــای تئاتری و همکارانم در این عرصه شــود. هم انگیزه اقتصادی پشت آن بود و هم دیدار با همکاران و دوستانی که در عرصه کار هنر بودند. اما متاسفانه اخذ مجوزهای مختلف از نهادها و روند مشکلات زیادی که بر ســر راه تاسیس کافه وجود دارد، باعث شد هیچ گاه این اتفاق رخ ندهد و من هم نتوانستم.



اصولگرایی به سبک وانیک

محبوبه خلجی

اصولگرایی در هر فرهنگ و جامعه‌ای چهارچوبی تقریبا واحد دارد چون از اصل انسانیت نشات می گیرد. انسانیت همواره بخش تغییر ناپذیر در فرهنگ هر کشوری است که به دلایل مختلف نادیده گرفته می‌شود و ممکن است برای چند لحظه، روز، ماه و یا برای تمام عمر کنار گذاشته شود و خصلت‌هایی که خوی حیوانی دارند جای آن را پر کنند.

نمایش وانیک که واسلاو هاول آن را خلق کرده و سهراب سلیمی با بازی احمد ساعتچیان، رضا مولایی و شیوا اردویی آن را برای بار دوم پس از ۱۱ سال سکوت در عرصه تئاتر بروی صحنه کشانده، تماشاگران ایرانی را با فرهنگ اصیل ایرانی شگفت زده کرده است. این نمایش جنگ خاموشی است میان اصول و زندگی امروزی تا جاییکه به جرات می‌تواند گفت به استناد صحنه‌ها و دیالوگ‌های اغراق آمیز آن بشود گفت اصول و انسانیت در دنیای امروزی جایی ندارند.

این نمایش در اصل از سه بخش "احضار، گشایش و اعتراض" تشکیل شده که در اجرای دوم، سهراب سلیمی تنها دو بخش اول را به اجرا گذاشته تا در پایان نمایش، تماشاگر به نوعی بلاتکلیف از سالن خارج شود. شاید هم بسیاری از تماشاگران پس از پایان اجرا برای نقش اصلی داستان کمی ناراحت شده و حتی احساس ترحم کنند. "فردیناند وانیک" برداشتی از شخصیت و گذشته خود نویسنده است. نویسنده که در دوران جوانی در دانشگاه اقتصاد می‌خوانده و مجبور به ترک تحصیل شده و زندان‌های مخوف چکاسلواکی را تحمل کرده و پس از آن وارد بازی سیاست شد تا جاییکه به عنوان رئیس جمهور چک نیز برگزیده شد.

در این میدان جنگ، اصالت وانیک اول به مقابله خاموش با شکم پرستی، خشم، تکبر، شهوت و تنبلی صاحب آبجوسازی می رود. وانیک که علی رغم داشتن مدارک تحصیلی و نمایشنامه‌های مختلف به دلیل مشکلات سیاسی به کارگری در یک کارخانه آبجوسازی مشغول است. در قسمت دوم نمایش، وانیک به تماشای حسادت، شکم پرستی و شهوت زن و شوهری به اصطلاح روشنفکر می نشیند. در هر دو بخش وانیک بی هیچ دلیلی مقصر تلقی شده و مورد تحقیر قرار می گیرد. در این میان تماشاگری که به انسانیت و اصول پایبند است کمی عصبی شده و حتی با خود می گوید کاش اعتراضی از سوی وانیک صورت گیرد. کاش فریادی برآورد و برابر این همه هجوم از خویش دفاع کند! اما در مورد وجهه دیگر نمایش، تماشاچی امروزی شده و شاید سکوت وانیک را نوعی ادای روشنفکری و حق به جانب گرفتن تلقی کند و با خود بگوید ای کاش این نقاب از چهره وی بیافتد و تماشاچی ببیند که او نیز با سایر بازیگران هم عقیده و همسوست.

بهتر بود هر سه بخش نمایش اجرا می‌شد چرا که گفته می‌شود اجرای مجدد یک نمایش آن هم پس از سال‌ها، دست کم باید نسبت به اجرای اول چیزی اضافه داشته باشد و تکمیل تر ارائه گردد اما متاسفانه در این نمایش ما شاهد نقص عضو این نمایش بودیم. مانند سکانسی از یک فیلم که دوربین ابتدا کفش‌های بازیگر را به شما نشان می‌دهد، سپس به میانه بدن می‌رسد اما هنگامی که به سر می‌رسد شما بهت زده شاهد پیکری بدون سر هستید که راه می‌رود، می‌دود، می‌خندد و می گرید اما در نهایت دچار نقص عضو است آن هم عضوی حیاتی! البته شاید قصد کارگردان از اینکار نوعی آزمایش بود، آزمایش خود به جهت کارگردانی و به پایان رساندن مجموعه‌ای ناقص به گونه‌ای که کامل جلوه کند و همچنین آزمودن مخاطب به لحاظ نحوه برداشت وی از پایان نمایش.

در هر دو بخش نمایش وجود شوخی‌های جنسی فراوان شاید این شک را بوجود می آورد که نکند این شوخی‌ها، راهی است برای جذاب کردن نمایش تا در پی تکرار دیالوگ‌های تکراری بازیگران، تماشاچی خسته نشود. البته باز هم اگر نمایش به صورت کامل اجرا می‌شد و نتیجه گیری در پی داشت مخاطب خشنودتر از سالن خارج می‌شد و صبر وی در برابر دیالوگ‌ها و صحنه‌های تکراری نمایش مخصوصا در بخش اول بی‌نتیجه نبود.

در پایان باید گفت، نمایش به لحاظ کارگردانی، میزانسن، بازی بازیگران، دکوربندی و طراحی لباس چیزی کم نداشت. به ویژه در بخش دکور که استفاده بهینه از وسایل صحنه بسیار قوی بود و به خاطر این نوع دکور باید به تیزهوشی کارگردان تبریک گفت.

گلایه داریوش فرهنگ از دستمزد پایین عوامل ایرانی فیلم مجیدی

تازه ترین فیلم مجید مجیدی لقب پرهزینه ترین اثر تاریخ سینمای ایران را به خود اختصاص داده است. این فیلم با بودجه‌ای ۱۵۰ میلیارد تومانی تولید شده و چنان که در میان مخاطبان شیوع یافته تیم تولید آن نیز دستمزدهای خوبی گرفته اند. اما انگار این همه واقعیت نیست چرا که داریوش فرهنگ بازیگر نقش گلایه هایی را درباره وضعیت دستمزدهای عوامل ایرانی این کار طرح کرده است.

داریوش فرهنگ گفته است بازی در پرهزینه ترین فیلم سینمای ایران برایش منفعت مالی نداشته همان گونه که معتقد است برای دیگر عوامل ایرانی هم منفعت نداشته است و آنها خیلی حیثیتی وارد کار شده اند. نه من بلکه تمام عوامل ایرانی این پروژه بزرگ، معصوم ترین و مظلوم ترین افراد بودند و متاسفانه شیفتگی خارجی پسندی زیادی بین تهیه کنندگان این کار بود و این یک واقعیت است که نه برای من بلکه برای همکاران ایرانی ام در پروژه، این فیلم یک مساله حیثیتی بود. مسائل مالی ایرانیهای این فیلم در برابر بودجه عظیمی که داشت کاملا زیر خط فقر بود. این مساله که اینجا عنوان می کنم در برابر خود مجیدی، تهیه کنندگان و عوامل خارجی هم گفته ام و در آینده دوباره تکرار می کنم. این سنت تحت تاثیر خارجیها قرار گرفتن را باید از خودمان دور کنیم.



بهتر است روی پای خود بمیری تا اینکه روی زانوهایت زندگی کنی

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "عماد" است که صبح چهارشنبه در خلقش خفه شد!

پشتِ دیوارهای سرد



مصطفی گلیاری

نمی‌دانم آن همه سرما از کجا می‌آمد و خودم را در سه تا پتوی دولتی پیچیده بودم و سردم بود. سیزده نفر بودیم که کیپ در کیپِ هم دراز کشیده بودیم و منتظر بودیم خواب بیاید اما تا می‌خواست بیاید و روی پلک کسی خیمه بزند، یک نفر سرفه می‌کرد. پشتِ سرش از دور و نزدیک همه به سرفه می‌افتادند. از اولِ پاییز همه به بیماری سرفه‌ی شبانه دچار می‌شدند. ساعت ده شب که بچه‌های انتظامات خاموشی اعلام می‌کردند، هر کس در سلول خودش روی مهتابی‌های همیشه روشن حوله‌ای نازک پهن می‌کرد و همه خود را در پتو می‌پیچیدند تا بخوابند. و از همان لحظه سرفه‌ها شروع می‌شد. آن شب که سرفه بیداد می‌کرد، بی‌خوابی به سرم زد و وارد راهرو شدم و کنار یکی از پنجره‌ها می‌نشستم.

روی هِرّه‌ی پنجره، خودم را در خودم جمع کرده بودم و از پشت میله‌ها به سیم خاردار و آسمان و ماه نگاه می‌کردم. دست سنگینی روی شانه‌ام نشست. "سید عماد" بود. به او می‌گفتند داش عماد. هیکلی و سبیل کلفت بود. بچه‌های زندان حسابی تحویلش می‌گرفتند. مرام داش‌مشتی داشت. یک بار که از قد بلند و اندام ورزیده‌اش تعریف کرده بودم، افسوسی خورد و گفت: "یه عمر تمیز زندگی کردم که وقت پیری بدن سالم داشته باشم. خبر نداشتم که جسمی که واسه پیری ذخیره کردم، تو زندون تلف میشه".

درباره‌اش قصه زیاد می‌گفتند که به گمانم فقط تخیلات زندانی‌ها بود. مثلاً می‌گفتند لات و لوت‌های محله را گوشمال می‌داده و حافظ ناموس محله بوده. من می‌دانستم که دوره این دون کیشوت بازی‌ها سپری شده و امروز دیگر فرهنگ کلاه مخملی و داش مشتی و جاهل‌ها بسی کم‌رنگ شده ضمناً به شخصیت سید عماد نمی‌آمد که کلاه مخملی باشد، اما در زندان هنوز چنین فرهنگی رایج است و داش‌ها جایگاهی و اعتباری دارند. من هم از جمع پیروی می‌کردم و احترام‌ها را نگه می‌داشتم. آن شب هم که بازار سرفه و سرما و شپش داغ بود و مرا و داش عماد را بی‌خواب کرده بود، بر سَبیل احترام به سبیلِ مردانه‌ی او از جایم بلند شدم و پنجره را به او تعارف کردم. کمی بعد "رحمان طیبی" که از زندانی‌های بی‌آزار بود، برای ما چای آورد و زیر پای پنجره نشست. سید عماد به او گفت:

"رحمان جون با اون چشای زاغت به ما زُل نزن! برو بشین زیر هشت اگه مأمور اومد، خبر کن این داداشمون سیگارشو غلاف کنه". رحمان گفت چشم و رفت. خلوت که شدیم، گفتم: "داش عماد چی شد که افتادی حبس؟ تو که خلافکار و خفت‌گیر نیستی..." به سبیلش دست کشید و گفت: "نَقل حبسِ من خلاف نیست. تو هم اگه جای من بودی، همون کاری رو می‌کردی که من کردم".

گفتم: "چکار کردی مگه؟ اینجا درباره‌ت زیاد قصه میگن ولی من هیچکدوم رو باور نمی‌کنم".

جابه‌جا شد و آن شب قصه‌ای گفت:

"به تر و فرز نمیاد اما من شصت سال عمر کردم. هنوز می‌تونم پابه‌پای جوونا والیبال بزنم یا برم کوه. از نعمت ورزشه و از نعمت اینه که تا حالا نه الکل زدم نه مواد نه سیگار نه قلیون. لقمه‌ی حروم هم نخوردم. یه وقتی، چند سال قبل از انقلاب دانشجو بودم. درسم خوب بود. سال سوم خاطرخواه "زهرا" شدم. همکلاسم بود. خیلی دوسش داشتم ولی همیشه خجالت می‌کشیدم بهش بگم. آخرش اونقدر لِفتش دادم تا "ناصر" که از بچه‌های قدیمی دانشکده بود، زودتر از من پا پیش گذاشت و زهرا رو مال خود کرد. هر روز می‌دیدمشون که با هم میان و میرن و از ازدواج حرف می‌زنن. خیلی خورد تو ذوقم. جوون بودم و تاب غم و غصه رو نداشتم. یه ماه بعد رگ خودمو زدم. کلی خون ازم رفته بود که مادرم اینا فهمیدن و بردنم بیمارستان. هرچی ازم پرسیدن آخه چرا؟ لام تا کام نگفتم. بعدشم دیدم دیگه نمی‌تونم برم دانشگاه و هر روز ببینم زهرا و ناصر دست در دست هم میان و میرن. می‌خواستم انصراف بدم ولی محال بود بابام اینا زیر بار برن و باید به هزار تا سؤال جواب می‌دادم. به فکرم رسید کاری کنم که اخراج شم. نزدیکای روز شونزده آذر که دانشجوها شلوغش می‌کردن، منم قاطی شلوغی شدم. گارد دانشگاه بازداشتم کرد. توی بازجویی کلی به دولت بد و بیراه گفتم. شیش ماه زندون بودم و برام حکم محرومیت از تحصیل و محرومیت از خدمت مقدس سربازی! نوشتن. آزاد که شدم، با سوءسابقه‌ای داشتم، شغل دولتی بهم نمی‌دادن. بابام با یه حاج آقایی به اسم "حاج ترکاشوند" "رفت و آمد" داشت. دوتایی تصمیم گرفتن واسه من یه قهوه‌خونه باز کنن. اولش نفهمیدم جریان چیه بعدش دیدم اونجا رو واسه پاتوق خودشون می‌خوان تا جلسه‌های سیاسی‌شون رو اونجا بذارن و کسی شک نکنه. من کلاً از سیاست و از همه چی بدم میومد چون فقط به زهرا فکر می‌کردم. دورادور هم خبرشو داشتم: با ناصر ازدواج کرده بود ولی از شوهرش راضی نبود. می‌گفتن شوهرش خیلی تحقیرش می‌کنه. من سیبیل می‌جویدم و هیچی نمی‌گفتم. چی می‌تونستم بگم؟ شوهرش بود!

نزدیکای سال ۵۷ ساواک قهوه‌خونه رو بست. حاج ترکاشوند و چند نفر دیگه هم بازداشت شدن. وقتی که ریخته بودن تو قهوه‌خونه، من اونجا نبودم بعدشم بابام منو فرستاد قزوین خونه یکی از آشناها قایم شدم. چند ماهی که قزوین بودم، با چند داش مشتی آشنا شدم و افتادم تو خط مرام. هیکلم هم درشت و ورزیده بود که با یه مدت ورزش خیلی رو اومدم. خودم زیاد اهل مرام و این حرفا نبودم اما انگار واسه فرار از فکر زهرا که خلاصم نمی‌کرد، راه خوبی بود. آدم وقتی میره تو خط مرام، دیگه به خودش و مشکلاتش فکر نمی‌کنه چون همه‌ش درگیر حل کردن مشکلات بقیه‌س. یه حاج آقایی مال مسجد جامع قزوین بود به اسم حاجی "شربیانی". مایه‌دار و خرّاج و مؤمن بود. ما رو مأمور می‌کرد بگردیم ببینیم کدوم خونه‌ای سرپرستش افتاده زندون تا براش آذوقه و وسایل زندگی ببریم. من از این کار خیلی خوشم میومد. یه حال باحالی میفتاد تو دلم.

من دیگه موندم قزوین و چند سال بعدش شدم رئیس مؤسسه‌ی خیریه‌ی حاجی شربیانی. هر چی هم مادرم و خواهرام و فامیل اصرار می‌کردن که زن بگیر، اخم می‌کردم و می‌گفتم می‌خوام تا آخر عمرم

مجرد بمونم. راز دلم رو هم به هیشکی نمی گفتم. ضمنا دیگه از زهرا و ناصر خبری نداشتم تا اینکه یه روز یکی از دانشجوهای قدیم رو دیدم. اسمش فرخه. گفت با خیلی از بچه‌ها رفت و آمد داره و قرار شد ده روز بعد که بچه‌ها میان خونه‌ش، منم برم.

زیاد اشتیاق نداشتم ولی فرخ خیلی مشتاق بود، منم رفتم. همین که وارد خونه‌ش شدم و چشمم به بچه‌های قدیم افتاد، شوکه شدم چون زهرا و ناصر هم اونجا بودن. خودم رو کنترل کردم و قاطی بچه‌ها شدم. یه خورده که گذشت، دیدم رفتار ناصر با زهرا خیلی بده. هی به خودم گفتم به تو چه؟ ولی سخت بود که رفتار ناصر رو ببینم و هیچی نگم. ضامن کنترلم در رفت و کلی بارش کردم و کلمه‌هام رو که مثل چاقو بود، فرو کردم تو اعصابش. اونم حریف زبون من نبود و کلی ضایع شد.

اون شب بعد مهمونی حالم خیلی بد شد. با همه عصبی بودم. تا صبح تو خیابونای تهرون راه رفتم و با چند نفر که لات و لوت بودن، درگیر شدم. دم اذان رفتم یه مسجدی. بعد نماز پیش خادم مسجد نشستم به درددل کردن. حرفاش آرومم کرد. آخرشم گفت نباید عاشق زنی باشی که شوهر داره. بهش گفتم من که نظر بدی ندارم، هر چی هم هست فقط تو دل خودمه... گفت "تو دل خودت نیست چون وقتی دیدی ناصر با زهرا بدرفتاری می کنه، از کوره در رفتی". گفتم هر مردی که زنش رو اذیت کنه، من دخالت می کنم. گفت: "از کجا مطمئنی که پرخاش تو به ناصر فقط واسه دفاع از زهرا بوده و به این خاطر نبوده که زهرا رو دوست داری؟"

سرم رو انداختم پایین و گفتم: "حق با شماس. توبه می کنم که دیگه به زهرا فکر نکنم".

آره آقا! توبه‌ی گرگ مرگه! فکر کردن به زهرا دست خودم نبود. خیلی سال گذشته بود ولی هنوز قلبم براش پر می‌زد. هر چی به درگاه خدا دعا می کردم و زار می‌زدم که خدایا مهر زهرا رو از دلم پاک کن، بیشتر مبتلاش می‌شدم. حتی تصمیم گرفتم زن بگیرم تا از فکر این عشق نافرجام خلاص شم. چند بار تا مرز خواستگاری رفتم ولی دیدم نمی‌تونم. حس می کردم اگه به زنی نگاه کنم، به عشقی که توی دلم ریشه‌های بتونی بسته، خیانت کردم.

چند سال بعد که بابام به رحمت حق رفت، بار و بندیلم رو از قزوین جمع کردم و برگشتم تهرون. از مرگ بابام خیلی غصه‌دار بودم ولی از اینکه برگشتم به شهری که زهرا زیر آسمونش نفس می کشه، توی دلم عروسی بود. هی وسوسه می‌شدم برم طرفای خونه‌ش و ببینمش ولی حرف اون خادم مسجد یادم میومد که نباید بهش فکر کنی. از یه طرف هم وسوسه می‌شدم که مگه عاشق شدن و بروز ندادن گناهه؟... ولی هرگز هیچی بروز ندادم و نرفتم طرف زهرا.

تقویم روزگار ورق خورد و ورق خورد تا رسیدیم به هشت نُه ماه پیش. و من هنوز فکرم دنبال زهرا بود.

زمستون بود. یه روز فرخ رو دیدم و باخبر شدم که ناصر و زهرا دو سه ماهی هست که از هم جدا شدن. دست فرخ رو گرفتم و بغض کردم و بی‌اختیار گریه‌م گرفت. تعجب کرد و پرسید جریان چیه؟ اونا جدا شدن، تو گریه میکنی؟ بردمش به قهوه‌خونه‌ای که تو میدون انقلابه و واسه اولین بار سفره‌ی دلم رو باز کردم. مات و مبهوت به حرفام گوش کرد و گفت: "من به عشق اعتقاد ندارم اما انگار تو واقعا عاشقی! بنابراین دلم به حالت می‌سوزه و واسه تو و زهرا یه قرار ملاقات میذارم. فقط بهت گفته باشم که زهرا واسه خودش کسی شده و از مترجم‌های معروفه. مراقب باش تو ذوقت نزنه".

سه روز طول کشید تا زهرا رو دیدم. منی که اصل طاقت بودم، توی اون سه روز خیلی بی‌طاقتی کردم و چند بار به فرخ زنگ زدم که بهش گفتی؟ روز سوم گفت امروز عصر ساعت چهار جلو پاساژ فروزنده باش. روبه‌روهای دانشگاه تهرانه. از ساعت سه جلو پاساژ رژه رفتم. ساعت چهار و ربع زهرا رو دیدم که با یه ساک پر از جزوه اومد بیرون. به خودم نهیب زدم که نلرز! اما وقتی که اومد جلو و سلام علیک کردیم، لرزیدم. واسه اینکه حرفی زده باشم، تعارف کردم ساکش رو براش بیارم. بی تعارف قبول کرد و راه افتادیم. چند قدمی که رفتیم، گفت: "اون شب که خونه‌ی فرخ بودیم، مرسی که از من دفاع کردی". این حرفش به من جرأت داد و گفتم: "دانشکده که بودیم، خیلی برات احترام قائل بودم. به نظرم بهترین دختر دانشکده بودی. وقتی که با ناصر ازدواج کردی، واسه آینده‌ت نگران شدم چون با شناختی که از ناصر داشتم، مطمئن نبودم بتونه تو رو خوشبخت کنه".

باهاش تا خیابون وصال رفتم و یه خورده از این حرفا زدیم. شماره‌م رو هم بهش دادم. براش دربست گرفتم و خودم حساب کردم و رفت. چند روز گذشت. زندگی من مثل جهنم شده بود. هیچ خبری ازش نبود. صد بار به فرخ زنگ زدم که از زهرا خبر نداری؟ آخرش فرخ قاطی کرد و گفت "مرد حسابی شصت سال سن داری چرا مثه نوجوونا هیجان‌زده شدی؟"

خیلی خجالت کشیدم و دیگه بهش زنگ نزدم و رفتم تو لاک خودم. افسرده و مریض شدم. حسی که به زهرا داشتم هیچ فرقی با سی و پنج سال پیش نداشت. قلبم مثل همون روز بیمار عشق بود. زار و نزار شده بودم که زنگ زد. وقتی میگن انگار دنیا رو بهم دادن، راست میگن. من حس کردم با تلفنی که زهرا به من زد، دنیا رو بهم دادن. پرسید:

"امروز عصر چه کاره‌ای؟" گفتم: "تا خود فردا بیکارِ بیکارم".

اون روز عصر بهترین روز عمرم بود. تا هشت شب با هم بودیم. و من داستانم رو براش تعریف کردم و گفتم سی چهل سال پیش می‌خواستم بهش بگم دوسش دارم اما دیدم ناصر پیش‌دستی کرده به همین دلیل از زندگی بیزار شدم؛ بعدشم درس رو گذاشتم کنار و تا خود امروز همیشه یادش بودم و به هیچ زنی نگاه نکردم. و بهش گفتم: "غیر از این که با تو ازدواج کنم، آرزویی نداشتم و ندارم".

هجوم عشق و اشتیاق و صداقتم اونقدر زیاد بود که زهرا تسلیم شد. می گفت یه بار ازدواج رو تجربه کرده و حالا با سن و سالی که داره، هیچ درست نیست دوباره وارد خط ازدواج بشه. من می گفتم "آدم یه بار دنیا میاد یه بارم از دنیا میره. کسی که عاشق نباشه، تنها میاد تنها میره" و حیفه که آدم عشق و یه زندگی عاطفی خوب رو تجربه نکنه... و آخرش راضی شد.

من دلم می خواست یه عروسی مفصل بگیرم. درست عین همون عروسیایی که جوونا می گیرن ولی زهرا راضی نشد و گفت بی سر و صدا میریم محضر و عقد می کنیم. منم گفتم حکم آنچه تو فرمایی!... البته حق داشت چون من و زهرا مثل بابابزرگ مامان بزرگ بودیم و توی فرهنگ ما خیلی خنده‌دار و عجیب بود اگه عروسی مفصل می گرفتیم.

قبل از اینکه بریم محضر، بردمش بازار زرگرها و یه جفت حلقه‌ی سنگین و یه سرویس جواهر اشرافی براش خریدم. دلم می‌خواست دنیا رو به پاش بریزم ولی نمیذاشت ولخرجی کنم. یه جوری بود که زر و زیور و چیزهای ظاهری براش جالب نبود اما عشق براش خیلی خوشایند بود و عین دختربچه‌ها از اظهار علاقه‌های من لذت می‌برد. می گفت همیشه تشنه‌ی محبت بوده و حالا باورش نمیشه که این قدر خوشبخته.

وقتی که از محضر اومدیم بیرون و با ماشین من از خیابون فردوسی می‌رفتیم بالا، یه‌هو ناصر رو دیدیم که با ماشین خودش کنار ما پشت چراغ واستاده بود و ما رو نگاه می کرد. اول زهرا متوجه شد و آهسته گفت: "سمت راست رو نگاه نکن اما حواست باشه که ناصر ما رو دیده". گفتم "دیده باشه! شوهرت که نیس! من شوهرتم". گفت: "تو رو خدا حالا هیچی نگو، نگاشم نکن!" گفتم: "چشم". چراغ که سبز شد، گازشو گرفتم. ناصر هم کم نیاورد و سپر به سپر ما میومد. سر یه چهارراه پیاده شد و اومد به زهرا بد و بیراه گفت. زهرا هی به من می گفت جوابشو نده، چراغ که سبز شد بریم. من خونی و سرخ شده بودم ولی هی دندون به دندون فشار می‌دادم و هیچی نمی گفتم اما مگه میشه که یه بابایی سر چهارراه با صدای بلند به زن عزیزت فحش بده و تو هیچی نگی؟ پریدم پایین و رفتم طرفش. پوزخند زد و گفت "خجالت نمی کشی با این سیبیلت که دهنِ خرو پاره می کنه، از این زنیکه‌ی بوزینه‌ی معلوم الحَال دفاع می کنی؟" با کف جفت دستام کوبیدم تو گوشش. یه کف گرگی خوابوندم تو صورتش. یه لگد زدم به ساق پاش. دو تا مشت بوکسوری هم نشوندم تو فکّش. پهن شد رو زمین. پامو گذاشتم رو حلقش و فشار دادم. هیچ دفاعی نمی کرد... آخه مرده بود!

زهرا دوشنبه‌ها میاد ملاقاتم. من عشقم رو هفته‌ای یه بار تو اتاق تلفن از پشت شیشه‌های دو جداره می‌بینم. هیچ امیدی هم به آزادیم نیست. واسم وکیل خوبی گرفته اما ولی دَم فقط قصاص می‌خواد. تنها دلخوشیم اینه که چند روز دیگه دارم میزنن و بعد مرگم می‌تونم از خدا بپرسم آخه چرا؟"

اراده خود را قوی سازید. کافی نیست که به خود فشار بیاورید، بلکه باید خود را مصمم کنید • آنتونی رابینز

حمیده اخوان

سبک زندگیتان را تغییر دهید



استرس! تک واژه‌ای که برای همه‌ی ما ملموس و شناخته شده است؛ واکنش بدن در برابر شرایط و حالات مختلف که روی جسم و روح تاثیر منفی می گذارد. باوجود اینکه استرس به میزان کم آن خوب است و باعث می شود بدن ما از شرایط خطرناک دور بماند، اما استرس بیش از اندازه باعث بروز مشکلات جسمی و روحی شدید می‌شود. در این مطلب به شما خواهیم گفت زمانی که موقع استرس و تنش های روحی، ناخن‌ها یا لب‌هایتان را می جویید و آرامش درونی‌تان از بین می‌رود، چه بلایی بر سر ارگان‌های بدن می آید و چه اعضایی بیشترین آسیب را تحمل می‌کنند.

پوست: حتما خودتان تاکنون متوجه شده‌اید، زمانی که دچار استرس و تنش می‌شوید، پوستتان کدر شده و طراوت خود را از دست می‌دهد. فشارهای روحی و استرس شرایطی را فراهم می سازد که بدن در معرض واکنش های التهابی قرار بگیرد. این مسئله نیز باعث مسدود شدن منافذ پوستی می شود. در این صورت نیز پوست قرمز شده و محل تجمع سموم و چرک می شود. به طور خلاصه، استرس سلامت پوست را به خطر انداخته و یکی از عوامل اصلی بروز آکنه محسوب می شود. تجمع هورمون‌های استرس در بدن باعث تخریب سلول‌های کبدی می شود. در نتیجه کبد ضعیف شده و در معرض بیماری قرار می گیرد

ریه‌ها: بین استرس و بیماری آسم ارتباط وجود دارد. ریه‌ها زمانی بیمار می‌شوند که عملکرد آنها تحت تاثیر استرس و تنش‌های روحی دچار اختلال شود و نتوانند به طور موثر در برابر عوامل خارجی عکس العمل نشان دهند. احتمالا برای خودتان نیز پیش آمده است زمانی که دچار استرس می شوید نمی توانید به درستی نفس بکشید.

قلب: متخصصان آمریکایی بر این عقیده هستند افرادی که تحت استرس طولانی مدت و مزمن هستند، با اختلال در ضربان قلب مواجه می‌شوند. در نتیجه اگر می خواهید قلبی آرام داشته باشید، استرس‌هایتان را کنترل کنید.

چشم‌ها: نتایج پژوهش های محققان اروپایی نشان می‌دهد که فشار روحی و جسمی زیاد می تواند باعث بروز لرزش و ارتعاشاتی در ناحیه چشم‌ها شود. این مسئله نیز باعث بروز تحریکاتی در عضلات کوچکی می شود که وظیفه‌ی بالا بردن پلک‌ها را دارند. علاوه بر این، استرس باعث بروز التهاب چشم و تاری دید می‌شود.

کبد: تجمع هورمون‌های استرس در بدن باعث تخریب سلول‌های کبدی می‌شود. در نتیجه کبد ضعیف شده و در معرض بیماری قرار می‌گیرد.

مغز: استرس و فشارهای روحی باعث افزایش میزان هورمونی به نام کورتیزول می‌شود. این هورمون را هورمون استرس می‌نامند. میزان بالای کورتیزول روی لب فرونتال مغز تاثیر منفی می گذارد. باید بدانید که این منطقه از مغز مسئول تصمیم گیری، افکار خلاقانه، حل مسئله، حافظه و غیره است.

کلیه‌ها: میزان بالای کورتیزول باعث می‌شود که برخی ارگان‌ها تحت تاثیر دفع فسفات از طریق کلیه‌ها قرار بگیرند. این مسئله نیز باعث حساسیت و آسیب پذیری عضلانی و تخریب بافت استخوانی می‌شود.

روده‌ها: سلامت روده‌ها تاثیر زیادی روی سلامت عمومی بدن دارد. به همین دلیل باید مراقب سلامتی روده‌ها و دستگاه گوارش بود. زمانیکه استرس بالا می‌رود، مشکلات روده‌ای نیز بروز می کند و علائمی مانند گاز معده، دل درد و التهاب افزایش پیدا می‌کند.

راه‌های مقابله با استرس: برای مقابله با استرس در گام اول باید به فکر تغییر سبک زندگی خود باشید. اگر شما هم جزو میلیون‌ها انسان روی کره‌ی زمین هستید که مدام نگران برنامه‌های کاری و زندگی خود هستید، بهتر است از روش‌های آرامبخش استفاده کنید.

- ✓**هر روز ورزش کنید.** پیاده روی روزانه در هوای آزاد داشته باشید.
- ✓**در محل کارتان حتما** ساعاتی را برای استراحت، کشش عضلات و هواخوری اختصاص دهید.
- ✓زمانی که خسته می‌شوید **دست از کار بکشید.**
- ✓از افراد **منفی باف** و بدبین **دوری** کنید.
- ✓**به تغذیه تان اهمیت ویژه‌ای بدهید** و مصرف آب را بیشتر کنید.
- ✓**عادت‌های بدی** مانند مصرف دخانیات یا الکل را ترک کنید.
- ✓مهم‌تر از همه اینکه **ارتباط تان را با خدا بیشتر کنید** و با خواندن نماز، قرآن و دعا به خودتان آرامش دهید.
- ✓**امیدوار باشید** و آرامش‌تان را حفظ کنید.

قرص خانگی آرام بخش



اگر از افسردگی یا اضطراب رنج می برید، اگر دچار استرس یا بی خوابی هستید، اگر دچار ناراحتی عصبی یا سایر بیماری‌های مربوطه هستید، اگر دچار وزوز گوش می‌باشید، **با این روش طبیعی بطور معجزه آسایی مشکلاتتان برطرف خواهد شد بدون اینکه بر خلاف داروهای شیمیایی عارضه جانبی برایتان به همراه داشته باشد.**

خداوند برای هر بیماری یک نوع روش طبیعی درمانی نیز قرار داده است که در این مورد رمز التیام در هسته میوه زغال اخته نهفته است.

کافیست چند هسته را از میوه جدا کنید، هسته‌ها را به مدت ۴ الی ۶ ساعت در یک ظرف آب قرار دهید و سپس هسته‌ها را میان دستمالی تمیز قرار دهید و با گوشت کوب خرد کنید. در انتها هسته خرد شده را در آسیاب پودر کنید. صبح هنگام صبحانه و شب هنگام شام نصف قاشق سوپ خوری از پودر را به همراه آب میل کنید. مطمئناً از اثرات این داروی طبیعی بعد از ۲۴ ساعت شگفت زده خواهید شد.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

حالا موافقی؟ فقط کافیه سکوت کنی، حتی واسه اینکه خیالت راحت بشه، بهت قول میدم دیگه خلاف نکنم. من می‌خوام با خواهرت خوشبخت بشم! مهران آن روز تا خود عصر برایم حرف زد و از آینده گفت. از اینکه اگر با افسانه ازدواج کند برای خانواده‌ام یک خانه شیک می‌خرد و خودم را صاحب تعمیرگاه می‌کند و... و من فروختم.... من خواهرم را فروختم!

***

شش ماه... فقط شش ماه طول کشید تا افسانه و بعد هم پدر و مادرم از همه چیز باخبر شوند. پدرم تنها حرفی که زد این بود: "دیگه نمی‌خوام ببینمت..." آخرین برخوردم با افسانه سه ماه قبل بود که تف انداخت توی صورتم و گفت: از اینکه منو به یک تعمیرگاه فروختی ازت متنفرم! انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی بر سر خانواده‌ام آورده‌ام. حالا فقط من بودم که می‌توانستم آب رفته را به جوی برگردانم. به سراغ آقا مهران رفتم، التماس کردم، به پایش افتادم و اشک ریختم و خواهش کردم که افسانه را طلاق بدهد، حتی قول دادم که تعمیرگاه را به او برمی‌گردانم، اما مهران خنده‌ای تحقیرآمیز کرد و گفت: "تو واقعا باورت شده سند اون تعمیرگاه واقعیه؟ پسر، تو وقتی حتی نمی‌فهمی که به راحتی میشه یک سند جعلی رو به نامت کرد، غلط می‌کنی که از من می‌خوای زنم رو طلاق بدم! یک مرتبه احساس کردم مثل یک سوسک زیر پای مهران له شده‌ام. خون به مغزم نرسید و زیر سیگاری سنگین و کریستالی را که روی میزش بود برداشتم و کوبیدم تو سرش. مهران حتی آخ هم نگفت؛ افتاد و... مُرد!

***

شاید من تنها محکوم به اعدامی باشم که به خاطر مردنش احساس سربلندی می‌کند، حالا دیگر افسانه به صورتم تف نمی‌اندازد و با اشک‌هایش صورتم را می‌شوید... پدرم دیگر از دیدنم پشیمان نمی‌شود و مادرم اگرچه موهایش کاملا سفید شده، اما دیگر شیرش را حرامم نمی‌کند! آری، من به آخر خط رسیده‌ام... همین روزها حکم اعدامم اجرا می‌شود و من در اوج جوانی از لذت زندگی کردن محروم می‌شوم؛ و همه اینها فقط به خاطر ثروتمند شدن بود. به خاطر یک مشت اسکناس... و به خاطر اینکه حتی حاضر نبودم چند سال برای آن یک مشت اسکناس صبر کنم!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

انجام داده بود. عکس‌های دست را به او نشان دادم. حالا زمان آن رسیده بود که سوال اصلی‌ام را از او بپرسم. از پروفسور "**دین رادین**" سوال کردم که تاکنون چنین تجربه مشابهی داشته؟ او پاسخ منفی داد. جریان متوقف شدن ساعت را هم برایش تعریف کردم. گفت کتابی نوشته که در همین باره است. و گفت در کتابش توضیح داده که خیلی وقت‌ها، ما تحت تاثیر عوامل احساسی و عاطفی به توهم دچار می‌شویم و فکر می‌کنیم چنین چیزهایی را واقعاً به چشم دیده‌ایم. خودم هم می‌دانستم داستان من آنقدر عجیب بود که باور کردن آن سخت بود اما واقعاً تمام آنها را با چشم خودم دیده بودم. وقتی از دفتر کار پروفسور بیرون آمدم، خیلی ناراحت بودم. به خودم می‌گفتم تمام این مدت راه را اشتباه رفته‌ام و حالا باید شکستم را بپذیرم و مسیرم را عوض کنم. در کتاب پروفسور رادین نوشته شده بود تحقیقات نشان داده بیوه‌های زیادی مثل من، پس از مرگ همسرشان دیدن چنین صحنه‌هایی را گزارش کرده‌اند. این حالت‌ها گاهی بعد از پایان دوره سوگواری به سر می‌آید و فرد به زندگی عادی‌اش برمی‌گردد. اما گاهی هم به بیماری توهم تبدیل می‌شود و بیمار باید برای مداوا به روانشناس یا حتی روانپزشک مراجعه کند. پروفسور رادین عقیده داشت چنین افرادی چه فکر کنند صاحب تجربه‌های ناب و خارق‌العاده‌ای هستند و چه فکر کنند بیمارند، فقط و فقط سوژه‌هایی هستند برای پزشکان و کارشناسانی هستند که در این باره تحقیق می‌کنند. دلم شکسته بود. بعد از آن روز، مدتی غمگین بودم و دوست نداشتم به این مساله فکر کنم. چند شب بعد پس از چند ساعت گریه به خواب رفتم. دلم نمی‌خواست دیگران فکر کنند دیوانه شده‌ام. با اینکه شب خیلی بد و ناراحت خوابیدم، صبح با شادی عمیقی از خواب بیدار شدم. خواب مکس را دیده بودم و از دیدنش آرامش وصف‌ناپذیری گرفته بودم. صبح با دید دیگری به مسائلم نگاه کردم. به خودم گفتم شاید واقعاً تمام اینها نشانه‌ای از طرف مکس بوده. در مدت کوتاهی که با او زندگی کرده بودم، چیزهای زیادی یاد گرفته بودم. تنها نگرانی مکس، اعتقاد من بود. او می‌گفت ایمان و اعتقاد به خالق هستی و همه کارهایی که کرده، بینش انسان را زیر و رو می‌کند. شاید مکس می‌خواست بینش و دیدگاه من را زیر و رو کند. به نظرم در این کار موفق شده بود. و من در یک لحظه به انسانی معتقد تبدیل شدم. و به دعا نشستم. پلک بسته بودم و با خدا راز و نیاز می‌کردم. روی دستم چیزی حس کردم. چشم گشودم و یک پروانه دیدم که روی دستم نشسته بود. مبهوت شدم که آن پروانه از کجا آمده؟ تمام درها و پنجره‌ها بسته بودند. و از همه عجیب‌تر این همان پروانه‌ای بود که مکس خیلی دوستش داشت. یک پروانه دم‌پرستویی با خال‌های آبی. به زمزمه گفتم: متشکرم مکس! من با خداوند آشتی کردم. کمی بعد پروانه از دستم پر کشید و رفت. همه‌ی درها و پنجره‌ها بسته بودند ولی آن پروانه دیگر نبود. چیزی که در من مانده بود، اعتقاد بود.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

مدتی می‌شد که شریک ۱۵ درصد از سود شرکت شده بود. ما دقیقا دی ماه سال ۸۸ با هم قرارداد بستیم و قرار شد از اردیبهشت ۸۹ هر دو ماه یک بار من به مهندس "ن" مبلغ هشت میلیون تومان پول بدهم و بابت آنها هم به ایشان چند فقره چک دادم. طبیعتا خیالم راحت بود که شرکت دارم، درآمد دارم و پول او را هم می‌دهم غافل از اینکه نه نمایندگی وجود دارد و نه شرکتی. جناب مهندس "ن" در تاریخ ۸۸/۱۲/۱۷ شرکت جدیدی به نام خودش تاسیس کرده و نمایندگی را گرفته بود. نه فقط آن تاریخ که بعدها فهمیدم او از ۸۸/۱/۱ که هنوز هیچ شرکتی نداشته، تمام اجناس شرکت مرا با آدرس و تلفن شرکت من، به نام شرکت خودش فروخته! خلاصه یک روز در عالم بیخبری، خبر آوردند که شما دیگر نمایندگی ندارید و نمایندگی واگذار شده... و جناب مهندس "ن" با چندین و چند فقره چک برگشت خورده، حکم جلب مرا گرفته... ناچار وکیل گرفتم، اما وکیل راه را به اشتباه رفت و مساله را به عنوان خیانت در امانت مطرح کرد و با اینکه نیمی از راه را رفته بودیم، دوباره برگشتیم و شکایت جدیدی با عنوان سوءاستفاده از مقام و موقعیت و شرکت و کلاهبرداری مطرح شد. البته ناگفته نماند از آنجا که پدر ایشان خودش در یکی از زیرمجموعه‌های کانون کارشناسان فعالیت دارد، توانست با ارتباط برقرار کردن با کارشناسان به پرونده و آنچه مطرح شده بود خدشه بزند، که من ناچار شدم حتی از کارشناسی که معرفی شده بود شکایت کنم. به هر حال من از تاریخ ۹۲/۷/۸ به خاطر چک روانه زندان شدم. خانه و شرکت و سرمایه و همه چیزم از دست رفت. یک سوئیت ۴۵ متری آن هم در طبقه زیر همکف گرفتم و وسایلم را آنجا جمع کردم و دنبال اثبات حق و حقوقم از این دادگاه به آن دادگاه می‌دویدم. بسیاری از دوستان و اقوام و آشنایانم که از ماجرا باخبر شدند به سراغ مهندس "ن" رفتند و گفتند مبلغی از ۲۱۰ میلیون بدهکاری‌ام را می‌دهند و او هم رضایت بدهد، اما مهندس "ن" با وقاحت تمام گفته که می‌داند من پول ندارم، پول هم نمی‌خواهد فقط من به او رضایت بدهم و از شکایتم صرف نظر کنم تا او هم رضایت بدهد. صرف نظر از شکایتم یعنی گذشتن از سرمایه‌ای که در طول پنجاه سال کار و فعالیت به دست آورده بودم، او می‌خواهد من از تمام حقوق حقه خودم بگذرم تا او به منافعش برسد. این روزها با کلی خجالت به پسر بزرگم اطلاع داده‌ام که دچار چه مشکلی شده‌ام. حالا شاید او کمک کند تا بتوانم حق خودم را از این فرد خیانتکار بگیرم. بزرگترین اشتباه من این بود که تصور کردم به آدم‌های اطرافم می‌توانم اعتماد کنم، نمی‌دانستم آنها به راحتی می‌توانند یک نفر را زیر پا بگذارند و از روی او عبور کنند.

وقتی اختیار عاطل و باطل شد، پای اجبار به میان می‌آید

ونیز

محمد نصیری:

یک تحول بزرگ در راه است

این روزها رضازاده و فدراسیون قبلی به سیبل انتقادات بدل شده‌اند. انتقاداتی که برخی از آنها درست و برخی دیگر به نظر مغرضانه می‌آیند. یکی از بزرگترین منتقدین فدراسیون رضازاده، محمد نصیری است. پیشکسوت افسانه‌ای وزنه برداری ایران که امروز در فدراسیون علی مرادی یکی از مهره‌های تاثیرگذار بوده و معتقد است که این فدراسیون می‌تواند به زودی وزنه برداری را به موفقیت بازگرداند.

گفتگو: علیرضا خلیفه

از مسابقات قهرمانی پیشکسوتان جهان آغاز کنیم. ارزیابی‌تان از این رقابت‌ها چیست ؟

ابتدا از علی مرادی رئیس فدراسیون وزنه برداری که محبت کرد و اجازه داد تیم ملی پیشکسوتان پس از حدود ۵ سال دوری به مسابقات جهانی اعزام شود تشکر می کنم. زمانی که پیشکسوتان متوجه شدند این مجوز از سوی فدراسیون وزنه برداری برای حضور آنها در مسابقات جهانی صادر شده است هر چند که کمی دیر شده بود، هر طور شده خود را آماده کردند تا بتوانند عازم فنلاند شوند. این مسابقات به نحو احسن و در یک کلاس عالی و با یک شکل و شمایل جهانی و المپیکی و با قانون فدراسیون جهانی برگزار شد در مجموع گرچه هشتم جهان شدیم اما کسب ۹ مدال جهانی شامل ۴ مدال طلا، ۴ مدال نقره و یک مدال برنز، پس از چند سال غیبت، افتخار قشنگی بود که برای تیم ملی ایران در این رقابت‌ها بدست آوردیم. ضمن اینکه پیشکسوتان ایران در این رقابت‌ها توانستند ۶ رکورد جهانی را نیز جابه جا کنند و یک وزنه بردار ایرانی نیز به عنوان بهترین وزنه بردار دسته و رده سنی خود انتخاب شد. این نتایج در شرایطی به دست آمد که نیمی از پیشکسوتان ایران از قبل از حضور در فنلاند با مصدومیت دست و پنجه نرم می‌کردند .

البته ظاهرا به شما هم به عنوان سرمربی تیم ملی پیشکسوتان نشان مهمی داده شد؟

فکر می کنم پس از سال‌ها توانستم یکی از بزرگترین افتخارات مملکتم را به دست بیاورم چرا که در جریان این رقابت‌ها نماد کشور فنلاند به عنوان بزرگترین نماد این کشور به بنده اهدا شد.

چرا ۵ سال از حضور در رقابت‌های پیشکسوتان جهان غیبت داشتید؟

ما در این مدت پشتِ در ایستاده بودیم. این هم از دستاوردهای رئیس فدراسیون قبلی بود که البته خیلی دوست ندارم اسم او را بیاورم. او نگذاشت پیشکسوتان به عرصه رقابت بیایند. اما امروز دنیا از نونهالان شروع کرده است و برای همه رده‌های سنی برنامه دارد تا جایی که می بینید حتی رقابت‌های پیشکسوتان جهان در قواره‌های رقابت‌های جهانی بزرگسالان برگزار می‌شود. اتفاقاً به نظرم رقابت‌های پیشکسوتان قهرمانی وزنه برداری جهان یکی از بزرگترین و عظیم‌ترین رقابت‌ها در این رده سنی محسوب می‌شود چون هر کشوری می‌تواند ۱۰۰ شرکت کننده را برای حضور در رقابت‌ها معرفی کند. به طور مثال کشور میزبان در رقابت‌های اخیر فقط ۱۱۰ ورزشکار مرد را به رقابت‌ها آورد



و کشوری مثل آلمان نیز با حدود ۶۰ وزنه بردار در این رقابت‌ها شرکت کرد بنابراین این موضوع نشان می‌دهد که مسابقات از چه سطح بالایی برخوردار بود و در نهایت هم دیدید که برای هر رده سنی در هر دسته یک سکوی قهرمانی چیده شد و پرچم قهرمانان کشورهای مختلف نیز به اهتزاز درآمد.

برخی معتقدند که در دوران مدیریت فدراسیون قبلی وزنه برداری به این رشته ظلم شد؟

در آن مدت به همه ظلم شد.

با این حال در المپیک ۲۰۱۲ لندن نتایج بدی برای وزنه برداری ایران به دست نیامد.

ما در کشتی و وزنه برداری همواره در المپیک‌ها صاحب نام بودیم و باید این نتایج به دست می‌آمد. نمی‌توانیم همین طور دست روی دست گذاشته و ببینیم که کدام کشور چه کاری انجام می‌دهد و ما هم دنباله‌روی آن باشیم. این افتخار در المپیک ۲۰۱۲ در حالی به دست آمد که از قبل همه وزنه برداری ایران را می‌شناختند. ما صاحب نام ورزش دنیا بودیم و هستیم. با این حال معتقدم که به ورزش باید کمی توجه داشت و محبت بیشتری به آن معطوف کرد تا بتوانیم با قدرت بیشتری در رقابت‌های بین‌المللی شرکت کنیم.

عده‌ای از کارشناسان وزنه برداری می‌گویند در گذشته فقط شاهد وجود یک تیم ملی بزرگسالان بودیم و از تیم‌های دیگر و حتی کمیته‌ای در فدراسیون خبری نبود، درست است؟

به تازگی به فدراسیون وزنه برداری آمده‌اید؟ بیایید ببینید امروز فدراسیون است یا در گذشته فدراسیون بود؟ از همه خبرنگاران و حتی مردم علاقه‌مند به ورزش می‌خواهم تا به فدراسیون بیایند و از نزدیک آن را ببینند. فدراسیون قبلی حتی به رستوران‌ها هم بدهکار بود، امروز بیایید و ببینید که چه رستورانی در فدراسیون ایجاد شده است. امروز خدا را شکر قهرمان ملی یک کشور می‌داند که کجا باید غذا بخورد و کجا باید به استراحت بپردازد. کمپ تمیز و با امکانات مجهز برای تیم‌های ملی ایجاد شده و وزنه برداران واقعا در این کمپ راحت هستند و خوشبختانه یک مقدار از لحاظ ذهنی و فکری راحت شده‌اند و می‌توانند ۴ کیلو هالتر را بزنند.

با این حال در رقابت‌های اخیر قهرمانی آسیا، تیم ملی وزنه برداری نتایج خوبی به دست نیاورد.

یک مقدار به مدیریت جدید



فدراسیون زمان بدهید. مگر علی مرادی چند وقت است که دوباره به فدراسیون آمده است؟ مگر می‌تواند در ۴ ماه همه چیز را متحول کرد و به یکباره نتیجه گرفت؟ باید آرام آرام از تیم ملی وزنه‌برداری انتظار داشت، نه اینکه بخواهیم به یک باره انتظار داشته باشیم که قهرمان جهان شویم. مگر چه چیزی داشتیم که امروز این توقع را داریم؟

پنج ملی پوش وزنه‌برداری ایران که اتفاقاً در المپیک هم وزنه زدند حدود یک سال و نیم از رقابت‌ها دور بودند. این موضوع حیف نیست؟

این مسائل به گذشته مربوط می‌شود. مگر من در آن زمان در فدراسیون بودم؟ من که نبودم اما مگر علی مرادی یا کادر فعلی در فدراسیون بودند که این اتفاق افتاد؟ به غیر از ۴ نفر، در آن زمان کسی در فدراسیون وزنه‌برداری نبود. اما الان خدا را شکر همه فهمیده‌اند خانه‌شان کجاست. همه می‌آیند، محبت دارند و به وزنه‌برداری کمک می‌کنند. من هم امیدوارم بتوانم در این راه به وزنه‌برداری کشورم کمک کنم.

حسین توکلی در مربیگری بهتر است یا کوروش باقری؟

توکلی آدم زحمتکشی است و عرق ملی دارد، البته نمی‌خواهم اسم افرادی را که در گذشته در فدراسیون کار می‌کردند، بیاورم اما به حسین احترام می‌گذارم و اینکه او را امروز برای تیم ملی انتخاب کرده‌ایم، از او حمایت کنیم تا ببینیم در آینده آیا می‌تواند انتظارات را برآورده کند یا خیر.

چرا نمی‌خواهید در مورد فدراسیون قبل صحبت کنید؟

آنها را قبول ندارم چون با دوپینگ مخالفم. در فدراسیون قبلی همه دوپینگی هستند و من با دوپینگ از همان اول که آمدم مخالف بودم.

یعنی در ۵ سالی که گذشت نتایجی که به دست آمد با دوپینگ بود؟

صد در صد. شما خیال می‌کنید مثلا در زمان ایوانوف او فقط تمرین می‌داد؟

پنج سال دوران مدیریت رضازاده چطور؟

او اصلا مدیر نبود که بخواهم در موردش بگویم. مگر من که قهرمان چند دوره المپیک پرافتخارترین ورزش ملی ایران هستم چه کاری کردم که گیر این افراد افتادم؟ اصلا من را به فدراسیون آوردند؟ حداقل من را نگهبان فدراسیون می‌کردند. گرچه اگر حتی می‌خواستند هم برایشان کار نمی‌کردم چون قبولشان ندارم. انگار اصلا دوست ندارند آدم پرافتخار بالای سرشان باشد. اما ما مگر چه چیزی از آنها می‌خواهیم. مگر من الان چه حقوقی می‌گیرم که ۵ سال گذشته به من پرداخت نشد. مگر من اصلا توقع پول دارم؟ من عشقم وزنه‌برداری است و زندگی‌ام را برای این ورزش گذاشتم. من فقط در وزنه‌برداری ۲ نفر را قبول دارم. یکی آقای مرادی و دیگری آقای افشارزاده.

دروازه بان تیم ملی فوتسال بانوان:

قراردادهای ما قابل مقایسه نیست



متولد سال ۶۵ است و اهل خانی آباد. به قول خودش بیشتر بازیکنان فوتسال جزو اقشار ضعیف جامعه هستند، بنابراین قراردادهای میلیاردی هم ندارند. علاقه خاصی به دروازه‌بانی عابدزاده دارد و خوشحال است از اینکه برخی‌ها او را عابدزاده تیم بانوان می‌دانند. طرفدار آلمان است و بایرن‌مونیخ. می‌گوید پرسپولیسی است، اما در این یکی دو سال اخیر به دلایل نتایج ضعیف دیگر مانند سابق بازی‌های این تیم را تماشا نمی‌کند. صحبت از فرزانه توسلی بهترین گلر ایران است..

چه شد که سراغ فوتسال رفتی؟

از بچگی با برادران و پسر عموهایم فوتسال بازی می‌کردیم تا اینکه در سال ۷۹ متوجه شدم برای خانم‌ها هم باشگاه فوتسال هست؛ در آن زمان به باشگاه مرغوبکار رفتم و با خانم بیات کارم را شروع کردم.

در خانواده‌ات کسی فوتسال بازی می‌کند؟

برادرم عاشق فوتبال و استقلالی بود، من هم پرسپولیسی هستم به همین دلیل کری‌خوانی‌های زیادی داشتیم. از بچگی هم در کوچه فوتبال بازی می‌کرده‌ایم به همین دلیل همیشه شیشه‌های خانه‌مان شکسته بود، البته در مدرسه هندبال هم بازی می‌کردم اما علاقه‌ام به فوتسال بیشتر بود.

بعد از انتخاب فوتسال از طرف خانواده حمایت شدی؟

یکی از دلایلی که باشگاه رفتم این بود که خانواده‌ام می‌گفتند دیگر بزرگ شده‌ای و نباید در کوچه و خیابان بازی کنی و خانواده‌ام اجازه نمی‌داد با پسرها در کوچه فوتبال بازی کنیم. بعد از باشگاه رفتنم خانواده‌ام همیشه حمایت می‌کردند.

از دروازه‌بانان داخلی و خارجی بازیکن مورد علاقه‌ات چه کسی است؟

یکی از دلایلی که به سمت گلری کشیده شدم عابدزاده بود. اوایل هم بازی می‌کردم و هم گلری اما به خاطر علاقه‌ای که به عابدزاده داشتم جذب گلری شدم. از دروازه‌بانان خارجی به بازی بوفن علاقه داشتم. در گلرهای جدید هم کار نویر گلر آلمان را دوست دارم چرا که پا به بازی خوبی دارد. بعد از عابدزاده ما گلر خوب نداشتیم خیلی‌ها مقطعی کار کردند. البته من گلری نیلسون در پرسپولیس را هم دوست داشتم و حیف شد که از پرسپولیس رفت. اما سوشا واقعاً برای پرسپولیس خوب کار نکرد.

قراردادهای میلیاردی فوتبالی‌ها با شما حتی در کاغذ هم قابل مقایسه نیست.

حرف خوبی زدید؛ دو سال قبل در تورنمنت روسیه به عنوان بهترین دروازه‌بان انتخاب شدم. سال ۸۷ در انتخاب برترین‌های فوتبال و فوتسال بهترین گلر شدم. در مدت سه سالی که در اهواز بودم و بعد در دانشگاه آزاد بازی کردم بهترین خط دفاع را داشتیم. اما قرارداد ما با آقایان قابل مقایسه نیست. شنیدم که عابدزاده در مصاحبه‌ای گفته باید به این بازیکنان آپارتمان داده شود. او گفته بود آنقدر پول فدراسیون زیاد است که با دادن یک آپارتمان به این بازیکنان به هیچ جای دنیا بر نمی‌خورد. آنقدر که ما را دست کم گرفته‌اند باورمان نمی‌شود از ما تقدیر کنند و یک آپارتمان بدهند. قراردادهای ما به قدری پایین است که هیچکس باور نمی‌کند.

چقدر است؟

۲۰ میلیون تومان!

به نظر تان باید خیلی بیشتر باشد؟

۱۰۰ درصد. چون ما هم به اندازه دیگران زحمت می‌کشیم. البته قرارداد مردان فوتسال هم کم است. حتی بازیکنان فوتبال ساحلی هم مبالغ کمی می‌گیرند با اینکه زحمات زیادی می‌کشند. تیم فوتسال مردان ما همیشه جزو قهرمانان بوده اما به جرأت می‌توانم بگویم بازیکنان ملی‌پوش آنها ۱۵۰ میلیون تومان قرارداد دارند. می‌دانم که بازیکنان فوتبال به اردو می‌روند و پاداش‌های چند میلیونی می‌گیرند اما ما در این یک سال و نیمی که در اردو بودیم حقوقی نگرفتیم.

پاداش چطور؟

۳۰۰ دلار زمان اعزام به ما دادند و ۳۰۰ دلار هم بعد از قهرمانی گرفتیم. در مسابقات ۲۰۱۳ بعد از نایب‌قهرمانی ۵۰ دلار گرفتیم.

جامعه هنوز با فوتسال بانوان کنار نیامده، اتفاق بدی برایت پیش آمده که بیانگر نگاه تمسخرآمیز باشد؟

درست می‌گویید، به عنوان مثال وقتی ۱۰ سال پیش برای خرید لباس یا کفش به منیریه می‌رفتیم و می‌گفتیم که بازیکن هستیم و فوتسال بازی می‌کنیم تعجب می‌کردند و می‌گفتند خانم‌ها چطور با چادر فوتسال بازی می‌کنند؟ باورشان نمی‌شد و ما را مسخره می‌کردند. اما افرادی هم بودند که به شدت از ما حمایت می‌کردند. این سفر که داشتیم خیلی‌ها معتقد بودند بهترین سفر است. حتی نماینده حراست ورزش من را خانم عابدزاده صدا می‌کرد و حرکات من را بعد از بازی تقلید می‌کرد. برایم جالب بود که می‌گفت مانند عابدزاده کار می‌کنی. فوتسال در این چند سال نتایج خیلی خوبی داشته. در بازی‌های کشورهای اسلامی و در بازی‌های داخل سالن آسیا خوب کار کردیم الآن نگاه‌ها تغییر کرده است. البته قبل از اینکه اعزام شویم حمایت زیادی از ما نشد اما بعد از قهرمانی و بازگشتمان مسئولین و خبرنگاران دائم با ما تماس گرفتند و پیگیر بودند. امیدوارم این حمایت‌ها ادامه داشته باشد.

ناتوانی را می‌توان با نیروی اراده بر طرف ساخت ● موریس مترلینگ

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



تلنگری برای اندیشیدن

مرگ هادی نوروزی اگر چه خیلی تلخ، شوم و ناباورانه بود، ولی این جوان محجوب با مرگش خیلی از واقعیت‌های حاکم بر ورزش ما را برملا کرد که ساده‌ترین آن، جوگیر شدن خیلی سریع قشر حاضر در این پدیده بزرگ، پنجاه سال اخیر است. مرگ هادی نوروزی گرچه تلخ و غیر قابل باور، اما این واقعیت فرهنگی و دور از ذهن را بیشتر نشان می‌داد که ما با درخشش و نیز مرگ یک قهرمان چگونه برخورد می‌کنیم و حرکات و رفتارمان مصداق ضرب‌المثل "مرده پرست" را به خوبی نشان می‌دهد.

در این ارتباط "**ابراهیم تهامی**" یکی از تکنیکی‌ترین بازیکنان دهه هفتاد می‌گوید:

"من تعجب می‌کنم که مدیران و دست اندرکاران ورزش چگونه به سادگی از کنار نام‌ها می‌گذرند، من هیچ امکان مالی و یا پست و مقامی طلب ندارم و تنها یک توجه به من کافیست تا حداقل با این مسائل پیش زن و بچه‌ام شرمنده نشوم و حالا هیچ کس دنبال ما نیست و حتی برای بازی‌های خیرخواهان هم سراغی از



ما نمی‌گیرند." و یا **مسعود اسماعیل پور** رفیق فابریک هادی نوروزی که او هم از شیر مردان مازندران است و پس از مرگ ناباورانه رفیق خود می‌گوید: "حالا که هادی نیست و من بعضی برخوردها را می‌بینم، از خودم هم بدم می‌آید، وای به حال آنان که این حرکات را انجام می‌دهند! تا زمانی که هادی نوروزی زنده بود، کسی نمی‌گفت تو چرا همیشه توی خودت هستی، دردت چیست؟ آن وقت حالا هر روز خیلی‌ها مصاحبه می‌کنند و از خوبی‌ها و مظلومیت او می‌گویند و همین دلم را خیلی می‌سوزاند!"

نایب قهرمان جهان در ادامه اظهاراتش می‌گوید: روزی به خواست هادی به ورزشگاه آزادی رفتیم در آن بازی پرسپولیس به سپاهان آماده باخت و بعد از این بازی بود که شعار دادند که هادی تیمت را بردار وبرو و بعد از مرگ او گفتند هادی تیم را بردار وبیا... واز آن روز بود که با خودم عهد بستم که دیگر به ورزشگاه نروم."

در پایان فقط باید گفت: دنیا مرحله کوچکی از مسیر بزرگ زندگی ماست، هادی نوروزی چند وقت جلوتر از ما چمدان خود را بست و به دیار باقی شتافت و روز دیگر نوبت ماست و باید تا هستیم قدر همدیگر را بدانیم و به عملکرد مثبت افراد، نگاهی محترمانه داشته باشیم. با این تغییر رفتار باعث رنجش یکدیگر نشویم.

آرزوی استثنایی‌ترین بازیکن تاریخ فوتبال جهان

"روبرت لواندوفسکی" یکی از استثنایی‌ترین بازیکنان تاریخ فوتبال جهان، بازیکنی که در دوران کودکی شاهد قتل مادرش توسط پدرش بود، در مورد آن لحظه می‌گوید: آن لحظه تلخ‌ترین صحنه زندگی را دیدم... او حالا یعنی بیست سال بعد وقتی پدرش به دلیل سرطان از زندان آزاد شد، از نظر روحی نمی‌توانست با خودش کنار بیاید که چطور سراغی از او گرفته و به عیادتش برود.

در واقع پدر او دو ماه بعد از آزادی، بیشتر دوام نیاورد و به هنگام حضور او در اردوی تیم ملی لهستان دار فانی را وداع گفت و "روبرت لواندوفسکی" هم مجبور شد اردو را برای شرکت در مراسم خاکسپاری پدرش ترک کند. او بعدها در این ارتباط گفت: احساس گنگ سراسر بدنم را گرفته بود، زیرا از سویی متاثر از مرگ پدرم بودم و از سویی دیگر خوشحال بودم که شاهد خاکسپاری قاتل مادرم هستم و نمی‌توانستم از این دو احساس بیگانه با هم جدا شوم.

این بازیکن ۲۶ ساله که در حال حاضر آماده‌ترین مهاجم کنونی دنیای فوتبال محسوب می‌شود، چند هفته پیش در بازی بایرن مونیخ ـ وولفسبورگ به عنوان بازیکن ذخیره راهی میدان شد و در ۹ دقیقه پنج گل به ثمر رسانید و باعث پیروزی با ارزش تیمش در این دیدار شد و نام خود را به عنوان سریع‌ترین بازیکن در تاریخ فوتبال در کتاب رکوردسازان گینس ثبت کرد.



لواندوفسکی، طی ۱۰ بازی برای بایرن مونیخ و تیم ملی لهستان ۲۳ گل به ثمر رسانده و جمع گل‌هایش را در بوندسلیگا زودتر از هر بازیکنی در تاریخ این رقابت‌ها به عدد صد کشاند و در بازی‌های مقدماتی جام ملت‌های اروپا نیز با ۱۳ گل زده به عنوان بهترین گلزن این رقابت‌ها شناخته شد و حالا تنها آرزویش رسیدن به جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا است.

دشمنان هم با تیم ملی این چنین نمی‌کنند!

چند روز قبل از بازی حساس تیم ملی فوتبال در برابر عمان در کادر رقابتهای مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه، خبری روی تلکس چند خبرگزاری خاص قرار گرفت، مبنی بر اینکه کی روش مبلغ یکصد هزار دلار از کارخانه‌ای که اسپانسر لباس‌های تیم ملی است، دریافت کرده تا دست از اعتراض و نقدهای خود درباره کیفیت این لباس‌ها بردارد و اجازه دهد تا فدراسیون به همکاری خود با این کارخانه تولید پوشاک ادامه دهد. من اصلا کاری به واقعیت و یا دروغ بودن این خبر ندارم بلکه می‌خواهم بپرسم ما کی می‌خواهیم فرهنگ خود را ارتقا دهیم؟ یا اینکه اگر می‌خواهیم افشاگری کنیم بهتر است در زمان و موقعیت خاص خود این کار را انجام دهیم. آن هم به حرمت آنانی که در ایران زندگی نمی‌کنند و شاید با سیاست‌های حکومت هم همسو نباشند اما هر زمان که پای منافع و افتخار آفرینی برای این آب و خاک پیش می‌آید، سعی می‌کنند در دورترین نقطه کره زمین هم تیم ملی کشورشان را حمایت کنند، ولی در همین خاک مقدس و در دل فدراسیون فوتبال کسانی هستند که دلشان با مردم و تیم ملی نیست و برای رسیدن به منافع شخصی دست به هر بداخلاقی می‌زنند و درست در



بدترین شرایط سرمربی و تیم ملی را به حاشیه می‌برند و بهانه به دست "کارلوس کی روش" می‌دهند تا بگوید: "**تساوی ما با عمان به دلیل شرایط حاشیه‌ای بود و عنوان کنندگان این شایعه باید منتظر پاسخ و افشاگری من در آینده باشند!**" این در حالی است که این ماجرا ابعاد دیگری هم دارد و برای مثال دوستان افشا کننده این خبر می‌خواهند وزارت ورزش را هدف قرار داده و مدیران آن را زیر سوال ببرند و چون زورشان به وزیر و دار و دسته‌اش نمی‌رسد، فوتبال ملی را هدف قرار می‌دهند تا شاید مسئولین رده بالای وزارت ورزش را با دغدغه‌های فکری روبرو کنند. در همین حال **افشین پیروانی** درباره حواشی که قبل از بازی با عمان پیش آمد می‌گوید: من در تعجبم که هر کس به خود اجازه می‌دهد تا پایش را در حریم تیم ملی بگذارد و آرامش تیم را برهم زند، در حالی که اظهار نظرهای شخصی و تسویه حساب‌ها جز لطمه زدن به تیم و پایین آوردن روحیه بازیکنان چیز دیگری با خود به همراه ندارد.

بداخلاقی و کج فهمی تا کجا؟!

محمّد احمدوند - مدرّس دانشگاه و آموزش و پرورش



۱- تیم ملی فوتسال بانوان با قهرمانی در آسیا باعث سربلندی و غرور مردم ایران و بخصوص بانوان ما شد. این قهرمانی آنقدر مهم بود که رئیس نابلد فدراسیون فوتبال ما از آن به عنوان حربه‌ای برای نشان دادن توانایی مدیریتی!! خود به وزیر ورزش استفاده و ابراز امیدواری کرد که گودرزی از این قهرمانی (شما بخوانید از کفاشیان) راضی باشد. صداوسیمای ما هم که همیشه از مردم عقب‌تر است و البته به همت برنامه نود برای اولین بار صحنه‌هایی از بازی بانوان را نشان داد. تا اینجا همه چیز خوب بود. اما مشکل از جایی شروع شد که **فرشته کریمی** برترین بازیکن این مسابقات گفت طرفدار پیروزی است. ناگهان سیل حملات طرفداران استقلال به صفحه شخصی او در اینترنت و بعد تقابل طرفداران پرسپولیس شروع شد! فرشته کریمی یک بازیکن حرفه‌ای است که در تیم بانوان پرسپولیس هم بازی کرده است و اینکه اعلام پرسپولیسی بودن او چرا اینقدر عکس‌العمل‌های غیرمنطقی ایجاد می‌کند. بسیار عجیب به نظر می‌رسد و حالا باید پرسید اگر ما برای دیگران حتّی در یک اظهار نظر ساده در خصوص طرفداری از یک تیم ورزشی حق قائل نیستیم، چطور انتظار داریم یک جامعه مدنی داشته باشیم که حق اجتماعی و سیاسی مردم را به رسمیت بشناسد و شهروند درجه یک و دو نداشته باشد؟

۲- در مسابقه خنداننده برتر در برنامه خندوانه، بین امیر مهدی ژوله و امین حیایی رقابتی وجود داشت ولی جبهه‌گیری در بین مردم از سطح برنامه و ارزیابی اجرای کمدی این دو نفر فراتر رفت. شبکه‌های اجتماعی به دو گروه تقسیم شدند. یک گروه از مردم می‌خواستند به امین حیایی رأی ندهند چون در فیلمهایی مثل "قلاده‌های طلا" یا "معراجی‌ها" بازی کرده است و یک گروه به همین دلیل و اینکه این فیلمها را فیلمهای ارزشی می‌دانستند از وی حمایت می‌کردند! یعنی بعضی از مردم بین کار حرفه‌ای یک بازیگر که ممکن است برای کسب تجربه یا درآمد هر نقشی را بازی کند و این طبیعت این شغل است، با داشتن عقاید خاص سیاسی یا اجتماعی که آن هم حق او است تفاوتی قائل نیستند!

جالب اینکه در مسابقه بین جواد رضویان که رسماً بدون آمادگی به برنامه آمد و این توهینی بزرگ به مردم بود و علیرضا خمسه که برنامه جالبی نداشت اما به احترام مردم برنامه‌اش را طراحی کرده بود مردم به رضویان رای دادند! که باعث تعجب همه شد و باز هم رامبد جوان مجبور شد با زیرنویس تذکر دهد مردم باید به اجرای کمدین رأی بدهند و نه کلّ زندگی او. یعنی ما ساده‌ترین و بدیهی‌ترین اصول را هم رعایت نمی‌کنیم و بعد از مسئولین انتظار داریم قانونمند باشند و حق کشی نکنند!؟ آن وقت انتظار داریم مسئولین ایران خودرو به حرف و نظر ما اهمیت بدهند و قیمت و کیفیت محصولاتشان را اصلاح کنند!؟ آن وقت انتظار داریم در استخدامها و بورسیه کردن آدمها توانایی و کیفیت کاری افراد ملاک باشد!؟

۳- این بداخلاقی در همه مسائل جامعه ما رسوخ کرده است. آنقدر فکر پول درآوردن از جیب مردم هستیم که از مردمی که برای تشییع جنازه هادی نوروزی، کاپیتان پرسپولیس، آمده‌اند پول پارکینگ می‌گیریم!؟ هر ارگانی تلاش می‌کند به هر بهانه‌ای شده از مردم پول بگیرد. اپراتورهای تلفن همراه برای مردم اعصاب نگذاشته‌اند و روزانه دهها تبلیغ را به شما تحمیل می‌کنند. وقتی از ویدئو کلوپ فیلمی کرایه می‌کنید مجبورید تبلیغها را تماشا کنید چون نمی‌توانید از آنها رد شده یا در سرعت پخش دخالتی کنید! دولتهای ما با تغییر جناح برنده، مدیران قبلی را از دم تیغ می‌گذرانند تا جایی که به خاطر چپی یا راستی بودن، مدیران لایق را برکنار می‌کنند و بدتر اینکه افرادی ضعیف‌تر از آنها را جایگزین می‌کنند و جالب اینکه همه دولتها دولت خود را بهترین می‌دانند و تمام دولتهای قبلی را مورد انتقاد شدید قرار می‌دهند. مردم به صفحه مجری زن قرعه کشی جام جهانی که با لباس معمول فرهنگ خودش در صحنه حاضر شده و تلویزیون ایران مقصر پخش نشدن مراسم است حمله می‌کنند. صفحه مسی هم بعد از گلش به ایران پر از فحش و ناسزا می‌شود و بعد مجبور می‌شویم قالیچه‌ای گرانبها به او بدهیم تا مثلاً از دلش دربیاوریم! دم از قانون می‌زنیم اما در مخالفت با فلان لایحه یا فلان قرارداد یا فلان کنسرت، بدون مجوز تحصن می‌کنیم و می‌خواهیم برای همه تعیین تکلیف کنیم! بر سر دست دادن ساده وزیرمان با او با ما جنجال راه می‌اندازیم و... چرا مردم ایران به اینجا رسیده‌اند؟ چه بر سر ما آمده است؟ فرهنگ و اخلاق و انسانیت در کجای رفتار و گفتار ما قرار دارد؟ و یک سئوال مهم: فرزندان ما در آینده با کشور خود و با همدیگر و با ما چطور رفتار خواهند کرد؟

ماهی گیری از آب گل آلود به سبک والیبالی‌ها

تیم ملی والیبال در جام جهانی ۲۰۱۵ نتوانست مثل همیشه باشد و نگاه‌ها را به خود جلب کند؛ این عدم نتیجه گیری مناسب موجب شد تا هر کسی به هر نحوی از والیبال ایران انتقاد کند. **محمدرضا داورزنی**، رئیس فدراسیون والیبال اواخر مسابقات جام جهانی اعلام کرد که باید کار گروهی تشکیل شود و عملکرد تیم‌های ملی در مسابقات اخیر مورد بررسی قرار بگیرد. داورزنی با این صحبت خود کمی جو عمومی و البته منتقدان را آرام کرد و حالا همه منتظر برگزاری جلسات این کار گروه با حضور افراد دلسوز هستند. عدم نتیجه گیری تیم ملی در جام جهانی موجب شده است تا برخی‌ها از آب گل آلود ماهی بگیرند و تمام عقده‌های خود را بر سر والیبال بکوبند؛ حالا والیبال ایران و مخصوصاً کادر فنی تیم ملی مانند جنازه‌ای شده است که هر کسی لگدی به آن می‌زند و می‌گذرد! شاید خیلی از انتقادات از سرمربی، مربی و بازیکنان تیم ملی و حتی گاهی ریاست فدراسیون والیبال طبیعی و منطقی باشد، اما انداختن عدم نتیجه گیری تیم ملی بر گردن برخی‌ها شاید کمی دور از انصاف باشند. ناکامی تیم ملی در جام جهانی هم برای برخی‌ها بهترین بهانه است تا با تمام توان تاخت و تازهای خود را از سر بگیرند. برخی‌ها اطراف تیم ملی حضور دارند که این روزها به شدت بین بازیکنان محبوب هستند و مدیریتشان با کمترین نقص انجام می‌شود به گونه‌ای که بازیکنان احترام ویژه‌ای برای آنها قائل هستند و روی حرفشان حرف نمی‌زنند. همان‌هایی که جایگاهی در تیم ملی والیبال دارند، اما کمترین دخالت را در مسائل فنی ندارند و شاید اگر هر فرد دیگری جای آنها بود به روش‌های مختلف در این موارد ورود می‌کردند. افرادی که بیش از ۱۰ سال در تیم ملی حاضر هستند و حالا از محبوبیت بالایی بین بازیکنان برخوردار هستند. به هر حال ظاهراً برخی‌ها این روزها مسیر اصلی را گم کرده‌اند و به بهانه وجود مشکلات مدیریتی در تیم ملی به دنبال انتقام گیری و عقده گشایی‌های شخصی هستند؛ نباید فراموش کنیم که در عدم نتیجه گیری تیم کادر فنی، بازیکنان و حتی فدراسیون هم مقصر است، اما نمی‌توان پذیرفت افرادی که بارها ثابت کرده‌اند تنها به دنبال انجام وظایف خود بوده و دخالتی در مسائل فنی ندارند از عوامل ناکامی تیم ملی هستند. ای کاش برخی‌ها که به اصطلاح دلسوز والیبال هستند مسیر اصلی را پیدا کرده و با بررسی دقیق نظرات کارشناسی ارائه کنند.



ثروت از بهر آسایش عمر است نه عمر بهر گرد آوردن آن
● سعدی

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مهدی عزیزم، عشق یک فلسفه ساده نیست، بلکه نگاه تو در روز یکم آبانماه است که جهان را بیدار می کند و مرا بی‌قرار تو، و تو تنها قرار زندگی من هستی، تولدت مبارک

همسفر همیشگی‌ات ــ اعظم قاسمی ــ تهران

همکار پرتلاش جناب آقای سهراب غیاثی، انتصاب شایسته شما را به عنوان مدیر هنرستان فنی امام خمینی، تبریک و برایتان آرزوی توفیق داریم

جمعی از فرهنگیان کوهبنان

همسر عزیزم، اکرم کرمی، خدای بزرگ را شاکرم که همسری مهربان و عاشق به من عطا کرد، دوستت دارم چهارم آبان ماه چهلمین سالروز پیوندمان را با عشق تبریک می گویم

همسرت احد اصغرزاده

بهروز عزیز، همسر مهربانم، ۲۴ مهر دومین سالگرد ازدواجمان را به شما همسر خوب و مهربان تبریک می گویم، خیلی دوستت دارم

همسرت آتینا آذرپور ــ رشت

همسر عزیزم، عادل جان، هیچ اتفاقی در جهان هستی مهمتر از انتخاب یک همسر خوب برای تمام زندگی نیست که خدا را شکر نصیب من شد. عزیزم اول آبان سالگرد یکی شدنمان مبارک

همسرت زهرا مرادپور ــ نور

همسر عزیزم، محمود جان، همیشه به وفاداری و مردانگی‌ات می‌بالم، خداوند همیشه پشت و پناه ما باشد

همسرت زهره اسلامی ــ اصفهان

شراره عزیزم، همسر دوست داشتنی من، مهربانم، امیدم، زندگی زیباست، تو زیباترینی، سوم آبان اولین سالروز عشقمان مبارک، دوستت دارم

همسرت نجمه شکوهی ــ استان گلستان

پدر و مادر عزیزم، فرشته‌های آسمانی، بی‌نهایت دوستتان دارم و دستان پرمهرتان را می‌بوسم، امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشید

دخترتان مریم صادقی ــ تهران

شهناز خاله، مادرجون، قدم نورسیده‌تان مبارک، امیدوارم شکفتن این گل زیبا شادی و خوشحالی را بیش از این در زندگی‌تان افزایش دهد

خواهرزاده‌ات فوزیه دشتی ــ قوچان

محمد عزیزم، پسر نازم، ورودت را به دنیای علم و آموزش زندگی به فال نیک می گیریم و آینده درخشانی را برایت آرزومندیم

پدر و مادرت نادر و ناهید درویش ــ تهران

ستاره من، همسر عزیزم، دوم آبان پنجمین سالگرد ازدواجمان را با بوییدن تنها شاخه گل وجودمان بنفشه جان جشن گرفته و این روز به یادماندنی را به شما تبریک می گویم

همسرت علیرضا مهدی پور ــ قم

محبوبه جانم، شاید پاییز با همه زیبایی‌هایش فصل خزان برگ‌ها باشد، ولی برای من همیشه آبان ماه بهار است، عزیزم تولدت مبارک

همسرت حمید و پسرت آرتا ــ آمل

راضیه جان، زن عموی مهربانم، از همکاری و لطف و محبتت بی‌نهایت سپاسگزاری را دارم، از خدای بزرگ موفقیت بیشتری برای شما آرزومندم

معصومه حاجیوند ــ لوشان

نوه‌های نازنین‌مان محمد و مهرشاد مینایی، چشم گشودنتان مبارک. امیدوارم شکفتنتان، شادی و جشن و سرور همیشگی زندگیتان باشد

پدربزرگ نورمحمد منور و مادربزرگتان صدیقه رستمی ــ خراسان رضوی ــ بر آباد

محسن جان، همسر عزیزم، سوم آبان، اولین سالروز پیوندمان را به شما گل نازم تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت زهره کندری ــ تهران

دوست عزیز و مهربانم، علی قادری، دوم آبان این روز دوست داشتنی و پرخاطره و سالروز میلادت را با تقدیم دو سبد گل رز تبریک می گوییم

دایی حسین شفیعی و ابجد جنانی ــ تهران

دوست عزیزم، بهزاد بهرامی، قدم نورسیده برای شما و خانواده محترمتان مبارک باشد و در پناه خداوند شاد باشید

حسین شفیعی و ایرج ولی زاده

دختر مهربانم، لاله جان، ورودت به دانشگاه را تبریک می گوییم و از خدای بزرگ موفقیت بیشتری برایت آرزومندیم

پدر و مادرت احمد و معصومه حسین پور ــ کرج

آقا جلیل، همسر خوب و مهربانم، بی نهایت دوستت دارم، چهارم آبان بیست و ششمین سالروز تولدت و اولین سالروز ازدواجمان را به شما تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت هما فرخ نیا ــ مسجد سلیمان

پدر و مادر عزیزم، خیلی دوستتان دارم، دستان پرمهر و محبتتان را می بوسم، امیدوارم همیشه وجود نازنینتان در صحت و سلامت باشد

دخترت حمیده کهنسال ــ تبریز

دایی تیمور و زن دایی عزیزم، قدم نورسیده‌تان نوه گلتان مبارک، امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگی جمع تان باشد

خواهرزاده‌ات سیدفاضل زرپور ــ تهران

برادر عزیزم، جعفر جان، ۳۰ مهر چهاردهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۴ سبد گل محمدی به شما برادر مهربان تبریک می گوییم، دوستت داریم

برادرت جلال و خواهرت راحله عاطفی ــ رشت

مجتبی جان، وقتی می خندی تمام بندهای عالم در دل وجودمان آب می‌شود، لبخند شیرینت پایان روزگار تلخ ماست، سوم آبان روز تولدت مبارک

پدر، مادر و برادرت قنبری، شب خیز، محمد محمدی ــ تبریز

حمزه جان، همسر عزیزم، ۳ آبان سی و هشتمین سالروز تولدت مبارک و فرخنده باد، دوستت دارم

همسرت لیلا خاتمی ــ اراک

سیمین و سمیه جان، سی‌ام مهر پانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۵ شاخه گل نرگس به شما دوقلوهای مهربان و دوست داشتنی تبریک می گوییم

پدر و مادرتان رحمت‌ا... رجب زاده و طاهره رحیمی ــ رشت

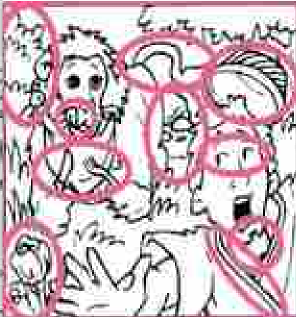
پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در سالن سینما



ده اختلاف در تصویر شکار شیر



از: دکتر نوید خداداوست



فروردین

در شرایطی که می‌خواهید تمرکز خود را بر روی اصولی که در ذهن دارید بگذارید، مسایلی پیش کشیده شده که شما معتقدید خیلی دارای اهمیت نیست، ولی ناگزیر شده‌اید تا در این ارتباط وقت بگذارید، دوست خوبم! درست است که این موضوع از نظر شما دارای اولویت نیست، اما اگر از تجربه‌های خود در این مسیر استفاده کنید، هم شما آرام خواهید شد و هم اینکه اطرافیانتان به شکل عملکرد شما اعتماد پیدا خواهند کرد. پس توجه داشته باشید که کلمات قدرت زیادی دارند و حالا زمان سکوت نیست و انتظار می‌رود برای بهبود این مشکل قدم بردارید.



اردیبهشت

در این شلوغی‌هایی که به قول خودتان امکان نفس کشیدن هم ندارید، به اجبار کار جدیدی را به برنامه روزانه زندگی خودتان اضافه کرده‌اید که می‌تواند برایتان حواشی قابل تاملی را هم به همراه داشته باشد و این تغییر از سویی می‌تواند آرامش زندگی شما را به همراه داشته باشد و از سویی امکان این وجود دارد که تمام معادلات ذهنی‌تان را بر هم زند و خود شرایط جدیدی را پی بریزد، اما شما با توجه پیش بروید و سعی کنید همان کاری را انجام دهید که قلبتان را آرام می‌کند.



خرداد

هنوز از یک ماجرا خلاصی نیافته، ماجرای بعدی برای شما شکل می‌گیرد، این همان برداشتی است که شما از شرایط پیرامونتان دارید ولی من با قاطعیت می‌گویم که اینچنین نیست و انسان بهتر است مسئولیت کارهایی را که از قبل پایه‌هایشان را چیده بپذیرد و البته که این شکل نگاه به مساله آرامش و لذت‌های خاص خودش را هم به دنبال دارد. بگذریم از اینکه امیدوارم در این شرایط تحت تاثیر احساس قرار نگیرید و فاصله خودتان را با عزیزانتان کم نکنید.



تیر

آیا تا به حال به این موضوع اندیشیده‌اید که تغییر شکل رفتاری چه گشایشی در کار شما به همراه خواهد داشت؟ آیا آماده هستید که قراری را دائمی با خودتان بگذارید و به آن پایبند باشید؟ البته شما یادتان هست که پیش از این بسیار اتفاق افتاده موضوعی را پیگیری کنید و مسئولیتش را بپذیرید و بعد پشیمان شده‌اید، پس امیدوارم این بار تفاوت‌ها را به خوبی ببینید و روی مسایلی که به آنها اعتقادی ندارید و شما را به سمت مخالف نگرشتان سوق می‌دهد وقت نگذارید.



مرداد

در نزدیک خودتان فردی را دارید که خیلی رفتارها و افکارش را نمی‌پسندید و به این موضوع فکر نمی‌کنید که شاید او هم برای عملکردش دلایل منطقی و عقلی داشته باشد. پس امیدوارم حوصله کافی به خرج دهید و یک بار برای همیشه به نحوی عقیده خود را ابراز کنید که مخالفتی را بر نینگیزد و آنگاه مجبور نباشید ساعت‌ها وقت خود را صرف مساله‌ای کنید که خودتان هم بر روی آن تاکیدی ندارید و از سوی دیگر امیدوارم به گونه‌ای عمل نکنید که از روی دلسردی موضوع را به حال خود رها کنید.



شهریور

مدتی است منتظر اجرای طرحی هستید که به نوعی عدم اجرای تعهد را با خود دارد و فکر می‌کنید که این کار می‌تواند گشایشی را در زندگی‌تان به همراه داشته باشد و به آرامش خواهید رسید، اما بهتر است از همین حالا خودتان را آماده اجرا نشدن ایده‌تان هم بکنید و مطمئن باشید که اگر از همین حالا برایش برنامه ریزی کنید، در مدت زمان کوتاهی در خواهید یافت که به این شکل هم امکان موفقیت داشت و شما از آن غافل شده بودید و در این مسیر اراده شما حلّال مشکلات است.



مهر

مدت‌ها بود که می‌گفتید می‌خواهید به شکل دیگر زندگی کنید و دوست داشتید آرزوهایتان رنگ واقعیت به خود بگیرد، اما از آنجا که عجولانه و بی‌فکر عمل می‌کردید، نتیجه‌ای جز آنچه انتظارش را داشتید می‌گرفتید، ولی حالا به لطف حضرت دوست، نوع نگرشتان نتیجه بخش شد و به قول خودتان بالاخره به بخشی از آنچه انتظارش را داشتید رسیدید. هر چند که همین حالا هم آرام و قرار ندارید و کوچکترین موضوعی دلگیرتان می‌کند، چون دریافته‌اید که احساس همیشه گذراست!



آبان

روی مساله‌ای که معتقد بودید به هیچ وجه وجود خارجی ندارد تمرکز کردید و دیدید که جوینده یابنده است، اما دوست خوبم! گاه پیگیری یک موضوع حواشی مربوط به خودش را هم به همراه دارد و می‌بینید که در این شرایط مجبور هستید بخشی از فکر و انرژیتان را روی آن معطوف کنید، ولی از آنجا که شما فردی حساس هستید امیدوارم فورا عکس‌العمل نشان ندهید و بگذارید برگ‌های پاییزی بریزند تا برگ‌های تازه جایگزین شود.



آذر

مدت‌ها بود که دیگران را متهم می‌کردید که به شکل دلخواه شما عمل نمی‌کنند و حالا شرایط به گونه‌ای شده که می‌بینید دیگر جای هیچ گونه گلایه‌ای وجود ندارد، ولی دوست عزیزم! حالا باید از خودتان بپرسید: آیا طاقت رویارویی با احساسات عمیق‌تر خود را دارید؟ آیا می‌توانید با سختی کنار بیایید؟ یا همچنان ترجیح می‌دهید احساسات واقعی خودتان را پنهان کنید و پا در مسیری بگذارید که یقین ندارید پس از "او" طلب کمک کنید و آرام بگیرید که مهربان و گشاینده گره‌هاست!



دی

مهم نیست که تا به حال چه می‌کردید. ولی این اهمیت دارد که از حالا به بعد حتی کوچکترین رفتارتان می‌تواند تاثیری خلاف آنچه که در دل دارید بر دیگران بگذارد، گذشته از اینکه شما از روی نقشه‌ای که ذهنتان طراحی کرده بود پیش رفتید و حالا برای رهایی از افکار منفی مجبورید که حساب شده‌تر عمل کنید. در مورد سوالی هم که ذهنتان را به خودش مشغول کرده باید بگویم؛ احتیاط کنید و با توکل به کسی که بی‌حد و اندازه می‌بخشد پیش بروید و ببخشید.



بهمن

وقتی با موضوعی به طور جدی درگیر می‌شوید و تصمیمی جدی می‌گیرید تا مدتی ذهنتان مشغول می‌شود که درست عمل کرده‌اید؟ یا اینکه می‌شد به گونه‌ای دیگر هم آن را بررسی کرد و به نتیجه رسید، ولی توجه داشته باشید که در مورد برنامه‌های آینده‌تان نمی‌توانید این گونه پیش بروید و مجبورید که خوب فکر کنید و بعد از آن هم با تمام وجود نتایجش را بپذیرید. پیرامون مزاحمی که گاه و بیگاه سر و کله‌اش پیدا می‌شود هم فقط باید تحملتان را بالا ببرید، همین!



اسفند

معتقد هستید که اگر بخواهید به رویاهایتان بها بدهید باید شرایط بسیار متفاوتی را داشته باشید، ولی هیچ توجه کرده‌اید که دلیل بروز تجربیات تلخ گذشته چه چیزی بوده و همین موارد بوده که باعث شده تا امروز به دلیل وجود شرایط متفاوت پی برده‌اید. پس امیدوارم افکار عجیب و غریب را از خود دور سازید و راهی را پیش بگیرید که شما را کمتر دچار شرایط برزخ کند که موفقیت نیازمند زاویه دید مثبت است.

وقتی ضعیف هستی هر کاری دیگران می کنند را باید انجام دهی

● دکتر هومن انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب...

اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیل بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

آش با جاش!





خانم **غلامی** که آموزگار است این عکس را از شیراز فرستاده و نوشته "شهرداری شیراز به‌عنوان نماد نذری دادن، مجسمه‌ای ساخت که در عکس می‌بینید. فردایش دیدیم دیگ مسین این مجسمه را دزدیدند"... خانَم غلامی از قدیم گفته‌اند قفل دیگت را محکم کن، همسایه‌ات را دزد نکن. در همین بگوسیب برای عکس یک قابلمه قفلدار چیزی نوشته بودم که یادم نیست چاپ شد یا نه. آن قابلمه صد برابر از این دیگ کوچک‌تر بود اما صاحبش برایش قفل گذاشته بود بنابراین تقصیر شهرداری است که دیگ به این بزرگی را بدون قفل و زنجیر وسط میدان گذاشته. آقا دزده هیچ تقصیری ندارد. یادش به‌خیر! اگر قدیم‌ها بود، داستان این دیگ این طور می‌شد: "شبی یک دزد، دیگ یک هیأت را دزدید و در آن برای چهل دزدِ بغداد آش پخت. انرژی مثبتی که در دیگ بود، دزدها را متحول کرد و همه‌شان رفتند شهربانی استخدام شدند و دیگر دزدی نکردند. صائب تبریزی هم گفت نگوسیب، بگو: "دزد چون شحنه شود، امن کند عالم را".

حاجی کلیشه نباش، به‌روز باش





شاید اگر یک آدم کلاسیک و قدیمی و اهل کلیشه این جوان را ببیند، ابرو درهم گره بزند که "این جووناد یگه شورِشو در آوردن!" اگر آن آدم کلاسیک، متعصب هم باشد، دیگر واویلاست و داد می‌کشد که "ایهاالناس مسلمونی تموم شد!" حالا اگر همین جوان برود و یک تی شرت بپوشد که رویش جمله‌ای انگلیسی نوشته شده باشد، همان کلیشه‌ای‌های متعصب داد می‌کشند که "آقا خجالت بکش مگه ما خودمون فرهنگ نداریم؟ از شاهنامه و حافظ و سعدی چیز بنویس روی زیرپیرهنت [منظورش تی شرت است]. و این جوان مات می‌ماند که مگر امام حسین(ع) مال فرهنگ خودش نیست؟ این جوان حتی اگر خدانکرده آدم بدی باشد که نیست، همان کلمه‌ی مقدسی که روی سرش نوشته شده، به او انگیزه می‌دهد که اقلا تا وقتی که موهایش بلند نشده، حسینی باشد. و این جوان، همان نوزاد شش ماهه و همان کودک طبال است که حالا بزرگ شده و آماده است با هرچی داعش و بوکوحرام است، بجنگد.

ز گهواره تا گور، عشقت بس است!



یکی از شیوه‌های تربیتی که خیلی هم جواب می‌دهد، تربیت از آغاز تولد است. مثالِ محرمی: وقتی که کودک شش ماهه‌ای را به مراسم بزرگداشت حماسه عاشورا می‌برند، تک‌تک صحنه‌هایی را که آن نوزاد می‌بیند، با هر ضربه به طبل در ذهنش ثبت می‌شود و عقاید مکتبی آینده او شکل می‌گیرد. حالا بماند که همان آوردن کودک شش ماهه به چنین مراسمی، غیر از اینکه صحنه‌ای زیبا و بگوسیبی خلق می‌کند، در سراسر جهان نیز اثری جالب می‌گذارد. یکی از آثارش این است که شیعیان با چنین مراسمی به کسانی که بخواهند گزندی برسانند، نشان می‌دهند که ما از دوران نوزادی درس شهادت می‌آموزیم پس برو ردِّ کارت! آن نوزاد بزرگتر که شد، به شکل نازنین پسری درمی‌آید که در عکس می‌بینید. از ته دل سوگوار است و عزمی دارد راسخ. ضربه‌های طبلش در قلبش ضبط می‌شود و همین قیافه کودکانه معصوم، در عرصه نبرد با دشمن به چهره‌ای دشمن‌کُش تبدیل می‌شود. قدر این احساسات را بدانیم و نگذاریم خرابش کنند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:

۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید دَر خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

در گورستان‌ها سرگردانم

خانم ل.س، ۲۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، سبزوار

یک سال است خواب می‌بینم که در گورستانی هستم و دنبال چیزی می گردم. تشویش دارم. شبیه گورستان‌های بیداری نیست. در جنگل است. پاییز است. دلگیر است. دو تا از عموهایم که در بیداری زنده هستند، در خوابم در قبر هستند. آنها را می‌بینم که در قبر زنده‌اند. یک بار هم دیدم من و مادرم با دختر سه ساله‌ام در صفی هستیم. یک نفر در برگه‌ای چیزی می‌نویسد و به ما می‌دهد. بیشتر خواب‌هایم در گورستان است.

تعبیر: شما دلتنگ هستید. آرزویی داشته‌اید که نشده به آن برسید. و گمان کنم علتش ازدواج شما بوده. گفت: "فرهنگ من و همسرم با هم خیلی تفاوت دارد. من اهل موزیک و کنسرت و زبان انگلیسی بودم و هستم اما قید همه را زدم چون همسرم اصلا خوشش نمی‌آید. من عاشق این بودم که بروم کلاس موسیقی و سه تار یاد بگیرم ولی قید آن را هم زدم". بنابراین خواب شما می گوید آرزویی هنری داشته‌اید و به دلیلی که خودتان گفتید، نمی‌شود به آن برسید. حالا که همسر تان عیب و ایرادی ندارد و فقط با کارهای هنری شما مخالف است، به شکل واقعی قید آن هنرها را بزنید تا دیگر برای شما عقده نشود. به خودتان هم بگویید گیرم ساز یاد گرفتم آیا جز اینکه برای دل خودم بزنم، سودی خواهد داشت؟ و باز به خودتان بگویید هنری که فقط برای دل هنرمند باشد، هنر نیست. هنر باید نمود بیرونی داشته باشد. ضمنا اگر پرتوهای هنری در کسی زیاد و عمیق باشد، از کودکی دنبال آن هنر خواهد رفت و کسی نمی‌تواند مانعش بشود و چون گفتید خانواده پدری شما با موزیک مخالف نیستند، نتیجه می گیریم که اگر عشق شما به هنر واقعی بود، در خانه پدر که بودید، دنبال هنر را گرفته بودید.



در مصر گریستم

ابوالفضل تهانی(غیر مستعار)، ۵۷ ساله، بازنشسته، قزوین

"من نزدیک به پنجاه سال است که اطلاعات هفتگی را می‌شناسم و می‌خوانم. مرحوم پدرم هر هفته این مجله محبوبم را می‌خرید. بعدش هم خودم خریدم و... گاهی هم به ضمیمه علمی روزنامه اطلاعات مقاله علمی می‌دهم. دارم نامه مفصلی برای شما می‌نویسم که پست خواهم کرد. در آن از شما تشکر کرده‌ام که مطالب مستند تاریخی و اجتماعی و علمی و ادبی می‌نویسید و..." [سپاسگزارم که اطلاعات هفتگی را دوست دارید. من و همکارانم در زمینه مطبوعات هدفی جز این نداریم که هر بار مجله بهتر و مستندتر و قابل باورتری به خوانندگان خود تقدیم کنیم طوری که شما نازنینان بتوانید به مطالب آن استناد کنید... حالا لطفاً خواب‌تان را تعریف کنید]. خواب دیدم در یکی از خیابان‌های مصر هستم. بنایی شش ضلعی دیدم با چراغ‌های خیلی سبز و نورانی. یک نفر داشت قرآن می‌خواند. گریه‌ام گرفت. وقتی بیدار شدم، دیدم هنوز دارم اشک می‌ریزم. این را هم بگویم که سرزمین مصر و رازهای باستانی و هیجان‌انگیزش را بسیار دوست دارم. ترانه‌های مصری قدیمی مثل اُمِّ کلثوم گوش می کنم.

تعبیر: این خواب می گوید شما اهل صفاها و صمیمیت‌های قدیمی هستید و هنگامی که به دنیای معاصر نگاه می کنید، باورتان نمی‌شود که آدم‌ها تا این حد تغییر کرده‌اند. آن احترام گذاشتن به بزرگ‌تر و داناتر و آن محبت‌های دوستانه دیگر تمام شده. شکل آرایش و حرف زدن و موزیک و همه چیز تغییر کرده و شما دنبال یکی مثل خودتان می گردید. شاید او هم در جایی دیگر دارد دنبال یکی مثل خودش می گردد و حیران است. مصر برای شما نماد دوران نوجوانی و جوانی است... با آن داستان‌های رازناکی که قدیم‌ها در همین اطلاعات هفتگی می‌خواندید. و نماد دلتنگی‌های شماست برای گذشته‌ای که دور شده. تلاوت قرآن نماد اوج دلتنگی شماست و شاید هم در نوجوانی زیاد "عبدالباسط الصمد" می‌شنیده‌اید. ناخودآگاه شما داستان این خواب را با همان نمادهای نوستالوژیک شما نوشته تا به شما بگوید "ابوالفضل جان دلتنگ گذشته‌هایی!" شاید بشود به جای این که حیران جهان معاصر باشیم، معاصران را حیران خود کنیم!

ایشان تأیید کرد که مجله‌های قدیمی را ورق می‌زنم، با گرامافون، صفحه‌های قدیمی می‌شنوم و غمی سنگین بر دوشم می‌نشیند. سال‌هاست که در قدیم سیر می کنم.

از پرواز جا ماندم

سالومه فدایی، ۳۰ ساله، عقد کرده، شاغل، بلوچستان

جایی بودم. خانه‌ی کعبه را دیدم که روی سه تا پله‌ی سیمانی بلند بود. من در دو متری آن ایستاده بودم. با گریه می گفتم خدایا من گناهکارم. انگار قرار بوده به سفر بروم ولی از پرواز جا مانده بودم. همین طور زاری می کردم. تلاوت "الرحمن..." را شنیدم و بیدار شدم.

تعبیر: خواب شما می گوید حاجت دارید. شاید حاجت شما مربوط به طولانی شدن دوران عقد باشد. و خواب شما به این معنی است که نامزدتان برای جلو انداختن تاریخ جشن عروسی، کاهلی می کند. از این خواب معلوم است که پاک نومید شده‌اید و حتی فکر می کنید شما مقصرید که عروسی سر نگرفته. جاماندن از پرواز هم به معنی جا ماندن از زندگی است زیرا با خودتان فکر می کنید هم سن و سال‌های شما دو سه تا بچه دارند اما شما هنوز در دوران طولانی عقد به سر می‌برید. [گفت دو سال است زیر عقد است. نامزدش هم بیکار است و کوششی نمی کند]. پیشنهاد: شما نباید فکر کنید گناهکارید و خداوند برای مجازات، در کار عروسی شما سنگ انداخته و مانع تراشیده. خداوند مهربان‌تر و داناتر از آن است که او را با صفات انسانی مجسم کنیم و برای مثال فکر کنیم با مالح می کند. اگر گناهی کرده باشید، همان است که دو سال پیش با فکر و منطق به خواستگار خود نگاه نکردید و نتوانستید امروز را پیش بینی کنید. بهترین کار این است که بزرگ‌ترهای عاقل و منطقی خانواده شما و خانواده ایشان با هم مذاکره کنند و تکلیف‌ها را روشن کنند. مبارک است و دعا می کنم همانطور که با الرحمن بیدار شدید، رحمت رحمانی شامل شما و نامزدتان شود. آمین!

به نتیجه رسیدن امور مهم اغلب به انجام یافتن یا نیافتن امری به ظاهر کوچک بستگی دارد
●چارلز دیکنز

سهراب صفادار



غول نورانی؛ گلاستنبوری-انگلستان: نمایی زیبا از ماه را در هنگام غروب می‌بینید که از پشت قلعه گلاستنبوری در حال عبور است. هفته گذشته ماه در کمترین فاصله خود با زمین قرار داشت و اتفاقا با یک ماه گرفتگی کامل نیز همزمان شده بود که سوژه بسیار جذابی هم برای عکاسان و هم برای علاقه‌مندان به تماشای آن فراهم شد. جالب است بدانید دفعه قبل که این دو پدیده همزمان اتفاق افتاده بودند سال ۱۹۸۲ میلادی بود و دوباره در سال ۲۰۳۳ می‌توانیم شاهد آن باشیم.



زهر چشم طوفان؛ ژوجیانگ-چین: طبیعت، سواحل کشورهای شرق آسیا را رها نمی‌کند. امواج بلندی که حاصل طوفان دوژوان هستند با شدت به سواحل برخورد می‌کنند. در اینجا مامور پلیسی را می‌بینید که محکم به میله‌ها چسبیده است و توریست‌ها نیز سعی می‌کنند از موجی که روی پیاده‌رو فرود آمده است فرار کنند.



نتیجه جهل؛ نیویورک-آمریکا: "امانوئل روتما"ی ۱۳ ساله، پسری اهل تانزانیا است که با عروسکش برای عکاس ژست گرفته است. او می‌گوید این عروسک را شبها هنگام خواب در آغوش می‌گیرد چون احساس امنیت به او می‌دهد. امانوئل دست چپ و انگشتان دست راستش را در یکی از حملات متعدد و متاسفانه رایج در تانزانیا از دست داده است. متاسفانه عده‌ای از مردم آنجا سعی می‌کنند اعضایی از بدن افراد زال مانند امانوئل را به دست آورند، زیرا می‌خواهند از آنها در جادوگری‌هایشان استفاده کنند و این اعضا ارزش زیادی برایشان دارند.



موشک قدیمی؛ هاوانا-کوبا: بعد از ۵۳ سال از بحران موشکی کوبا، اکنون تنها خاطره آن باقی مانده است و توریست‌ها را می‌بینید که با یک موشک خنثی شده SS-4 عکس یادگاری می‌گیرند. تعدادی از موشک‌های باقی مانده از آن زمان در هاوانا به نمایش گذاشته شده‌اند.



دورترین قمر: فضاپیمای "افق‌های جدید" ناسا بعد از ثبت اولین تصاویر با کیفیت از سیاره پلوتو، سراغ قمر آن یعنی "کارون" رفت. کارون دورترین قمری است که در منظومه شمسی شناخته شده و در تصاویر واضحی که این فضاپیما ارسال کرده، دره‌هایی بسیار طولانی و عمیق و دهانه‌های کوچک و بزرگ مشاهده شده است. کارون کمی از نصف پلوتو بزرگتر است.



بازی در زیر باران؛ ورشو-لهستان: مسابقه بین دو تیم از تیم‌های باشگاهی لهستان به دلیل بارش شدید باران و جمع شدن آب در زمین چمن استادیوم به روز بعد موکول شد. تعدادی از تماشاگران خوش‌ذوق را می‌بینید که با وسایل مجهز برای مقابله با باران به استادیوم آمده و حتی لاستیک نجات و عینک شنا هم همراه خود آورده‌اند تا نشان دهند به هیچ وجه بازی را از دست نمی‌دهند!

